



کتابخانه
مجلس شورای ملی
نویس ۱۳۸۱

بازرسی شد
۲۷ - ۲۶

در کتابخانه مجلس شورای ملی
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتابخانه مجلس شورای ملی

در کتابخانه مجلس شورای ملی
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتابخانه مجلس شورای ملی

در کتابخانه مجلس شورای ملی
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتابخانه مجلس شورای ملی

در کتابخانه مجلس شورای ملی
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتابخانه مجلس شورای ملی

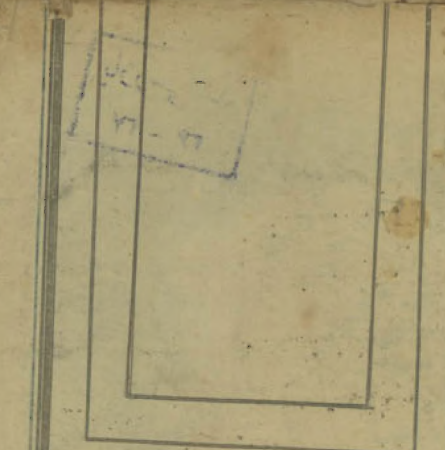
تقدیر محسن آسپین مجیدی
بکتابخانه مجلس شورای ملی
آذر ماه ۱۳۸۱ - نورشیدی

در کتابخانه مجلس شورای ملی
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتابخانه مجلس شورای ملی

فازدید شد ۱۳۸۱	
کتابخانه مجلس شورای ملی	
نام کتاب	دیوانه اوری
مؤلف	اوری
موضوع/تالیف	تقدیر
شماره دفتر	۱۳۸۹
تقدیر	۲۳۸۹

۲۰۱۹

کتابخانه
۲۲۸۶



بسم الله الرحمن الرحيم

باین چه جوانی تو چو ابروهای زار	دین حال که تو گشت زین را زار
مقدار شب از روز فروان بود	با قصه سحرین باشد زایه زار
هم خمره با کور و فرد برونش را	هم خانه کشاد و فرد برونش را
در خمره سحرین کن گشت میل	از روز که آوازه کند ز غم زار
اکنون چون چو کوفت قفا	آری بدل خمر بگزیند زار
میل بخواج همی کم زردم	زان حال همی کم نشود سرو زار
آهوی سر سبز که نافه چو چش	کز خاک چو آب بشو غم زار
کز نام نیست مبارک یا مین	اگر که چهار یک در آب و زار
خوش خشنی که گشت نهال دل	تا خاک همی عرصه دراز زار

از آن که در کتب است
از آن که در کتب است

نور
میراد
از

بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم

هجران گشته کند نام نشان کم	در سایه او روزگرو نام نشان
با دام و دغزست که از خنجر ملک	تا داده بشو سر را پیشت
تا که سپهر برف بردار گشت کوه	چون رستم میان خیم آورد کار
که تپنده کاغذ زین کرد که سود	بیک که گشت دست بر این نایب کار
از غایت نری که هواست عجب	کز غایت ابرو طبع و خاز
کز نایزه بر نشاند ناک بریده	چون سیح عنان از نایب کار
در باره در دایمی طغی شکوفه	یا نایب سحری از نایب کار
و لاله نوزده نایب و حشمت	روشن نایب و در دایم کار
فی زنجیر بهار است که در کمر کرد	از خنجر دل شمشیر لعل سار
هر دوشه عادل منصور معظم	کز عدل که باره دایم کار
آن شاه سبک حمل که در کوه چش	بی دین کند رغبت و دین کار
شاه که چو کرد خزان سبک بود	البته کان خیم نده حکم کار
تغیث لعلک بازده طالع بد را	حکمت لعل بازده طالع کار
که باره کشد داعی خورشید نو	خبر فارغ او نیز زول حد کار
در پرت که گشت خورشید نو	خبر دهل او نیز زلف سر کار

بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم

که نور چو عطر شبنم بختی خورشید	در قیاس شیرینش ندی بر آرا
ای ملک ستانی که بیک ملک سپاس	با تو نه بد فایده یک ملک ستا
در نسبت شایسته چون شمشیر	نابست در هیچ نه بهمان فعل را
تو قرص سپهری بخواند بهین	طبق که مبله گری بهین است
در عرصه نهم که آگین تو کردی	هم کوشه بجایافت که گشتا
جز نشستی خنجر خویش را بکستی	هم کاسه بجای دید قای عشتا
از آن کتبت ز زهر عربی بگردد	عیسی سهند بر تن او بار تو آرا
که ابر بر تیغ تو بزکوه بیابان	آب شستی نارد در مادر کارا
در خون دل لعل که فاش تو بخت	قهر تو که در دهر بند دختا
در ناصیه که در بار چو طبعی است	سعی تو فرود سبیر رنگ بر قارا
در پیش کوزن از بی دفاع تو که پاک	هر سال نخت از غلظت پند را
در کار با بند قبول تو که خوش	آهنگ الم تکیه خراشیدن سارا
انصاف تو نصرت که در سلاطین	نظم از حبت محبتی او دکان را
عدل جهان که در که از کرکات	در حفظ رمیزد که در شمشیرا
جاده تو جانیست که تکان بر آید	در اسلقت نام نماند کارا

خبر

در قیاس شیرینش ندی بر آرا

ای ملک ستانی که بیک ملک سپاس

در نسبت شایسته چون شمشیر

تو قرص سپهری بخواند بهین

در عرصه نهم که آگین تو کردی

جز نشستی خنجر خویش را بکستی

از آن کتبت ز زهر عربی بگردد

که ابر بر تیغ تو بزکوه بیابان

در خون دل لعل که فاش تو بخت

در ناصیه که در بار چو طبعی است

در پیش کوزن از بی دفاع تو که پاک

در کار با بند قبول تو که خوش

انصاف تو نصرت که در سلاطین

عدل جهان که در که از کرکات

جاده تو جانیست که تکان بر آید

در عالم جاده تو کردی که زبانه	چون خبر فرود شد بخت را
روزی که چو آتش بر آید بر آید	بر باد بشتند بر آن جولا را
از شد درین معنی خلعت بی بند	پیکار برستانند اهل انا را
وز زلزله حمد جهان بی بخت	که نه شستند کون را و ستا
در عکس سنن سلب است	میدان بود اهل زند لاک ستا
کاهی فغان لغو کند راه بود که	که لغو بید در کشند باغی غارا
سخت کند اضطرار و جوان	بر یاز کشد که کس ترکش طیارا
چشم زده اندر دل که دالین	بی واسطه دیدن شیران غبارا
در هیچ راهی که نماند پای کس آرام	آن لحظه که دست حرکت داد غارا
بر سمت خنجرای که ز جولا تیغ خرد	چون با وجود در شمشیر علم شیرا
هر لحظه شود روح تو در دست تلک	از بس که بخت چو شمع و چو جارا
شمشیر تو خوانی نهاد از هر دو دام	که کاسه سر کاسه بود سفره خوارا
خارون کند اندر نفس تو چو جارا	یک طایفه میراث خود در شیرا
تو در کف حفظ خدای جهان	طهر شد کاسه حوصله مومن و جارا
فغان تو که بر جان کرد و پیرا	کبتی بند که بخت بر جوارا

در قیاس شیرینش ندی بر آرا

ای ملک ستانی که بیک ملک سپاس

در نسبت شایسته چون شمشیر

تو قرص سپهری بخواند بهین

در عرصه نهم که آگین تو کردی

جز نشستی خنجر خویش را بکستی

از آن کتبت ز زهر عربی بگردد

که ابر بر تیغ تو بزکوه بیابان

در خون دل لعل که فاش تو بخت

در ناصیه که در بار چو طبعی است

در پیش کوزن از بی دفاع تو که پاک

در کار با بند قبول تو که خوش

انصاف تو نصرت که در سلاطین

عدل جهان که در که از کرکات

جاده تو جانیست که تکان بر آید

کیتی همه در دامن با شکست بان
 بانی بدوامی که در احاطه دیش
 قایم بوزیری که ز آثار وجودش
 صدوری که بجز مفعی غنی نماند
 دست و جمال الدین که در کمالش
 آنس که دین بر تپه بر صورتش
 در حال ضار و فرایند برزا
 در وقت خط پای کشیده دروا
 بر بحر فیض بود بحر ما پرا
 برابر کشد حاصل دامن پرا
 حاصل نماند که چنین بر شایه
 یزدان نه در مرتبه فرخنده دارا
 تا هیچ خرم نه در پشت عیارا
 دین هر دو در مقصود شهابا
 یارب که کند از مراد ناکه دارا

لعل خزانیده بادنا صدین را
 صاحب باغش فی هر آنکه در پیش
 آنکه قضا در حرم طاعتش آورد
 و آنکه قدر در دوا ای فداش کنند
 و آنکه بسیر و سکون بین پیش
 قزم و کارانه مستعد شایه
 پای نظری کند بلند قیومش
 فضل قدر بکند لعل خرمش
 غوطه توان داد در غرضش
 حسرت تربت عقد کوهرش
 بی شرف هر قارش نهاده است
 بی مدغم قاهرش کشاید
 و اهب روح از پی فیض وجودش
 جز در جاده خانه گرم او
 تا اقصی استانش راست کرد

صدر جهان خواج زان فزین را
 صبح سعادت و سید و دوست را
 رقص کنان که دوش شهر و سین را
 موسی کشان کردن نیال کنین را
 بطق و نظر داده اند گل کنین را
 گلک و کنین یعنی آن سار و بنین را
 رخسار شکر کنان شک و صبر را
 کشف و نهان غنای غنی و بنین را
 در حق آفتاب صبح برین را
 در زمین کرد اشک در زمین را
 در دل کان آفتاب هیچ فزین را
 کوکبه روزگار هیچ کین را
 قابل ارواح کرد فال طین را
 کسوت صورت میند بهین را
 شعور ز دوزنیک هیچ فزین را

بی دم لطفش بجا که در نشاند	باد صبارانه بکوه ما معین را
فاخته در غش از زانده می خوا	بیشتر سپهر از برای لوح معین را
گفت قصاکر پی سماع شبت	کاتب تقدیر هر روز روح معین را
ای پی آب ملک دروش دوت	دافعه غش کرده رای برین را
دزد پی اجبای بن خزان بهر	بر سر خرزین نه چنگ تو زین را
رای تو بود آنکه در بهر ای ملک	را کجای صلح داد صحر کین را
رحم تو کرد آنکه فیض رحمت سلطان	بر رفته شد یک جهان چنین زین را
در نه تو دانی که شیر است شش	شد کینه بر جرح و شیر عین را
حسن نیا راست که بر دران ملک	سد قدمت حصنهای حصین را
کعبه دیز تو بود بد فضیلتش	سجده کنان بر زمین نهادین را
خود مدد تیغ باد شا بچه کار	خاصه همیای کارای چنین را
سیر سریع شهاب ملک فین بود	رحم چنان صد هزاره بلعین را
عنبت خوار شاه چون شش	چشمه خون و چشمه جوشمین را
دست بفرست که مطاع تو در	منقصر خم خویش خواند جوشمین را
شاد بزی ای ظهور معجزه پیر	روی سیه کرد رسم سحر معین را

ناصر تو جز ناصرت معین باد	طاعت تو جز طاعت معین
باغ وجود از بهار عدل تو چو نیا	برک و برآید بهار خفا معین را
ملت ملک از تو دلدار نظر	بی تو نه از انظار باد زین را
ای قاعده تازه ز دست تو گرام	وی مرتبه نو زبان تو قلم را
از سحر زبان تو و عجا کلفت	گردست گزاریت قلم را و گرام
دین عرب ملک عجز از تو نماند	یار چه کمال از تو عرب را و عجم را
آن صمد جهانی تو که در شایع	همراه دو کم صفت تو قدم را
چرام فلک یک ملک تو قدم	کر عرض دهد عارض تو جاده و جرم را
از بهر وجود تو که سر بر شایع	اشکب که در فغان نشاند قدم را
تقدیم تو جای نیست از پس ای کن	افلاک عثمان باز تابند قدم را
بر جای عطار دشتان قلم تو	کر در سر شفا رکشد جذبه و جرم را
ای در صحر جاده تو امنی که بگرد	از پوید در دوا خبش تو جرم را
بادایه عفو و سخطت ملک تو	چون ناف بریده شفا را و الم را
تا خاک کف پای ترا نشیند	اسباب و لوزه ندادند سحر را

انصاف بدنه ناز و نصیب تو بدارم	عفو آره ترا در کشتن شایان غم
سودا فلک تا گل عدل کجاست	تیزی توانم که بد خاستم را
بر تر کشد قدر ترا دست درازت	افزون کند سعی شمر ساخت
کر شاه نشان خواجه بود و خواست	روز است و در شکفتن چرخ حکم را
از حاصل کسب توئی را چه توقع	وزن خاتم خضر چه شرف خضر حرم را
بزم پیش اندازد هر دو عالم	آواره اعزاز قوی بود لغم را
امروز در ایام تو آن مستی نازد	بچاره لغم چه پیش کشد بی لغم را
دودی که سر از طبع خود تو برد	آگاه ترا از آبرو و زان میم را
اسکاج که بر آید بخواه میل نیت	جز خضر ز بارت کند باغ ارم را
روزی که روان از آتش شیر	چون با وجود شیر علم شیر اجم را
در نعره خاق آرد و در صوفی	کرباس تو یاری ندهد کوس و عزم را
یک ناله که کلک تو کند در مردک	اسکاج که عدد جوده دهد بخت را
دست تو کس نرسد زانکه محبت	همودن آن با پیغمبرین بهم را
خضر از بحال تو تشنه کند به	ثانی چکنده بازوی بدست صدم را
بخت نیست که بی کم تو بماند	کریل کشد دشمن به تو درم را

ما فیه منکره و منکره و منکره
و منکره و منکره و منکره

بدخواه تو بر سکنه این شمشاد	صفر است که پیشی نه هیچ رقم را
حساد ترا در بدن از ناس تو خون	در بهشت خنان نیست که انصاف را
سبب بقراط قضایک حرکت است	بشران حسود تو دشمنان بقیم را
جمراست که خضر تو را از کینا	در هیچ عمل منصب او پیش قدم را
در برکت چهره یعقوب نموده	نا بهد فلک شعبه شد و بدیم را
در بار کثرت شیوه حجاب کینا	برام فلک نظم حرم ششم را
خاک درشت از چهره امر از قید	تا سجده بر روی شمشیر صدم را
تا خاک بر آمدند هر کس در خاک	پروا حشر بکنند پشت و شکم را
بر پشت زمین با قدر استعانت	کند شکم چرخ توئی شادی غم را
دین شعر بر آن دن تو اونی و	کام در نشاطی است و فرخ ضلک را

ای داده بدست بھر مارا	خود رسم چنین بود شمارا
بر دوش نهادن سر زلف	بر کوشه دل نهادن مارا
هر لحظه کشتی نهی در کون	تن در بند کس این غمارا
تا کی ز دروغ رخت	بزم درد امید کو دوارا

بردی دل عشق وادی
 با دشت خفا بود و غارا
 ما غایتی که شد بودیم
 وادی تو با نشان طارا
 از و ز که کنج حسن کردی
 این کنج و نایق مینارا
 کفتم کنون ز در که دل
 امید کشد غمان غارا
 یکدم در سخن بهم گویم
 زان کام دلی بود و جارا
 در حجره وصل نشسته
 بجز آمد و در برده قنارا
 جان کف که چه گوشت
 پیکانه مدار آشنارا
 کسناخ در آمد و بر آمد
 تهدید کنان جدا جدا
 با وصل بخت گفت آری
 گر من بختم تو ناسنارا
 ناری تو در امن و فادش
 من بر زده آستین خجارا
 خواهم که خبر کنم بکون
 ریزن حال کسان با دشتا
 شهزاده عماد دین که تیش
 صد بار پذیره شد و غارا
 احمد که ز محمدت نشناخت
 بهم نامی ذات مصطفی
 انکو چو بجز بخت متنبه
 بر دل دل شد مرفی
 کرد پیش چاکم رو کرد
 از حجره دیده تو تیارا

خاک قدش بقبر نشاند
 در گوشه کوئن گیمیارا
 ای کرده خجل بصفقت
 در ساحت بستان صیارا
 طبع تو که زد کشد در
 یک بقیه که دصدنیارا
 دست تو که که او برود
 صد کنج نهاد بک عطیارا
 در زم ابل بخشش تو
 محروم بنیده جزریارا
 در زم ابل ز کوشش تو
 ز نهادند ده جزریارا
 در عالم ملکوت بیابا
 از عدل تو معتدل موارا
 از عزت را بی تو کفایت
 در خط شده خط استوارا
 روزی که شد خس کدورت
 در دیده هم دای ناصهارا
 در کرد رنم دماز دارد
 چون غلغله چنبره ضیاء
 از ریح چو مار کش چنان
 خون کرد دهره از دما
 از لعل حجاب سازد لک
 رخساره همچو کبریا را
 که حسرت سر بود کدرا
 که فرقت تن بود قیارا
 در دیده فتح جای سازد
 از کوری دشمنان لوارا
 از تیغ تو ای بقای دست
 اسکر المی سد فوارا

پیش تو اگر زمین نبود
 ناموس تبه شود سهار
 عکس تو سپهر سیل شکل
 از چرخ در آورد سهار
 تاروی بخت خراسان
 آوردی وندی عطار
 اینجا ز صواب ایست
 یکشغل بمنبر و خط را
 چون نیک که گنج نهد
 جز نام تو ز بوش را
 از لعبه جو بگذری باشد
 جز صدر تو قبل دعا را
 از سینه نظم من عریض
 شایسته کنار کعبه را
 آخر برای او نگه دار
 این پر مهر کوا و ارا
 یکدم مندا کنایه کز
 این خوب نهاد خوش طرا
 تا هیچ عیب نبوی این
 در دیده مردمی حب را
 آن خرد داشت از برگی
 در جاه که بود بسا

ران پس که قضا شکل در کار چنان
 و ز خاک بودن برده قدر این کار
 در طبع جوهری جوانی همیش
 سبب فاعث بهم شد چنان
 چون بخت جوان خرد گزین
 بر نفع حق دانست و

بوسه

بوسه نشناخت فلک این
 همواره دعا کرد ملک و دولت
 این مزرعه شخم سنا کرد زمین را
 وان دفتر آیات سما کرد از را
 آن دیده جهان از کرد هر دو که گز
 در صحرای یاقین نه کجا را
 نزد تو اگر صورت این عالم
 بر روی تو پیدا کنم این زاهدان را
 بوطالب نغمه چو شهاب کی شود
 یک چند کم آورد چه دریا چکان را
 چون ست حوادث این فرودست
 در بست جهان سردار مساک
 آن بود که بحر کرم تو بخت
 از کج کف ارجه دریای رودار
 تا برده بر خشک جهان ناگه
 در نه که بتن باز رسانیدی این
 ز بر فلک پیران و جوانان
 بخت جوان این جهان را
 بخت جوان این جهان را

صبا بسره پارسه باغ وین
 نموز گشت زمین مرغزار عیس
 رستم باد در عجز زنده کردن
 بر د آب بهر مغزات عیس

بهار که گوی کشد بر ابر	شار کوکب اردی بر شمع
مذکران طیور بر دریا رخ	ز بهشت مرصع نشسته
چرخ بر سر طاق کوشاخ شمشیر	طلوع داد یک شب هزار شمع
چو طغنه ناسته طغان شمع	بگو نه کو نه بدخت لایع طوبی
کجاست مجنون تا عرق کرد دریا	نکار غار خس و جمال السلی
غذای غریب کوفی از طرب نواح	با غزال هوا و اوجان باقی
صبا غریب زلف بنفشه کردی	بنفشه سر چو در آید دانه شمع
چو دیدیم یکین یکدیگر در شمع	مناعبت نمود ز فصل و تقوی
حدیث غرض کل که کوفت لایع	بنفش نامیر برداشت ایر و غمی
چو نفس نامیر قوی از لشکرش را دید	که پشت پای دندان کرافت می
زبان موسی را از چشمش را	خواص نطق و نظر داد بر اینی
چنانکه موسی در کس بنفشه	مرتب اندر چرخ کار را چو غمی
چهار چرخ شادست فی کرب	دعا و خدمت مستور دینی
پس فرخ ابو الفتح انکه هست در	زطل رایت شمشیر علی را
زهی بنفوسین بنماده صد	تا زید صفات دست موسی

مؤذنه

نموده عکس کعبه شمس و شمس	چنانکه عکس زمره نمود افی را
ز کعبه رقت تو قاهره شمس	بی زور و خیریت چشم علی
ای سهر ملک را قبال تو صفا	وی جهان چهل اضاغی تو ملک
آسمانی نکر کتابت ای نموده	اقبالی که زاید نور نمود افشا
سیرت تو چو سیر اشراق بی از	روغن زیتون چمن صفای سما
پای علم تو نوار و خاک بنفشه	تاب علم تو نوار و بادیه کاشمش
قهرت تو در صدم زمره و سر کاف	لطافت تو در کلام افی و شمشیر
ملک ملک تو از دیوان چنان	کتاب کوی آینه شمس تو کعبه
کر رسید بوی ز صق تو با طرافت	خون شود بار کرد زلف تو ملک
دکھت آلام نایده که بی خیر عین	دشمنان زبانه افشا ز جوار عین
تا ابد دود و دخان زنده کرد و	کر شد بر ملک از دست تو ملک
چو دود سست بر دویم زلف چو	کیان کرد چو یک از ملک و ملک
بخشش بی شمس و این ملک	ابرد در بار از خجسته ملک
با لکرم کرد در زندان شود با لکرم	فی الشکر بار و آب زنده کانی

ایران باشد بر ابراک دست که کرد	که آن بخت بدی نماند و دانش کردی
کوس رسد و است بخت بدی شد	یک نوالم راجه ای نه چنگ کردی
جود بهمان در درم کردی نه	که بر صد بد و زردی دست صد کردی
قطره باران ز در روی کی کردی	که گاهی بر سرش بنهاد و آردی
خرد خواب با بختی نه کردی	که بختا نهند بر که کردی در بختی
خرد و دستم به روی مران بن کردی	حق می داری بری لاس خیم بن کردی
بر لبی صاحب رخسارم نه کردی	آن مثل نشسته داری از آتش کردی
چون لیدی بر سر سجده کردی	روز باشد اسلام را نه کردی کردی
داشت روشن روزی که کردی	وز عا آه شمع خدی تو داشت کردی
لطف بر سرانم که کردی بن کردی	قهر تو بر سرانم که کردی بن کردی
من سنان بر دواجانی نه کردی	در کف غم چون تروی نه کردی کردی
خود که شد که چندی که کردی	هر شش بر باد ز غم تو نه کردی کردی
ای که کند که بهر بخت نه کردی	که بخت من کند بخت تو نه کردی کردی
بخت من که کردی تو نه کردی	بخت بر علم که از من نه کردی کردی
دانی آخر چون تو نه کردی	چون کنم بر تو نه کردی کردی کردی

آسمان را زین نهادند کن	با کسی که تو زینش نه کردی
که تو خود هر دو تو را نه کردی	این سخن کوته شده و نه کردی
تا بخت تو رخ را نه کردی	تا طاب صبح را نه کردی کردی
در جهان با شکوه نه کردی	خیمه را نه خیمه را نه کردی کردی
غصه تو چون جرم کردی	هر تو چون دور کردی کردی
از بختی با چاه دوت کردی	دور زنی با چاه دوت کردی کردی

کک صورت و حسن نه کردی	مشت و افرات را نه کردی کردی
شعله یاس هر چه نه کردی	ساقه نعل است هر چه نه کردی کردی
خیمه تویش نه کردی	خانه اهاضه تو را نه کردی کردی
جامک سپهر و شاه دور کردی	دست جهان که دور کردی کردی
دیر ز باد آنکه در چمن نه کردی	زین نه کردی نه کردی کردی
عاقده آسمان که ز تو نه کردی	نیک و بد ز تو نه کردی کردی
که چه گوید که عهده جهان را	از نیک کنی که نه کردی کردی
دور زمانه اندام تو نه کردی	عروا و نفی نه کردی کردی

شاه جهان سحر انور است
 بشیر شکاری که دافع طاعت است
 آنکه ز نایب عین فعل است
 آب که در جوی ملک است
 خواب که در چشم فرست
 آنکه بسیارش بر زمحل است
 بحر از موج و آتش که در است
 تنوع جهاد کس شید و کفر
 راه حوادث بر ذرات است
 بار و بخار جهان که جبار
 عمر نیا به ستم می گستر
 فکرش او بی بره بچای است
 نقشش استغنی که بر نهاده
 با کرم او الف که هیچ ندارد
 ای سبز اسای خدای که درین راه

قرن

قرن از اسیر که در شب نشین
 حکم ترا در دگر روز کایت
 تا شرف خدمت که قیام
 نام ترا در کتاب سکه حیات
 قدر تو جانی دست خیمه که
 کوس فکاک خود کمال کوکوار
 خطبه ملک ترا که اندازد
 با قدم خود کشت خازین
 بی شرف مر مشرفان و
 مرد ملک چشم چرا بد دارد
 تا چه قدر قدرتی که شیر علم را
 عکس سنار که گفت مهر که سوز
 لایق از انبیت ختم مهر است
 دوزخ قدر تو در حق حضرت
 بنده در این محضر عرض که کوئی

روسیه و ایران را می بیند

فاده تنیت می نهند که	ضم زلفه زین نه غورین
کر چه بنور از غورین کشت	چیز که بر صدای این است
در چه زین مبارزان است	سنگ بخون مبارزان است
با چه تو صاحبقران بگر نبرد	وین سخن الهام آسمان است
دگر تو باد که دگر تو زانو	نام تو با نام که دگر تو زانو
کو بود از خطبه باز پس در کشت	هر که بختش بخت بر این است
تا که با به شد شور و سین	طی شدن عمر شادمانی و این است
شادی عمر تو باد که این و شاد	مصلحت کلی مشور و سین
ناصر جاضی غرور باد	اوست که او خیر و شر است

نوش لب لعل تو خست کشت	چین سر زلف تو روی غرین
نوبت تو بی زن این کشت	کشت و دگر کشت و دگر کشت
سخت زلف تو بود که بر طاق	طره بکشتن بخت هم کشت
لعل تو خسته شد بر سر کشت	خرج تو سر کشت کشت کشت
جرو جام لب برده علی به	فعله تو خست غار کشت

ره را میداد عشوه تو بی به	عازم اندیشه را غرور تو کشت
چنان می آید جوی پس که تو کشت	کیر تو بیکار ز دار پس کشت
مشکن اگر آن کشت پس کشت	بشر کشتاری بی کشت
با تو نیارد کشت و هر کشت	کیر تو چون جود شاه قاعد کشت
خسرو پیر و شاه و کشت	پیش لشکر فرود پاش کشت
قاعه دگر کشت و قاعه کشت	از ورق آسمان کشت
گرد سپاس بر تو کشت	عکس از لب لعل کشت
بختی پیشین کشت و کشت	نوع چمن از غرور نفس کشت
کرویش علم غار خور کشت	کرویش لعل خور کشت
کی بود از روم چمن کشت	کان و سپاه کشت
جوشن چمنی بر تو کشت	مغفور روی کز بر تو کشت
وقت نوبت چمن سر ز کشت	که ره بی ره بر کشت
کیش ملا و کشت و ز کشت	رنه بر آن ز کشت
شاه بر آن کشت کشت	ال صحر کشت چمن کشت
و هم نیارد و کشت کشت	در بی شتر کشت

دراز به

کتاب زبان و دین و مذهب

دست سخن کی رسد در گوشت	ناله سخن و ناله سخن در
در صف آن کارزار زرق و برق	ز زرد رنگا که در جوش
صدها دمان شیخ زهره جوش	صد آیه سب که در شکر
شست به مقام پیر خطیب	دست ایمان تیغ منیر
کو هر چه جوشد لعل سخن	لعل جو ابر لب که در
نشانی خاک ندم در دایره خود	برگ ارواح منت مرکب جو
حد تو شک که در عرصه موقوف	پهوی همان ناله که در
هر چه از آن پس بد تیغ منیر	هر چه از آن پس شک در
بی در و دود زهر تو شک	شکر چون کوفه کس که در
دین همه اندر که در سخن	کز تفسیر سخن در
صاحب جلال حق و سلطان	آصف و صف دیو که در
باز در لایم تو از بی شک	خواجیه چو صفهای دیو که در
مهر که در دین تو شک	چرخ که در نظر بود که در
دین تو شک قوی که در	باقی ناموس که در
خواجیه تیر و دای که در	زنده با جرج بت که در

خوش

دست سخن کی رسد در گوشت	ناله سخن و ناله سخن در
در صف آن کارزار زرق و برق	ز زرد رنگا که در جوش
صدها دمان شیخ زهره جوش	صد آیه سب که در شکر
شست به مقام پیر خطیب	دست ایمان تیغ منیر
کو هر چه جوشد لعل سخن	لعل جو ابر لب که در
نشانی خاک ندم در دایره خود	برگ ارواح منت مرکب جو
حد تو شک که در عرصه موقوف	پهوی همان ناله که در
هر چه از آن پس بد تیغ منیر	هر چه از آن پس شک در
بی در و دود زهر تو شک	شکر چون کوفه کس که در
دین همه اندر که در سخن	کز تفسیر سخن در
صاحب جلال حق و سلطان	آصف و صف دیو که در
باز در لایم تو از بی شک	خواجیه چو صفهای دیو که در
مهر که در دین تو شک	چرخ که در نظر بود که در
دین تو شک قوی که در	باقی ناموس که در
خواجیه تیر و دای که در	زنده با جرج بت که در

ترتیب و احکام که در این کتاب است	بخت و بختی که در این کتاب است
اگر بگویم که این کتاب از او است	از روزگار که بخت و بختی است
که در این کتاب است	بخت و بختی که در این کتاب است
ما که در این کتاب است	بخت و بختی که در این کتاب است
آنکه در این کتاب است	بخت و بختی که در این کتاب است
بخت و بختی که در این کتاب است	بخت و بختی که در این کتاب است

ای که در این کتاب است	ای که در این کتاب است
ای که در این کتاب است	ای که در این کتاب است
ای که در این کتاب است	ای که در این کتاب است
ای که در این کتاب است	ای که در این کتاب است
ای که در این کتاب است	ای که در این کتاب است
ای که در این کتاب است	ای که در این کتاب است
ای که در این کتاب است	ای که در این کتاب است
ای که در این کتاب است	ای که در این کتاب است
ای که در این کتاب است	ای که در این کتاب است
ای که در این کتاب است	ای که در این کتاب است

حق و باطل را که در این کتاب است	حق و باطل را که در این کتاب است
دی و دیوار را که در این کتاب است	دی و دیوار را که در این کتاب است
هر مردی که در این کتاب است	هر مردی که در این کتاب است
نقش مقصودی که در این کتاب است	نقش مقصودی که در این کتاب است
بر در کس که در این کتاب است	بر در کس که در این کتاب است
بر در کس که در این کتاب است	بر در کس که در این کتاب است
افعی چنان که در این کتاب است	افعی چنان که در این کتاب است
باز در کس که در این کتاب است	باز در کس که در این کتاب است
از دل ها را که در این کتاب است	از دل ها را که در این کتاب است
کنج را که در این کتاب است	کنج را که در این کتاب است
کلیک از دریا که در این کتاب است	کلیک از دریا که در این کتاب است
لازم است که در این کتاب است	لازم است که در این کتاب است
تأثیر که در این کتاب است	تأثیر که در این کتاب است
چاوش که در این کتاب است	چاوش که در این کتاب است
در درون که در این کتاب است	در درون که در این کتاب است

خزم پنهان و نقاد است	خزم پنهان و نقاد است
بر درت از دریا که در این کتاب است	بر درت از دریا که در این کتاب است
باز یابی که در این کتاب است	باز یابی که در این کتاب است
خز به توبه رای که در این کتاب است	خز به توبه رای که در این کتاب است
کی شد تا عدل باشد با عدل	کی شد تا عدل باشد با عدل
کرا جانت با جانی از دریا که در این کتاب است	کرا جانت با جانی از دریا که در این کتاب است
تیز دندان تر از دریا که در این کتاب است	تیز دندان تر از دریا که در این کتاب است
ثابت ارکان تر از دریا که در این کتاب است	ثابت ارکان تر از دریا که در این کتاب است
فقه سوزی را که در این کتاب است	فقه سوزی را که در این کتاب است
ملک با دریا که در این کتاب است	ملک با دریا که در این کتاب است
دانه انیسون که در این کتاب است	دانه انیسون که در این کتاب است
کلیک است که در این کتاب است	کلیک است که در این کتاب است
کشوری از ملک که در این کتاب است	کشوری از ملک که در این کتاب است
تا که تا آخر شب که در این کتاب است	تا که تا آخر شب که در این کتاب است
شیر و کاه و آسمان که در این کتاب است	شیر و کاه و آسمان که در این کتاب است

شیراز بخت یارست بادی فی	آه و باری ندارد باو باریست
روز به چاکه سماج سبزه کا	دشمن یار ز کوه کارزار است
رخنه در کوه کنگه که گرفت	لرزه بر رخ آهنگ جگر دوا
بر ملک دوزخ طهارت نامی این	مکرم بر اسبک کردن کند
در عهد افروزان نماید در عملی	گاه کوشش و سوار صد برار
هر سوار از کشت دشمن دور کرد	نزد دایره خنجر چون دوا بشار
چوف کردون بر کینه قهرت	کر عبد الله ز غنچه بود بارت
سایه از قهر تو که آگاه کرد	یکسره عالی ز غنچه خاکسار
جمع کرد جزو جزو شمشیر	گشته را که با دایره نهار
پشته چون نامون شود در شمشیر	پویند چون خورشید را بوار
اکثر بر سیم رخ رستم ناله گفتی	کر بریری در صاف سینه با
حسره این که ز شعر از نیده با	سم تو دانی این سخن دایه با
شاخ دانه مثل او طوطی ناز	من گویم ای چمن طوطی ناز
کر چارمن سینه یاوتی نیاید	با و صد ویران کلام با دوا
درج نشت او هر چه گوید برون	اگر کی گوید که بد بزار

تا دادم روزگار از دور پاشد	دور دولت باد و ایر بر کار
گشته هر امر و زاری میگویند	با چون امروز دوی سالی
اصل ماتم تیغ سندی در پش	فرغ شادی جام مایه در سار
ای قوی باز و حفظ دولت	حرز باز و با حفظ کرد کار

شاه زمانه بنده و کار و کار	اسلام در حیات دین سپاه
پروزشاه عادل و در دوا	بهر کوه عدل بود و ان کار
کرده و غبار پاریخت طبع	خوشه عکس که بر کار
بر آیه از غنچه غایت که نشت	در شان بر کمال و نیکو کار
سیرتار کان فلک در دین	بر کوشش های نگر و بار
چشم مجاهدان قدر نیت بر طفر	برست لایت تو که در سپاه
رای گفت خرم بر که در این	تقدیر گفت سار چرخ سپاه
قدر تو گفت خج هم را که این	تقدیر گفت خج هم را که این
ای خرویی که واسطه عقد کار	تا سال و ماه و روز کند سال
با وقت فلک صبا هم نشت	با تو بیت کشته که خورشید

خاک و آب و آتش و خاک

کشم چو زنده جان تو زدم بجای	با خاک بارگاه تو من زندانی
گفت انوری بهمان چو کز کلاه	قسم ز دست تو جدا دوری
بگذر که عالمی بهر کس کیست	کشم که آب چون کشا خری
عجب از خیالهای ماغ بیا	کشم که عالم غلیظت کشی
که در راهی مجلس به چای	یوسف ز پیرن کر کشی
بی حسرتی که عرش نمودارگاه	کشم تو حق من از خط و چای
بر دست کشیده دور بکایت	از انصاف است که چون دور
کشم که خط و دست تویش کایت	کشا همان که گدای می کشی
از عدل ز خطای به کین بکایت	تا که با چو دست نقره کجایت
فیروز شاه احمد و کر شایست	پرو شاه باد و نه از زبایت

ملک به سفای هم می کشی	ملک جهان همه در شایست
مدا و نه خاص و خداوند غای	از ان بندگی یکسان است
جهان کیت پرورده و می کشی	ملک صیت در و از به شایست
نه جز نزل از شهر باری مراد	نه جز عدل در باد شایست

سخن خبطه رخشان ز قلمم گزشت	لب بکشد از نیشادی تا
اجل بر تو شعهای شایست	نظرهای چشمهای شایست
بر اطراف کرده نخبایست	در او تاد عالم غساب شایست
یزن بر و خردی کوس گری	که ز دلی نیازی علم گریست
ز می غم و حاجت را بهیست	قد و قیام از خود هیست
ساست بکیتی ز پیش در است	که ران کند به ادا و شایست
توان ابر دستی که کر شایست	همه قطره کرد دنیا بد شایست
عطا دلم نه می هیچ کس دلم	جهانیت از شکر در بر شایست
که می دهند از کرامت	که می دهند از نیکو گرا
من اینها نام همین دلم	که ز غمده اینها و اینها
اگر لای و حید و آری بوی	صیلش هم در شکتی کلاست
منافع رسان در زمین بر نام	بس است این یکایت و کلاست
چو از دست نفع بقیان عالم	در دنیا صفت باشد بقیان
جهانی تو کوئی که هرگز نازد	جهان آفرین ساحنی فی کلاست
چو در رزم رانی تو کس نازد	چو در رزم باشی تو کس نازد

بفرود من بزم کوثر در آمد	برون شد چه لعل در آمد
چو از روی منی بشتی برفت	ز می جز خدائی نباشد خرا
فلک سافرا به تو پیش دارد	چو سانی جرج باز در زجا
هی سپهر ای شاه جهان	اگر سوی کردون شد یکجا
که خاتم بیا و شود در پیش	که کوهر ثریا بود در پیش
تو خوش شد کردون مکی	که خیزست از دهنش نه می
عجب آنکه نور تو هرگز نشود	اگر چند در سایه بگردست
نه مستقر زانکه اسکان ندارد	چو خلق عدم عت بهشت
چنان شد خفا و غنا در جهان	که خاشاکه دهنش ملک است
که باشد رکاب جهاد توستان	که علی نشد کار یکی است
بود هیچ یکی که صید نکند	چو باشد نهادانه و حد است
الا که صیحت در طغی نشد	در جهان باد بر صبح و شام
مبادا که یک لاله فتح روی	نه در سبزه خنجر سبزه است
مبادا که خوش شد لعلش	خیز از سبزه زرده بزم است

کاف

بی پای و در که حسن مسرور	چین عالی سرای هموار
قدی که نوای مطرب است	چرخ را در سرانصد است
قدی که ز قروغ دیوارش	آسمان پر توج و کدورت
مردش را نطقش بود	که کعبه را مزاج کافور است
زنی و شکی از چش را	آب چمن شهاب بر آرد
اقاب بروج نقش را	تا پیش آفتاب باور است
ماه نه اسپهاسی تیر است	که ز سپهر معدود است
که ز محرمه نقل او بهیاه	خفاست از خوف در بخت
چشم بود در باد و کد	چشمه عرصه شهاب است
نی خطا کشم این سخن بودی	زانکه جو چشمه مراد بودی
دست آفتاب و چرخ بود	تا در دهم دست بودی
ما خردین حق که رایست	تا که در فوج او دست بودی
طهر این المظفر آنکه ظفر	بر برادر و پسرش مصدود است
آنکه ملک تاجش را شربت	از نواد پیاض مشهور است
علم او را تحمل جودی	رای او را بحسب طمور است

در خطه کرد
در کمال است

کاف

چون اجل صد هزار مجبور	جرعه خنجر منقش را
چون نضای صد هزار مجبور	کار فرمای ابرو پیش را
که در روزگار مقهور است	قهر او قهرمان آن عالم
که انداخت سیاح مجبور است	چو او که ضایعی گشت
بعد از او هر که است مجبور است	عدل او را که که آمد
که بکشت قفا و مغرور است	امراء مالک الرقاب است
که بخت ساید مشهور است	رای او در آفتابی است
طبع او را آن همیشه مجبور است	آتش اندر سبب است
سعی نوزادان همیشه مجبور است	آب در شش در غایت است
روز باری آسمان مجبور است	ای قدر قدرتی که باغ است
هر چه در لوح ضمیر مجبور است	سخن ز جانی قوت
مکش که غرض مجبور است	نشر اسرار میکند بهر
بر موی که در غشور است	کشف اسرار می کند بهر
که از آن سران مجبور است	جرعه جامه علم او حور است
باد آن در میر مجبور است	ناله جبر حکم او دار است

دو

وصف مکتوب و کجی ام	بکارت و چنانکه بود
شده گفت آن که که مبدل	دین سبب میان بود
عجبالا الاله الام	که کالت چه علقه بود
تا که مقدر در حل عقد	در حجاب ز ناله بود
دست فرمود حل عقد	هر چه در سبک و سحر بود
روزگار است چنانکه شود	که در هیچ روز محذور است
هم از انسان که با طبع	روزگار غصبر انکار است

روزمی خردن و شادی	ناف مشامت اگر چه جری است
بر که زبان به جلال فرمود	صدق را نچاند و برک نامی است
ماد باغ سوزن شد و زلف	چکمه نامیه عین طبع است
دشمن که تو بر نام نکشیدی	حق شد که در او نمک سوزن است
موی خنک دیده زنده است	تا بجلوت لب خرم لب نیست
کز طراف خزان که فشان	چون صفا ز تابش می گشت
ای عجب نیست می که از لاله	کشی آمو به بهایم چه است

بکارت و چنانکه بود
دین سبب میان بود
که کالت چه علقه بود
در حجاب ز ناله بود
هر چه در سبک و سحر بود
که در هیچ روز محذور است
روزگار غصبر انکار است

تا که تبدیل بود نیک و بد	تا که ترکیب مرد و سال بود و بد
بی تو زین بد و بد و نیک	که سر حیوان و موت و زنده است
بی و طریقتش نقشه شمع	که ز انصاف و افتاد چنانی

زیر سم فلک خاکست	شده شکر جهان شکرست
کردن نور و نور و نور	کیمی نوره و نور و نور
بر کشی و بر کشی و بر کشی	کین نیش و نیش و نیش
در کوی نیر و نیر و نیر	افقاع و قیام و شال و نیش
با چهل نایه که نذران غ	بر پیر همیشه با و نیش
مضبطل که هر گاه	بر خاری با جبین و نیش
بر کردن و شیار احرار	اکنون نه در و نیش
در چرخ و نور و نیر و نیر	ز نیش که نیش و نیش
تا چهره آرزو و نیش	بر آینه امید و نیش
دو بی برزم بی نیش و نیر	تا این جهان و نیش و نیش
ز نیر و نیر همیشه کوفی	کز نیر و نیر کوفی و نیش

با من که نیش و نیش و نیش	نیش که آسان و نیش
من روید و نیش و نیش و نیش	و نیش که نیش و نیش و نیش
کو نیش و نیش و نیش و نیش	دانی که نیش و نیش و نیش
تا نیش و نیش و نیش و نیش	هشتم نیش و نیش و نیش
پنهان که نیش و نیش و نیش	بر آینه جهان و نیش و نیش
در خنجر و نیش و نیش و نیش	صدقه و نیش و نیش و نیش
ای صد جهان و نیش و نیش	در موزه و نیش و نیش
با دست و نیش و نیش و نیش	در حین و نیش و نیش
در باب و نیش و نیش و نیش	نیش و نیش و نیش و نیش
در نیش و نیش و نیش و نیش	نیش و نیش و نیش و نیش

ای ترک می مار که نیش و نیش	نیش و نیش و نیش و نیش
با نیش و نیش و نیش و نیش	نیش و نیش و نیش و نیش
خالی و نیش و نیش و نیش	نیش و نیش و نیش و نیش
آن نیش و نیش و نیش و نیش	نیش و نیش و نیش و نیش

سلطان دی بگرده جهان
در خند که نه غم نه جنت
نفس باقی در غم نه باشد
باده که غل غل نبات
در جوش نشود یک نماز
در باغ که در قفس نه باشد
کز دست دی چه دهنش
صدری که دانه از بی
آن باد نه نشان که
آنکه از نوبت شمس
بر آید که آینه در شان
آن قبه قدراست که
وان قبه جایی است که
زیر کاب سرخشان
خوشه سرخنده و خورشید

در خند که نه غم نه جنت

در خند که نه غم نه جنت

آنجا که کز و فرشتون قیامت
کشتن چه قیامت که
صورت مرمری بر رخسار
کاکون مزاج چه راحه در نگاه
ای چه حاجی نظم جهان را
در شرح ملک آیه فرمان
در نسبت ممالک به
در استین مرجه غنای
از حوض جیح بر نشود
آن ابرست دست که
بر داشت بر سر موی
شکست بر سر موی
وین طر فز که
خود در جهان که
طرف مدد ترش نشود

در خند که نه غم نه جنت

دشمن که بر کاه خواران نیست	که چاه برده بود که با جگر نیست
صد را از بقوت جاد تو خوار	که خوار دای کثرت او نیست
و اگر که در معانی جز یک نیست	که قی حجاز خاند در باو نیست
و بنده را که بر پیشانی نیست	که نمی شکست چوب بر پیشانی نیست
در پستان کثرت من که چو نیست	با سر ز پسین مثل سپهر نیست
در چهره زان شر که بهای نیست	که نمی یک بیست که درون نیست
با این همه چو بگریز شوی نیست	و اکنون با صفاق هم پیش نیست
باری هر هست شمر من که نیست	که نامرتب و گناه و نیست
کس نام از کاه که در کشت نیست	که را صبح خون و درون نیست
تا جلد کاه عارض نیست	این تیره کل که لایم نیست
روز زمانه نام عهد تو باو نیست	از توست روزی که درین عهد نیست
وین گنجی که درون که درو نیست	از غلبه ای که نشان از نیست
باو ابراهیم دارم خورشید نیست	تا هیچ در پیش خورشید نیست

در این کلام
مستطاب
و در این کلام
مستطاب

و در این کلام
مستطاب

در خرق خدمت کرده بهای نیست	که از در فعل از مال است نیست
مرکب بر جهان پشت بری نیست	خواجده دنیا ضیاء اللبیب نیست
لاجرم است نسبی نیست چو نیست	لاجرم است فزونی نیست چو نیست
اگر که در برابر در هیچ شواهد نیست	فصل کل در هیچ معنی جز که نیست
و ادب ملک بقرایش کار عالم نیست	داده را می باشد از من نیست
هر چه در کسبی روز نام خطا نیست	جمعه را گفت خدیجه نام نیست
در غنائی خطا شد اگر کشت نیست	بر سبک طبع پاک و اموال نیست
ای شهر چه جاده که سرشته است	دی زبک است تامله موج نیست
آه ای هر بر من قاضی بهای نیست	چون محیط آسمان ضعیف نیست
از خداوندی مباد که ز تو نیست	نقص موجود از وجود نیست
نصیران مالی که چنان وجود نیست	برضا برنج تو ای که نیست
درست لطف تو بر دست نیست	دست همه دست به شانه نیست
که هر چه چو بر حور نیست نیست	در درون که بر کمانه نیست
هر که در دل هوای نیست نیست	هر که در جان و فانی نیست نیست
خود صلاح عمل با نیست نیست	اعتقاد با کمال نیست نیست

در این کلام
مستطاب

در این کلام
مستطاب

نورالایمان

از کلام در زانو اولی امری درین
 خون دل باشد زان تو جو کرد
 خشم را که هر چه خوشی کنی تو دیگر
 صد عیانست که درون سبک
 صاحبان صد و خداوند که میانیست
 بعد از این در خدمت این پیر چنان
 بر قضای قوت پیش قدم نهاد
 اندرین خدمت که دارد و میسر
 که در بعضی شایسته اند و بعضی
 بود اکنون ای چندی که از دستان
 که آخر شایگان شریک اند و میسر
 هیچ کس در یک خوانی بند را نمی
 جز جمال الدین خطیب کی بود
 تا که انصاف من بکشیدن در دست
 جیش فرمود اینج و جیش فرمود آن
 به چنین گوشت حق نیست دیگر را
 در نظام دشمن ملک را میباش
 آن مثل از خداوند که دانی کل
 چون بدو است کسان کرده بخش
 پادشاهان عالی بارگاه تو نیست
 را که گشت نه خلاق فیضان
 آنکه حسد نه است بر اوست
 پیش نشان رخ اسانست بر سر
 عفر که وقت دادانی عالم
 چون مات چون مات چون مات
 فی السلازمه دانی چون دانی
 هر که می شمرده است از دست
 تپاست عیانست ساجات چنان
 حاضر آن حاضر حاضر حاضر
 بارگاهت در شایان روز عالم

نورالایمان

روز عیش و طرب است
 توده خاک چسبیده است
 روز عاقبت صبا بوی
 لاله بر شاخ زرد و میل
 تا کشیدت صبا بوی
 فلک از ناله سراسر شکست
 میل اطلس انبات افق
 که کمون برده در دشت
 باز در پرده الوان میل
 کز پی تهنیت نوروزی
 ساعد شاخ ز شا طبع
 چهره باغ زلفا شربار
 آبراستن در دست کز
 گفت خواب دانه در دست
 روز باز اولی امری درین
 دامن باد که شربت
 راست چون آرزو چو
 تو می نشسته در جانت
 هر که از پرا ز پیکانت
 با چمن شان بیدل چنان
 سوی بالابیطینت
 هر که افش شبانی جانت
 مطرب بر کوه است
 باغ را باد صبا مهنت
 غرق اند که کس الوان
 به کجولی چو کاه است
 در کز عیش که در دست
 ز که این دعوی آن را

مصراع اندر کف این است
 کشت این بهیست
 بزل آن که یکدو است
 که چه پندارم که کشت
 کف دست که بر نازق
 مجدین که پس عثمانی
 آنکه در هر که حسان
 طالع غرض دلش از کشت
 چرخ با قدر بندش دانه
 ابر بادست جلاوش دانه
 نظرش مباد صافات
 نادر که عاود که دود
 در اثر هر مرعاتش
 بر فلک بر مضافات
 نفع صورت هر وقت

کان نشوری در آن کشت
 این حیاتی و باز کشت
 ای کمالی که پس از کشت
 نیز در آن راستی
 زهره در مجلس تو خبا
 فخر از اس تو در کشت
 با تبار با سر مضافتی
 که چه زود که ری کشت
 شیر با بس تو بی چکا
 این نه شربت کشت
 هست خرمی که در کشت
 قلمت که چون کشت
 در سرای ملو از کشت
 از بی خدمت تو کوی کشت
 از شربت عزت خوان کشت

بر سر کوی جل قریب
 کشته عاود و در کشت
 جز کمال تو به کشت
 چرخ عال تراوی کشت
 ماه برد که تو در کشت
 جود اعدا تو در کشت
 ناپ مدل تو در کشت
 جود عبد الملک تو کشت
 کرک با عدل تو بی کشت
 آن ز کشت کزن چو کشت
 همه پیشده او عری کشت
 این از شربت تو کشت
 سفره در سفره خوان کشت
 نه بصورت تو کشت
 بر فلک نور و جل کشت

مهر و در معرکه تو کوه سپهر دانا	بفرودان لم نزل سجا
در بر ساید تو ذات سجا	نه یعنی میدان نهانت
شعر جزو حجت تو در دانا	شغل خرافات نهانت
ز نری از لطف تو ضیاء	سطری از خط تو صفا
بس ملاقات من و محبت تو	راست چون بند چو کمان
وصف جان تو شوا کرم	من یکم در پیش حسانت
من چه دانه شرف تو کعبه	عقل در پیش حیرت
از تو کان بهانه خردم	که ترا جز به شوهر دانا
ای جوانی که دل تو دانا	حسن را با دانا دل
روز روز و روزی اندر حرم	بمهر شب یار ناز حرم
کس در کاره درین دانا	پس بجز که در شرف
سجای از حقیقت تو نری	در میان و صف کعبه
همه بکار که این کعبه است	که خردن از کرم بخت
در جهان خرم و دانا و دانا	ز آنکه با دانا و جهان
تا که نه دایره را در دانا	حرکت کرد چار و دانا

در دانا

از چهار نهانت با دانا	ز آنکه بر چرخ خوش دانا
دست عمر تو جاودان دانا	تا ابد مدت جاودان دانا

عوض ملک غیر نه دانا	که در آن عمر صفا
روشن ملک سلیمان به دانا	عرق سلطان چه عجب کد دانا
جشم بدو که ششم است این دانا	آری این دولت را ششم دانا
ای برادر سخن راست کعبه	راستی بهر شرف است کعبه
عقل دانا که دنیا بود دانا	هر چه از نظم و ترتیب دانا
ای که اندکی سحر به دانا	دزد که علی دولت دانا
کوهر تیغ نظر پیش این از دانا	هیات است که کعبه دانا
مردی مردی از سر دانا	که شعاع از دانا دانا
فضل محاسن به دانا	گفت چنان بر دانا
هر چه در ملک چنانست دانا	بمهر نسبت این بر دانا
تبع نشان که افش صبح دانا	در بطن این دانا
حضر را دولت چون دانا	کار دولت چه عجب دانا

۲

برقهای حسیه حاسه که در کوه	چرخ را این شالان بعد از حوسه
نیست انصاف کالی که نصرت	جز قدم را که قیدی صفت نیست
با حره کفر کالی غایت تصور	نیست چیزی که بزرگتر از تصور
کیشد این او خدا و بعد از آن	که حق را غایت این شعر حوسه
گفت این مردی که در کمال	کشم آن بزرگتر کمال حس محسوس
کشم اعطای مردان چه در کالی	دو فی عقل که هم شاد و هم حوسه
دیر مان ای کالی که ناخوار بود	بود و چه توانی راه روی حسود
یکی از حصر زبانت عمری غرض	که چه در عالم محصور تعبیه بود
خالی از دور و قشای ساد و فنا	تا عقده را چه زبان در و سخن بود

ملک اکنون شرف مرتبه نام گرفت	که جهان بزرگترین ملک نام گرفت
خسرو اعظم دارای عمر دالی	که از دیر هم بود ملک عمر نام گرفت
سایه زان که تابش شمعین	و این بهیت او این مرگ نام گرفت
اکثر در هر کمال شمشیر است	و آنکه بر زمینان راه نام گرفت
لغت تخریش از صبح نظر شکسته	همه میدان ملک خبر نام گرفت

ساقی بتوش از جام کرم حوسه	از دست کشان راه دور نام گرفت
حرم که بکیش چو سپا که در حشا	شرم یک ز آموزه اهرام گرفت
دایغ مرا نهی چه نشسته شد از کین	نخرا اول از دسار با نام گرفت
نامش از کوه چو بر آید به حوض	حرف حرفش همه در به نام گرفت
برق در خانه همان کشته بود	چون بصفت تیج و کفیت هم گرفت
خضر و دوزخ مرک از این سیم	که در حشبت بن بنیاد نام گرفت
ای سکنه را اثری که بکشد کین	که در فزای افاد تو به نام گرفت
هر چه را که در غم تو فلک شمع بود	هر چه با چرخ خرم تو فلک نام گرفت
باز جیک تو یک دور یکی کین	نطفه را در هم از جمله افاد گرفت
حرف تیغ تو الفت که کجا گرفت	که نه یک عرصه لطف خفگی نام گرفت
هر که کشتا مسافر یک طعمه	که نه از سکنه جایش همه نام گرفت
تا چنین کسوت خط تو به نشسته	که تقاضای هیچ و این نام گرفت
صبح می که نه در مشرق خط تو بود	تا بر آید چه شفق برین نام گرفت
اول از خضر حبه بعد از کین	پس بساز به یکین سر نام گرفت
ای عجب داعی سهاش عطا نام	یکو چها حجاب بن به نام گرفت

بر عمل یک به چرخ
که در دوزخ حله افاد گرفت

دست خست بخت را زان که شکست	دستهاشان بر خود در بر گرفت
برین همه سوی هر ابرو تا بماند	سرحد را بنوی فلک لنگر او نام
تا نظر بجهان منزه از او کند	که سرخوشی خانی چه به کام
عام بادا عظمت بر کعبه در دست	که ز تیغ تو جهان ایمنی نام
خیزد بر چشم جو بادام کستان خفا	که بر مساحت بستان کمان نام
هر چه در شاخ مرغ سرخوشی	بهر ابرو عبید بر فرو دام گرفت

که خراج را درین کجاست	از خست محمد صبر است
فرز ز که نایب گیت بکشت	آزاده که در خور صدر است
باز دل مست بخش او از دست	با سر برق خاطر او به دست
از عزم او خطا به قدر منزه ام	بارای زبان خورشید است
چون حرف آید به کجاست	در رستی چه حرف بخش است
تا ملک ز تو نام تو نمیدانست	شغل ملک و ملک است
ای هر دوی که غم تو شکست	به کام دفع حادثه است
از عادت حمید تو هر دم تبارکی	رسمی است در جهان که جهان است

چشم نیاز بش کف تو خوار بود	کوفی که چشم افشایش برد
خشم تر از برق برست از ناله تو	تا پای تو زمره بر فرق گرفت
اسب فلک جو او خوار خوار	با و مجرب به تر اعلیٰ گرفت
تا شکل کینه فلک و جرم اش	چون در تو ملک در دست گرفت
شیخ فلک ز تیغ تو اندر نیامد	تا بر فلک مجرب جو شیخ گرفت
تا دست تو گشاده شد از ناله تو	از خجسته تو دست عطا گرفت
همل جهان توئی و از تو پی پنا	اصل عدوی بی پناهی است
چشم وارو دور که دور دور گرفت	چشم ملا و شد ایام از دست

صدوی که از تو دولت تو	آن خواجه به حرکت که سلطان است
آن عقل مجرب که در جود بکاش	هم قاعده جنبش و هم اصل است
از نیست او دولت تو در دست	این دانم و آن ذات که در دست است
او صاف بر که شرح صفت تو	کار به او صاف فلک تو گرفت
کردن ز کفایت کفایت تو	آری چه کند کفایت تو گرفت
طوفان حوادث اگر اتفاق گرفت	برنده او باش که کشتی است

ای که چو پیر باد تو سبب
 ای قتل احرار جهان پیش
 تو که کمالی و از قافله
 کردست بطریق خلاف
 در خدمت بیول تو گاه
 ای ملک که بار تو سوسه
 آتش که بر آب شود چو بزم
 فرخنده قدم تو که کمر زنی
 اقبال چپاتی چو مرآتو
 من بنده چنان که تو بنده
 بوسیدن دست تو که کمر زنی
 تا قطع دوران ملک با جهان
 بادا بر او تو چه تقدیر و جزا
 دین خدمت غلام که از سبزه
 زان را روی خوش زینت

جاده تو جفا نیست که هر دو
 در دست احرار چه صدمه
 هر جا که رود ذکر تو کوئی
 در بازی دل هزار گشت
 از آن که سببی در چرخ
 کان معجزه خدا فعال
 که چو چکش دمی در پیش
 نمکین و لاسات مرا عارض
 ابرست قدم تو که نهال
 کشی که عظام تو که کوب
 در غم دست تو که کمر زنی
 هر روز تو سبب ذکر تو
 تا بر اثر نفس ملک دور
 و دین تو شربن هر که
 اگر شعر عرض شمره آواز

زمانه که زان پس خبر و محضر
 بکل عقد جبار زمانه
 کف کفایت رای صواب
 صفی است ایام شمس و ماه
 بلند است صدای که طبع
 بجنب قدرت اوج کوئی
 بقدر برکت که درون
 بر غایت اوجی چرخ
 جو طغش آید چاره زمانه
 زلف او که اندیشه
 ز بهر خدمت اندیشه که در آن
 سماک را چو کبریا
 ای زمانه شالی که از سیاست
 توفی که معذرات از حلقه

از آن زمانه که در کوه
 که پیش از رضا و مدبر
 بکل عقد جبار زمانه
 عمر که داشت مدد
 فضا پیام بهشت
 بجای ضلالت و کبر
 برای است چو زینت
 بر عتبات ملک
 چو قرش آمد قبال
 از آن قبل که نهان
 ز پای بپوشش
 که نون که پیش
 چه عالمی ز زمانه
 توفی که دینه

جهان امن ترا چون خرم کرد	بهر قدر ترا چون خرم کرد
ز خواب امن تو امر در کس نیست	که جز بدیده خضر تو اندران است
سحاب است ترا چون دگر بستان	محیط طبع ترا علم کس نیست
بانش از آفتاب غایت تمام	باب از رسوم سیاست تمام
چو جرم شمس بر عرصه نور است	چو ذات عقل بر جوهر نور است
بهر بر شده داری نهاد از بند	که نه درین خرم ترا اندان خرم است
چو اتصال سعادت و کسرت است	رسم ختم ترا در جهان هزار است
تو آن جهان مانی که در پیش	شده باشد در و باد و ماه و خرم است
عدد خواب درت از کس نیست	بر آن لیل که مدار و کنگر است
اگر چه مایه خواب از دولت است	منافقت آن را آن خرم است
شب خود تو شایسته بی خواب	که در پیش تو هیچ کس نیست
بیش از بشری ز آن روزی نیست	چهار عنصر و پنج ماده در است
چو چار حضرت اندر جهان است	کزین چهار چو چرخ هست است
بهر و جا و شرف در جهان است	که داد و دیب و خرم در جهان است
سبا و چین و خانی ز جان است	که بن خزان تو دارد و هر چه است

جهان امن ترا چون خرم کرد	که پای است تو چون ملک است
شهر پر شده و زشت و بر عوفا	سبب و صدد جهان را در عوفا
در کشیده که خوشی و کشتی	بیت امر که خوشی و کشتی
بارگاهش بر زبان زانیا	اوند به حالت خود روی زانیا
دو کشیده که بخور و ک بود	بار و دافش امر و آن فریاد
برده دارا تو یکی در شود احوال	تا چو دست بر دست که دلداد
در تران بود خدمت مایه بران	هر دی کن کن نای که کار و شاد
در توانی که رمی نایه بی باشد	قرا ختم و سسی کیم از شاد
در جهان است که غایتش بر تو	خود کو برک بر شاد و شاد
که تواند که با بدیش در آرد جهان	که جهان آنکه جهان است و شاد
دانکه باقی ببرد و ادون عوفا	لغت اینی امر و زده عوفا
دانکه بغایت از خرم و خرم	چون چهره است بهین کیم
آفریده بکند از کشت و بار قضا	که خوشی همه در سلسله قضا
دانی که به هر است لایسته	دای کس و مالی سلسله لغت

ای بار خدای من که در این دنیا
 ای زاده لا و همی در وسط عقیق
 وی در قرن او که در میان
 بوغات تو جهان با قدم اول
 از خدای تو که تو کیست میرزا
 با تو کیستی چه چنان که در خاک
 دایه دهر بر سر پرده کسی که خوزه
 که چو خلقی جهان بای ملک خیره
 خیر از چو خدای تو که تو کیست
 رقیه با تو که ای که جهان را
 کی در کار جهان زرد و خاکی
 سنگ بودی ز برکت تو که تو کیست
 و بر عجب که که تو کیستی تو را
 که در بر تو کیستی تو را تو کیست
 با تو که تو کیستی تو را تو کیست

بجز

کیست ایون که در ناز و شراب
 تا جبار که در این جهان با تو
 کیست ای که در چو دریا چو دریا
 تا جبار که در این جهان با تو
 ای دریا که در تو در دل ماند
 وی دریا که غم جو خیز تو
 وی دریا که شامه عیار خداد
 و در تو که کشف لطف رضای
 چون تا بندی ای که تو کیستی
 و در تو که کشف لطف رضای
 چون تا بندی ای که تو کیستی

۲۰

و در تو که کشف لطف رضای
 خوشی ای که تو کیستی تو کیستی
 خوشی ای که تو کیستی تو کیستی
 ناگهان چه سوی که تو کیستی تو کیستی
 صورت و دانی ای که تو کیستی تو کیستی

یاد دل خود که غم یک است این غم	ما غمی که گوشه جانم گشت این غم
در روزگار آمد هم سرش بر شمشیر	رستی بر منم آن تصور در سر
چون بر که بران آن سر آمد غم	بر جهان کاشی که غمش از سر آمد
بعد تو حیدر این کشتی غم	شکر که کانه بر کانی غم
یاد تو که کشتی غم	تا ز که بند کوه ملک چو پند
باز انشی که کانی غم	تا که ملک چو جان غم
از کسند زنده که دانه از غم	بانه این که به کسبت با کسند
حق قضا را کسند و بر کانی غم	خسرو را تو که کسبت با کسند
گشت آینه غم از دست	رویت را از غم که از غم
صیت قضا کسند زانوی غم	تو بران کسند عالم غم
چرخ جو را زانوس تو چرخ غم	شاه زین بعد از چرخ غم
هر که از غمت کفران کند غم	تا که غم می دادم کو تو غم
بر شمشیر تو حق می راند غم	کشم شمشیر تو حکم زده غم
و بر غم غم غم غم	خسرو را تو غم غم غم
بر من و تو غم غم غم	این غم که کسبت با کسند

چون غم چو رسیدن کس	کس که کس بر شاه عادل کس
ز غم این غم بر کانی غم	بر کانی غم که او شاه عادل کس
کشت سلطان این کس کس	عقد غم چو غم غم
شاه این کس کس	بر سر کس چو غم غم
تا مراد کس از کس	ز غم کس کس
باوت از غم کس	تا بر کس کس

اگر کس ل جهان کس	چرا کس ل جهان کس
بی غم کس کس	بیان کس کس
نیز کس کس	کس کس کس
اگر کس کس	در کس کس
کس کس کس	کس کس کس
شاه کس کس	کس کس کس
کس کس کس	کس کس کس
کس کس کس	کس کس کس
کس کس کس	کس کس کس
کس کس کس	کس کس کس
کس کس کس	کس کس کس

برگزیده خضر اچاقان قوتان بود	که آفتشای آفتشای کیست خضر
چو در دولت طبع زکریا	که بر طبع و مولد الی و الی
کسی چه داند کین کوشت میشا	چگونه موع از مردم دانست
نه هیچ عقل در شکل در او	نه هیچ دیده بر سر او
مرا که در پیش آن شکست	که شرح آن به غیر ممکن است
زمانه را که از کین بخت	بجای آن چه کزین کند خضر
چو عزمت در راه دیر	که صحنه شفق بر اندیشه است
برست نه بندی نهاد و نیم	که همچو حادثه گاهی نهان است
سبک صورتش بر زبان کزین	که پشت طقم از بار و بیدار
نظر بکند ز خصایصی که در	که است بند خصایص آن هم
حصاست پیرو در شرف او	شسته که کسی با بجای بی
اگر چال بر فترت خفت	و که چوین بهر تیغ آفت
ز درگاه در شرف است	ز دست بر صف او درگاه
خدا یگان در زمان مشرق	که در دارت صاحب شرف
بهر شرح او بهش طاعت	که بر سر کاشی بر کمر

نما

پناهت دشت برین باختر	که دین دولت از جبهه
جهان جو ایکی خواجه جهان	بجای جهان که شرف
زمانه کی که کشت خضر	بهر اندیشه و کشت و کشت
ز بهشت در جرم خاک	زلف قمرش در طبع است
ز درگاه دست که در پیر	ز عدل است که خوار
بکمال است و فراقش	بیز سایه عدل از شرف
خصایص کشت بهشت	زمانه کشت که او
ایا پیر الی که بر صدق	سخای با دروغ و نال
بر که تو کعب را که بجای	بجاست تو خضر را
نوا کسی که ز بهر شاد	با وحشت بر از درگاه
خبر قدر تو آن و جاک	عیال است آن و جاک
ز شوق مجلس آن که	ز بهر قدرت آن که
نوال است از مروج	میسر از مال برنی
از عتدال بهای که	جهاد را چو نبات
فلک زخو و تو ساز	کمر که منبع جود

عشق

جهان طبع کر اید بخت تو کرد
 کف جواد زاد هر جنت کشت
 خاک چو ذات ترا و بخت هست
 در خوف و رجاء خشم تو آمد
 قضا جودات ترا و بخت هست
 اگر قضا درستی بکل بر آید
 در بقا نمود و در جهان ترا چنان
 تبارک از ان آب بر من فضل
 بوقت دوش و طی کون ملک
 نشیب و بالا کین شمار در پای
 جهان نور و کبر و شرف از کبری
 هر اگر بر دل خورشید صورتی ناز
 ز صاحبان کار زوی کشت
 و یک آن نمیشد مکن ز کبی
 بی پشت چو کشتی گذر نبارم

جوان

چنان است که تقاضا نموده باشم
 که بر باری هم چنین قصه کرد
 بی گناه بزرگ است اگر چه بدیست
 و یک از بدین مرد و یک بخت
 این جواب سوال امور دوار
 سواد کلی است درین علم لطیف
 ز غایت کرم است باز غنی
 بیرون و فقه که را لغز کان کین
 سرم بطل غایت چو شکر برین
 همیشه بجهان اندرون ز جگر
 شبت همیشه ز اقبال روز روشن
 بحر قی خورشید گذران جهان بخت

ملک هم بر یک قرار گرفت	روزگار آخر غبار گرفت
بخی اقبال با دشمن نمود	شاخ اضاغ با زبان گرفت
مردی ملک در زلزله بود	عفت بر یک قرار گرفت

ملک آج بخش نایز کرد	کریمین ملک دریا کرد
اگر کلی یک شال باد	و اگر کلی یک سوار کرد
صبح پیش چو از بنام بتاب	آفتاب همان صبا کرد
عکس شمس چو بر پشت او	خانه زهره دو رخ کرد
رزم او را ملک قهر کرد	خشم تیغ او را کرد
برم او را زنده یاد آورد	خورشید ملک نوها کرد
سارجم بر زمین افکند	کوهر خاک از او دها کرد
شعله باس برایش کشید	کسب جریح از او ترا کرد
مکاح حرواحدا و دوا	این شام از او شکار کرد
نه با کشت صحر جریح شفا	جریح جو را ترا شکار کرد
ز معیار علی جزو قدر	بهر جسم ترا عیار کرد
بر عالم شاعر خلق تو داشت	ملک عالم جان شکار کرد
پای ملک ستم از او گشت	که در باب تو استوار کرد
چند روز از سر خطا چینی	ملک از این خطا گونا کرد
خجل اسب بعد از آمدن	مرکتش تو در کنار کرد

نایز

سایر که رخصتم افکند	کرچه زنده از پیش کار کرد
بست بی ضرورتی دود	افراد می با چرا کرد
کرش از جهان عدو بدست	کرش تحت شهید کرد
تا میایش زان خا سپرد	تا بدش زان کار کرد
رو ز چاک از طرف او بغل	خرکه شکل لاله زار کرد
کار زنده میا می صحت	صورت خمر کرد کار کرد
از تیب قیشر کرد دوزا	آب خا ز دوشش کرد
فشار از آرد و می افکند	هوس لک و گونا کرد
ای بخاری شاد و جری	کار خضی تو خوار کرد
خشم کر خا شد بدستی ملک	چون دغاش می بخار کرد
پای در اس امل نیست	در اس ملک پدید کرد
ملک در خواب غفلت نکرد	ملکی چو تو بهوشیار کرد
از جمان فرخ شکست آمد	کوهر یک شکفت کرد
خیز و رای صیوح دود	پس که خضیا شایخار کرد
تا در شال مردمان کشید	دی چو بدست حکم کرد

نایز
کرش تحت شهید کرد
کرش از جهان عدو بدست

روزگار نو باد در مکی که نیستی ز نوک کز

سخت این مصیبت رفیع است
هر زمانه مضرب است
این سنا که چه جزو
کار یکی هنوز در دست
پادشاه صبح دولت بود
کین اثر ما هنوز از دست
دگر شریف شاه شاهان
کان پیش سخن فراموش
پای تشریف صاحب عدل
که چهار زاهدان بنام
در سنا خاک پیش پای
خاک و سید و برادر
وزیر خا که گفتی بر تو
کافرش بگو خسته
بعد از کرد و درین سفر
هر چه در دامن خاک است
که چون بنده زین سخن گویم
بهر از یکدیگر جواب است
سخن آفرانی و لافانیست
خود تو سکر عیانت نیست
من نمی گویم یکدیگر می گویم
تا تو کوفی به سناست
بر زبانم حنا همی راند
ای چوادی که پیش دست
پس نهانم من مدینه است
ابر چون دود و بکر چون

شعوان بر لای جان
هر چه بر جان ابر سحر است
که کما در غایت جنت
هر که چون معجزه از دست
بر کجا از محنت خرب
در الم چون شفا هزار کوه
باس تو شفا کوه کاه با
از ملاقات کاه پر خست
عشرت نایب است از دست
که چه در طبع صورت شست
خطوات در سناست که بود
بر خطهای جدول سنا
وقت گذار و کاه دیدار
سک با سمع و فک است
بست با غار تو خام سید
هر چه صد ساله بخت کف است
آه که روز اقامت است
پیر روز فتنه و خطر است
در دوحات که در یک است
که هم او ناک و بهر پیر است
با سر خیز تو آمد نسیر
هر چه در قضا فضا است
که خوش آفتاب سناست
نیز فیضی که آسمان است
از کوه دایم های قدر تو
هر چه در کوهش است
شوخ جنتی افق است
بر سر افق را که است
در نه از سرم تو جنت است
که عرق روی فضا است

گفت که زبانی که بر لب است	که کند دست ناکر در گاه
هر که با بر میان او گوشت	بکشد روز به غم تو
صفت را که که غم تو	که در خضم خواجه گوشت
نه چو آن که در پیش کن خرا	هر جیخ داند که بر خیزد آن
تا به بند اگر چه که در گوشت	یک دهان است به پیش
بش میوشد به جز تر	که به راجع که کین تو در
که خود از مردمان برتر	آدم ام به پیش خیرش
بهشت بکشید به در خرا	نجدانی که در دوازده کل
که سودا مرد و پیاخ را	نشد کارگاه قدر است
زین خراب نه به خرا	که مراد و غای غمت
خاطر من در خست به خرا	چمن بوستان لغت را
دویش پنج شایخ بکشت را	که نه چ و شایه سکوه چا
که ترا نام در جهان برتر	شعر من در جهان برتر
افسانه نبوی من گفت را	گفته ام بی نظیر ناکه ترا
چو حرم جوار گوشت	آتش عشق سیم سیم است

تا سر فرزند کن با دایم	چاره دارد چنانکه نه پیر
تا که زبانه باد بقات	تا زبانه رو و نه ناکر
پای قدرت بر ده دلیج	تا هکله را جهان که پیر

اگر در جزیرگی کاست	ز لاله کال لاله پیر
چنان محبت محمود صدی	که در مجلس جهانی از پیر
کی لیث عالم زد که با	جز اندر سجده کان بشارت
ز نیم خشت سوزانند	که دایم با تو ایثار و صفا
یکی در خنده فقر کا را	یکی در صرجه جف جفا
بعد از او که دایم و عهدش	گفته شد است ال ال
طبع کی که در زبان خرا	چو سخن امر و نه ناکه خرا
چنان ز سیم سوال از دهر خرا	که بنداری زبان جفا
سوال از می کند او کینه	سوالی کان هم از پیر
نخواهم کلام را زان ال ال	که در پای دوست آن خرا
مثل چرخ و خاک	نمیدانند نشسته دانه است

چه کرد دست قدرش که بجا
 نه یات خبرت که بجا
 بگرداند زان خبرت که بجا
 که در دشت نهایت بجا
 چه جز نیست در پیش که بجا
 صفای که بجا
 معاذ الله زان خبرت که بجا
 که او را در پیش بجا
 خداوند بگو یک که بجا
 که جفان خداوندی بجا
 ترا می گوئی فرمان بجا
 میان جرح را بجا
 که شمع است که بجا
 ز کشتی انوار بجا
 عروسه مع توان بجا
 که با دست کنی را بجا
 کسی بن در حق که بجا
 نه در انداره هم بجا
 خود ارک در بجا
 که شمع شمع بجا
 که است چون بجا
 که در بجا
 زاکر در بجا
 که بجا
 مرا از طبع سنگین بجا
 صدای صفا که بجا
 پس آن بهر که بجا
 که انچه از من این بجا
 الا تا سال بعد از گذشت

به هر خصم که بجا
 بهی کون دور ما بجا
 برای را که بجا
 ز تو امید ما بجا
 زده ران در را بجا
 الا تا بجا

منت که کرد کار را بجا
 که ترا کار با نظام و بجا
 صد آفاق معدوم که بجا
 قدش می یارک بجا
 این بهر که بجا
 از جزو یکی بجا
 باش تا صبح و بجا
 کین لایف بجا
 ای جادی که بجا
 کان دعا کوی و بجا
 پیش دست دول بجا
 هر چه در بجا
 دوم ملک تو در بجا
 بخت روح بجا
 هر چه در بجا
 بخت روح بجا
 وقت که بجا
 رانده در جهان بجا

پیش دست تو بجز آن
 ز من پاک تو ز طاعتی
 در صراط حیات زنت
 مابقی زغان خود پندار
 به و حرکت شمع و بی
 جاده زمان شنیده ای
 بحقیقت بدان که شمشیر
 آمد با صفت سیرت
 کجانی که در دوازده
 عمل کار که صفت او
 بعضای صفتی حق آدم
 به عاقل که در نوع نبی
 رضای قبیل ابراهیم
 بنام زنجار یعقوبی
 کشف موسی کلیم کریم

بر طبع تو بجز آن
 تو که ملک تو منی
 ملک چن صفا از برین
 هر چه بر جان دهر صفا
 تا چرا بر سر تو شان که
 هر که در آفتاب کشت
 بزرگ کردن تو که بر
 که نو دارم روان بر
 بهشت یکس همیشه
 که نواده سیرت پادشاه
 که سرافرازه بود
 که در افاق از آن
 که بنیام در جهان
 در غم بوسی کش او
 جمعی که زنده کرد

بر صفتی شریف
 بعضا و دعا و صدق
 به بری و بیعت عمری
 بجا و حیات و انور
 کتب دزد افکار
 حرمت جبریل روح
 حق بکامل خراج
 بعد از اندامی
 بکمال و جمال
 بعد از صبا و صبح
 یکی که به و صفا
 بجلال و خدای عز
 حرمت روز و قیامت
 بهتری و حق نعمت
 که بهی و لطف رحمت

که ز جمیع رسل عزیز
 که ز دل بن فرشته
 که ظهور و نصرت از
 که حقیقت مؤلف
 که کربان اندرون
 که بعضی جهان
 که در میان همه
 که مادی و منی
 که کبریا دار
 که حاصل اسلام
 حق آن که کن
 که بر آیت تو
 حق حصی که نام
 که ربانیت ز نظر
 که که کار را

که مرا در جوی خفته	در شب غراب و زرد گاو
چمن بستان نقت ترا	خاطر من در دست لاجورد
که ز مع و دعا و سحر و شفا	در پیش رخ و شمع و کبریا
و آنچه کشف و سحر و شفا	ببرو که محلی جود است
خاک نفس من در برین	بستر از دنیا می چشم بستر
زانکه در آن که پیش من	آفرینش بگو محض است
سبب است تو از آن	چون من بستر بر میان آن
پس اگر از اعتقاد حریفی	حالی او فدا و کان بستر
در پسندی که در کف من	چون منی را بگو توفی کلام
چکنم باز گیرم از تو هیچ	بند را آفرایند بستر
چه حدیث از تو بگو	و نه الله و قول محض است
چون بیا لم توفی بر من	از تو بگو در دگر است
پس بگو بنده را حاشا	مردکی پیش او کون ترا
ای جواد ای که خاک پایت	لبه و کشته هر که بجز است
حضور مرا که شل کنست	خون من شیر دشتن بستر است

کرد

دل دست خدا بجان	کرد دل و دست بگر و کمان
در جهان چون قضا و کمان	پادشاه جهان که در کمان
در جهان پادشاه نشان	شاه بجز که کمر بن قمان
هر چه ز انبای من و جان	آنکه با او غلظت زاید
هر چه ز اجناس بگر و کمان	و آنکه با هر غلظت زاید
اس من چون آسمان	عاش از بارین بختیم شود
زنده کانه در آسمان	خروش از سایه بر جهان
بت لرز اندر آسمان	مرک را دایم از سایه است
نخل نام در بی نشان	هر کجا که شد نام نخل
خلق را دست بر دکان	هر کجا خط شد نام نخل
کوه پی آید بی نشان	ای قصه قدری که کمان
فتح قفسه و ز جهان	در دست آبی که در کمان
حال کردن و غلظت	من بگویم که بجز کمان
دو اثر در جهان عیان	که بر از رای در تیر کمان

رای تو را ز ما کند سپید
 که ز تقدیر در نهان باشد
 رهت فتنه که نهان
 که چو اندیشه بی کران باشد
 طغیانی را به وجود خود
 جسم را صورت روان باشد
 باست از بخت زبانه
 لعل را سیرت جهان باشد
 بنود خط روزی جبر
 که ز دست تو در میان باشد
 نشود کار عالمی غلبه
 که نه پای تو در میان باشد
 در جهانی و از جهانی
 همچو معنی که در میان باشد
 اقرب بر تو که خوشتر
 هر چه که بی جنبه جهان باشد
 نوز چاک از خوشتر
 که در کعبه است جهان باشد
 در تن از دای برتر
 با در آفتابان باشد
 شیر که در حق عکس شود
 پیش تر علم سنان باشد
 هم جهان تل سبک
 هم را جاب اهل کران باشد
 هر سو که اهل سبک شود
 رب چشم سنان باشد
 هر کس که فضا کند
 ز پس قضیه کان باشد
 اشک بر در عیای پناه
 لغت را که کشتن باشد

چون بچند رکاب نشسته
 آن خیمه که از زمان باشد
 هر که را شمعیت که عفت
 بای سپیش بر کان باشد
 روح را لایق در جهان
 نه بهمان که در زمان باشد
 بنو و بخت که در دست
 که می یازم همان باشد
 هر مصافی که از رود
 تیغ را با کشت قران باشد
 صد قران طرودش را
 فلک اگر که میزبان باشد
 حسد انده را چو در میان
 که همی آرزوی آن باشد
 گزیده میان خدمت از تو
 از بقیان پستان باشد
 بخوشتر از کفر است
 و دشمنان را بکان باشد
 چه شود که ترا درین کعبه
 دست به سیدی بمان باشد
 با چه باشد که در عالم
 شاعری هم فتنان باشد
 لیکن اندر میان روح غزل
 موی موی زبان باشد
 تا شود هر چه بخت دهد
 بعد برین دستان باشد
 نا هوای قران بهمن
 رز که باغ در پستان باشد
 باغ ملک تر ساری باد
 ز چنان که پیش تران باشد

نظیر باران بر کوه
 سکر ماران نام باز
 دست لازم زان و کان
 بهت ملک بشو و کشت
 در جهان ملک و دولت
 تا هر سخن زبان باشد
 تا ز در جهان نشان باشد
 تا زان لازم مکان باشد
 تا بیتی ده پستان باشد
 خود چنین ملک و دولت

ملک جهان زاهد باشد
 سلطان سلیمان که پیشتر
 آن سر خورشید که پیشتر
 آن سایه زان که در آید
 در طبع هر کس که او را بد
 آن شاه که در کان پیشتر
 کشتی که ز فتن او فرزند
 آجی که زانعام او فرزند
 دایم جهان دشمن و کاک
 فرمانده آن شهر باشد
 در هر که سلطان بکار باشد
 در هر که در دود بکار باشد
 از تابش خورشید عار باشد
 دین در طرب بکار باشد
 روز در فرج و غار باشد
 شکاک بر نعم دار باشد
 کی کوهر آن شاه بر کار باشد
 روز حیرت و آهک باشد

کری

گری که بر کعبه مرکب
 در کعبه خورشید پیشتر
 آری عرق ابرو هاری
 و آنجا ناید که در کان
 لیکن خورشید از حشر کج
 شامانی که شاعران
 گفتم که حدیث عراق کیم
 چون ملک صفائی نام دوم
 الهام الهی چو کشت کف
 چون سایه دارا چو کوه
 خسرو و زینب بخت
 ای سایه آن پادشاه که در کشت
 روزی که زان شمع بخت
 و ز زلزله صحرایان
 و ز نوک سنان بخت
 در گوش ملک کوشتار باشد
 در کعبه جبال و بکار باشد
 در کعبه صدف خوش گوار باشد
 طرف که کوشتار باشد
 در دود خورشید عار باشد
 این دود کشت شاعران
 کر خورشید بختی بکار باشد
 زان تا سخن ابر باشد
 از آن که خورشید بکار باشد
 با کعبه خورشید بکار باشد
 چون ملک عراقی از بخت
 از آن دود عیب و عار باشد
 صحرای ملک بختار باشد
 او تا دوزخین بختار باشد
 اطراف مهالار بختار باشد

کجای علم در سپهر
 چو نهیت مضمر نگیند
 میدان سپاه غریب
 چون شعله کشد از تن
 چون سایه چرخ کشد
 چون لاله شمع کشد
 در دست تو کوئی که
 خون در مکر و دلا
 چشم زنی در فرسخی
 از شمشیر شریان خصم
 جز در بیت تو کوئی که
 ای تفرقه خنجر کم نیاید
 نادان به تقدیر آسمان
 ملک جهان باید آید
 باقی به دایمی که آید

قابم بجزیری که ملک را
 آن صاحب دل که کشد
 آن صدر که بارگاه جانش
 آن طایفه که هرگز نکشد
 طایفه خود که هرگز نکشد
 صدر ملک صاحب توانی
 نه بر تو چون کار کشد
 نگین تو چون کار کشد
 که عدل ز آفتاب آید
 چون کوکبه که تو بچیند
 بادست بدست هم نکشد
 خنجر دل ز آفتاب کشد
 عفت ز بی جرم نکشد
 خنجر ببرد هم را آید
 رازی که خنجر نکشد

از خنده پر باد که کشد
 در دولت و دین که کشد
 تقدیر ز حجاب آید
 از کوهر دستار کشد
 پرده پروردگار کشد
 کت ملک بجان کشد
 بر دست سپاهان کشد
 بر دوش سپاهان کشد
 عیسی بر آستان کشد
 مرتجع بزرگ آن کشد
 چه ناکه بدست چار کشد
 چه ناکه دل آید کشد
 نفس ز چنان بر کشد
 رای ز چنان بر کشد
 ز تو چو روز آشکار کشد

کردن بند زلف و فدا
 حوریت که نیت فدا
 مکی که دروغ مضطرب
 در حال بود که بخت
 از غیر سزا پرده رفعت
 جنان شده بی حقیقت
 که سبزه آن چشم طرک
 ز پس سبزه دق بیارک
 دانی جوین در عرق
 قدر جهان کن که روی
 عرفه قضایت مهر آبی
 فیاضی عزم قدر حالک
 بر جان کنی از امورده
 کاسی که مراد غشای
 و اسکا که فضا با تو عید

هر چند چنان خوشتر که
 می شادش از بهر غم
 صد را بجهان از قلم
 که سیه یقین لفظ و حق
 چون ملک نظر در کرم
 صاحب سخن روزگارم
 در دست تو بهر دوست
 اندر کف خاک پاک است
 در روح در بری جان
 عمری سخن غیب بخیزم
 آید ز سپهر کوکبست
 هر یک ویدی که زارید
 اسکان ز دوش مبارک
 جز بر تو مدار جهان با

از باد گل خاک سبزه
 که مدت عمر و دبار باشد
 کارانه بین نیاید
 پیوسته چو باغ بیار باشد
 بر دست عطارد کبار باشد
 مروی که چنین که کجاست
 بر سال جهان تر بار باشد
 کش خراج برین در جوار باشد
 از غیرت لودل کجاست
 صاحب سخن مودت کار باشد
 بکلی مری در شمار باشد
 چو ناله بر آن عیار باشد
 الا که ترا چشم سار باشد
 تا ملک جهان را در بار باشد

مشردا بخت بهشت تو باد
 مشردی در قرآن هر تو باد
 خواجده چنان که نام تو باد
 عرضه آسمان بر تو باد
 خاتم و خضر خفا و قدر
 در سار و زمین تو باد
 آسمان و حجره و حشر شده
 بخت و تیغ و کین تو باد
 چون خفا رکعت و شاکت
 با طرش حرم پیش تو باد
 چون قدرش که نیاید
 و قرش صفا و صفت تو باد
 در بر این روزت ایزد
 برین حبس و جیل تو باد
 مشکلی که حکیم حل کند
 سحر و دست و سحر تو باد
 سحر و آیت مبهر تو باد
 پخش آیت مبهر تو باد
 در و فایع که کشای امور
 رای ریت کش تو باد
 در و ادب که رکاب جهان
 حصن اندیشه حصین تو باد
 ردنی ملک و استغفار
 و ایم از وقت مبهر تو باد
 سز حنک سپهر پوست
 تو بقی دار و زمین تو باد
 و نور گوش امر و درونی
 لفظ چون که هر سخن تو باد
 ابرار از مستی و سبیل و غیر
 از کین تو و کین تو باد

سحر و آیت مبهر تو باد
 پخش آیت مبهر تو باد
 در و فایع که کشای امور
 رای ریت کش تو باد
 در و ادب که رکاب جهان
 حصن اندیشه حصین تو باد
 ردنی ملک و استغفار
 و ایم از وقت مبهر تو باد
 سز حنک سپهر پوست
 تو بقی دار و زمین تو باد
 و نور گوش امر و درونی
 لفظ چون که هر سخن تو باد
 ابرار از مستی و سبیل و غیر
 از کین تو و کین تو باد

هر دو موقوف هر تو باد
 جود و وفای تو تو باد
 ملک ملک و شکر تو باد
 ملک ملک و شکر تو باد
 نام و زان این تو باد
 نام و زان این تو باد
 سخن و صفت تو تو باد
 سخن و صفت تو تو باد
 از شهر تو و زمین تو باد
 از شهر تو و زمین تو باد
 حافظ و ناصر و معین تو باد
 حافظ و ناصر و معین تو باد

ملک عالم همه نام تو باد
 ملک عالم همه نام تو باد
 ساحت آسمان بر تو باد
 ساحت آسمان بر تو باد
 حشر و انجنت تو و حشر تو
 حشر و انجنت تو و حشر تو
 هر چه قائم نبات خرابه
 هر چه قائم نبات خرابه
 شرف و ثبات تو ملک
 شرف و ثبات تو ملک
 روزی خوردن تو بدو باد
 روزی خوردن تو بدو باد

خواجده چنان که نام تو باد
 عرضه آسمان بر تو باد
 خاتم و خضر خفا و قدر
 در سار و زمین تو باد
 آسمان و حجره و حشر شده
 بخت و تیغ و کین تو باد
 چون خفا رکعت و شاکت
 با طرش حرم پیش تو باد
 چون قدرش که نیاید
 و قرش صفا و صفت تو باد
 در بر این روزت ایزد
 برین حبس و جیل تو باد
 مشکلی که حکیم حل کند
 سحر و دست و سحر تو باد
 سحر و آیت مبهر تو باد
 پخش آیت مبهر تو باد
 در و فایع که کشای امور
 رای ریت کش تو باد
 در و ادب که رکاب جهان
 حصن اندیشه حصین تو باد
 ردنی ملک و استغفار
 و ایم از وقت مبهر تو باد
 سز حنک سپهر پوست
 تو بقی دار و زمین تو باد
 و نور گوش امر و درونی
 لفظ چون که هر سخن تو باد
 ابرار از مستی و سبیل و غیر
 از کین تو و کین تو باد

تر چون تر در دوا چو ناست
 اشب روز وادش به
 گرمی کان قضا بکشد
 ز می کان قدر نغز سایه
 هر چه در خسته ازل است
 هر چه در قیسه اصل نیست
 ای چه عشا ز دلم هر چه
 وی چو کبوتران زده چشم بزد
 از بی آنکه ناکره و کند
 وز بی آنکه ناکره و کند
 چشم لایم بر شاست
 در جهان که بقیه نیست
 تا که فرجام صبح شود
 در خطم رنانه بقی نیست
 در همه دست از قفا و بیا

نزار سال ناست لغای تو ن
 نزار سال نزار سال نزار
 بر آسمان جالبش بهر قرآن کشف
 ز شرم کفرت اوردی شکست
 اگر تصرف کردی کلام او بود
 که گفتا خرد به پست او بود
 با سخای تو تو چه روزگار کافر
 ز شک و سست در بای طبع پر
 جهان غیبت غرضه اصل نیست
 خراپه که ضرورت بر لب زین
 به نستان تو بهر شب از کین
 بخت است تو دم روزگار بخت
 بر درگاه تو در شست و شوی
 جرمه های تو هیچ عهده نیست
 تمنی که اقبال در درگاه نیست

بسیار که روز وادش به
 امور دست شغال بکشد
 نزار و شمس از زینش چو قاف
 ز خون و شمس از شمع چو کاف
 در هشدار وجود از وجود بود
 بجای تو که در دل غمت
 بود مرید نباشد بهر شاکل
 کنار دریا از آب دیده چون
 که غرور عهده به جانش بود
 رئیس عدت مدست چو کج کون
 سپاه عاود چرخ را بشوین
 ز جود جاده تو این روزگار بخت
 بود چو بخت خودت بهر معر
 ز سبهای تو بر درج دیگر کون
 بر امل قتل تو ما دو کون

ایا بخت تو در که هر سخاوتین	بپای دهد تو در اوج جرج
بیار که تو در سر فرشتان	سجاست شرف و قدر کرامت
زمانه چنان همه جا هم جا شد	دلباس لبش تو نشان باره بود
اگر نازشگر شکرت بهیست	دلق بنده لبش چاک لبش
ز خرمی که در عیش تو خجیام	بدان می رسد فکر تو گران
همیشه که جهان در کی افروز	حسود جا تو کم باد و جانت

عادت پادشاه و خفت	بر که در بنده کی بجا آرد
رحمت ساینده خدای بر	سایه رحمت خدای آرد
خداوند آن پادشاه که چرخ	سخت با ساینده می آرد
ستر اعلی جلال بی بدین	که اگر سوی سدره می آرد
جبرئیل انبی کا بدیش	نوبتی بر در سراسر آرد
آنکه در مثل شکلات وجود	لعلک او صد که کشائی
که را اصطلاح افشاک	خسته های که می آرد
روز گلشن خدای هر	خسته های ست و می آرد

رنگ و شش سحر بسیار	گر بپای بهای می آرد
آنکه چون عفتش تنبذ	دور شده بپای آرد
مردم دیده از خفتش	آسمان از زده قبای آرد
باد را سوی حضرتش	بسته دست شکسته می آرد
نفس نامی ز جرم حیات	بر کس سخن سخی می آرد
ای سلیمان عود الطیلس	کش داده و بس می آرد
بنده که چه بخت بر تو	یا همه روزگار بپای آرد
طبع حسان مصطفی بی تو	تاشانای غم دهی آرد
ز آنکه مقبول مصطفی تو	بچه طیان را ز خدای آرد
آن سلیمان مورد باغی	یا دکن هر چه هر گدای آرد
تا بد زاده نبات زنا	هر چه خاک نبات می آرد
باد را جردی چه حد	زنگ فرسای شکسته می آرد
لا اله الا الله پی زری	رحمهای سنان گدای آرد
ز کس فکشتنی زری	جایهای جهان نای آرد
جاست اندر ترقی آباد	که مدد می باغفر می آرد

خضعت لخدمت ترا جی دادا که خدای بن کزانی

ای شایسته همه شایان	شتری طاعت و مرجع نود
آسمان مثل قمار و دنیا	محبت و معرکه مردم بود
بر جهان بی جهان چو	دولت سایه ز کائنات
که در آن سایه کون تابان	محمد بی خدای زاید بود
یاد تو کان بانه است	با هوای کز دست گذرد
بر توان آمدن از در پادشاه	بر توان بخش از دولت
بست از سوی معادن	لعل باروی چو زرد بود
کرانه از عشق کفایت بود	ز آب کین موم کجای بود
ای بجای که کشته شد کشت	در من اندر کفایت بود
مردی بود که می کرد خورشید	کشته شمع مرا و الی درود
سجده زده در پیش چرخ	بی برنوشه چرخ بود
تا یکی روز که در بر جان	تن بی روز مرا می زدود
دارد حضرت و الا سرب	چون برآمد زدم بر دایره

بکلمه

ما کمالیده از این کجاست که تو هم رسیدی پیش خد

بنده را پریشان زبانه	شرقی داد که چون بنده
بین نو داده شش را	وان بخت شده را بود
بعد از این در کف شد	زنده کانی بدوین خد
تا که بر کرد زمین می کرد	که که سبده دلالی کرد
در جهان بازی و کوشش	چون سکنه در جهل فانی

خدا یگانا روز نوت سهاران	بهیشت روز تو چون روز عیدان
برو طالع سعادت که کفایت	بهر سال طواف سعادت کرد
چنانکه دایره بر عدل است	زمانه بر تو در دولت فشان
جهان عمارت و کین می خد	بهیشت هم تو معمر را بود سکون
چو بارگاه ترا بر شود ورق خرد	در آن ورق الف و خضر و ان
نهال بخن کز باغ دولت نهند	چو شاخ خشک زان کمان نشو
اساس مکی که بهر دست نهند	ز فضل اسرار خد و ان
اگر نداشت سخا از دولت نهند	بجای درو که در دل نهند

۳۸

و از مراد تو بی از تو بزرگوار
 با صفا و چو کرد و دل بکش و دل
 ز نام تو درین سکه که میبندد چرخ
 و جود سار معادن تو قانون
 ز که تو ورق خطبه که بشوید
 سلام چه بیکر صورت مهر و دل
 بر ده مهر که سود المراج نصرت
 ز خون جگر مطیع باد و چون
 قدر چه در قدر تو ز فضا شکند
 چو اوست تو سیل غفر و کفر
 محرابان ملک ملک قانون
 بر آنکه نیست فوج تو موج عاوی
 از آنکه نیست کای فرات چون
 اگر قصاص کرد و زنده کند
 ترا چه عجز ترا روی بخت لکون
 در خدای قدرت بر دزد و دزد
 ترا سپیداک زار و در شب جهان
 بیهوشه که جهان در کی از تو نیست
 عدد و ملک تو که داد ملک از تو نیست
 ز که کار بر طاعتی که قصه کنی
 نزار اجرت و آن اجر عین تو نیست
 ز دزد که ره برستی که روی نمی
 نزار خدمت بر خدمتی که کرد و نزار
 شد ایگانا از غایت غلو و غلو
 ز که نام کشتن که در تو نیست
 دعای بند که بر سجده خاکی بود
 که در دستان خشن مهر و کرم
 بر آن دلیل که ندیم سپهری گویم
 بپوش زمان سپهر سلامت بگفتن

خسر و از زلفت زود بار
 در طربش بهای عمر تو نیست
 انسر بر دوشای برت
 حساب آسمان افروز بار
 چون قضای کند بر کون
 بهت بر کار نام بر دبار
 پیش قدرت پست پستی
 بهر شکل علی که یاد
 بگر کردن پیش برت
 سحره چون آهوی است
 پس کی کزست میبوشد و
 بر بنی که نعل کرات حمید
 چون شهاب چرخ سلطان
 بر زبان ترا و قضا
 جام شامان کاسهای یون
 تائب و در جهان آمده
 روزگارست روز و شب و روز

طرک کنین صبح چهار نظام داد
 در پیش کوه و کعبه نظام داد
 چشمت خواجه خطه حسن و حسن
 امرش قرار ملک و ملک و ملک داد
 ناموس جود و فضا بجز خورشید
 ارام ملک و دیار سیاست نام داد
 جو در کفاف عمر بخور و در بر کرم
 عدلش حیات تازه بخاطر عباد داد

در هر چه که از ایشان می آید	از خردان هیچ طاعتی نیست
خندش نماز و سجده و شکر و ستایش	از سر بجز آنچه که در کتب است
وزن و زبانی و نور و نورش	از عکس تیغ شد بر آتش
آن خدای برای بر تیغ ایستاد	چون ندانستی که چه رخ کرد
پیش روی که شب را شکل داد	در آسمان که خورشید را چرخ کرد
چو ناله ای داد و در پیش او ایستاد	در بیدارم دولت و کشتن کرد
طغرل کین تیغ چهار طاقه	ای بخت خیزد طریقه شکران

فغان در صدف کرم که خورد	خراب کرد پیکر کل که خورد
شرکت است بر نفس و شکر خورد	و بال است بر علم و فضل خورد
بست آب قوت برد از خورد	برفت با مردم و کشت خورد
فغان بهشت بی شوی از خورد	نکست قشود بی شکر خورد
جهان بکام نشد که از خورد	فغان بهر شد که نفس خورد
بریده کشت بهر شکر خورد	درید کشت بهر کین خورد
بمیدم بهر باغ و بهر خورد	بمیدم بهر بهشت و بهر خورد

۲۰۰

مزد

بسیار نیست این همه که خورد	بسیار نیست این همه که خورد
هر که کشت غنای دل از کشت	هر که کشت غنای دل از کشت
هر از فروغ نیاید برای سال	هر از فروغ نیاید برای سال
و چو در عدم کشت و بیست	و چو در عدم کشت و بیست
کنون که صبح سناست شرق کین	کنون که صبح سناست شرق کین
سویل دل تابید بر کوه شرف	سویل دل تابید بر کوه شرف
درین بر سر که فراموشی است	درین بر سر که فراموشی است
لبش نوشن می کند و صبح صبح	لبش نوشن می کند و صبح صبح
بخشیم کشت که چندین رسم بی	بخشیم کشت که چندین رسم بی
امید جوهر میراث جهان کین کشت	امید جوهر میراث جهان کین کشت
بعون بهر سلطان و هر چه چنان	بعون بهر سلطان و هر چه چنان
خدا یگان و پادشاه و هر چه چنان	خدا یگان و پادشاه و هر چه چنان
جهان کشتی و نفعی که مراد	جهان کشتی و نفعی که مراد
طری میگرد کشت و هر چه چنان	طری میگرد کشت و هر چه چنان
بمیدم کشت و صحت شکل علم	بمیدم کشت و صحت شکل علم

بسیار نیست این همه که خورد	بسیار نیست این همه که خورد
هر که کشت غنای دل از کشت	هر که کشت غنای دل از کشت
هر از فروغ نیاید برای سال	هر از فروغ نیاید برای سال
و چو در عدم کشت و بیست	و چو در عدم کشت و بیست
کنون که صبح سناست شرق کین	کنون که صبح سناست شرق کین
سویل دل تابید بر کوه شرف	سویل دل تابید بر کوه شرف
درین بر سر که فراموشی است	درین بر سر که فراموشی است
لبش نوشن می کند و صبح صبح	لبش نوشن می کند و صبح صبح
بخشیم کشت که چندین رسم بی	بخشیم کشت که چندین رسم بی
امید جوهر میراث جهان کین کشت	امید جوهر میراث جهان کین کشت
بعون بهر سلطان و هر چه چنان	بعون بهر سلطان و هر چه چنان
خدا یگان و پادشاه و هر چه چنان	خدا یگان و پادشاه و هر چه چنان
جهان کشتی و نفعی که مراد	جهان کشتی و نفعی که مراد
طری میگرد کشت و هر چه چنان	طری میگرد کشت و هر چه چنان
بمیدم کشت و صحت شکل علم	بمیدم کشت و صحت شکل علم

نشد در دل او این سخن را که	میرشد در گفتار طبعش
بامرد است او که سخن نگوید	بعد از است او که سخن نگوید
زهی چون فرست کار او برفت	خوبی هر چه سیاست جان او بود
نوفی طبعش چون غیر ملک	نوفی برای بهادری نام و در خرد
چنانچه نام و فخرش در طبع	و خرام و خشن و کشت و خرد
ز عکس تیغ تو آید برفت	بروک ملک و شرف و بخت
علا م ملک تو بر سر نهادی	عده من کتب تو بر روی است
در پیش تو به کام عدل چرخ	نرا و نشد تو به کام طغیان
بنابر تو را افکار بر سر	بهر و بد تو را در کار و در جود
صفحات مدح تو در دست من	مثال لغت تو در زبان من
ز بهر که تو را غنای فرست	ز اسب تیغ تو خیزد بر شاخ و خود
شست نام تو مجموع و دود	برین صفات شدی از نود

چیز که به کام صبح و کرام	بست و در مشرق علم و کرام
ز نو که در دل بی سپاس	درست که مقام بنام

چون نگر حشمت با فانی کرد	خویشش می از افق عالم بود
بر عقل و ادب و ادب و ادب	از من حشری که در آید مجلس
که با کسیتی به کس خیر آمد	آغاز خند از بی بی خیر را
که به کسیتی به کس خیر آمد	بر دل نفسی از کسیتی به کس
خود و حشمت و جود و کرام	بر بوی دگر و کرامی که بود
زان می که زرش از او خوش	ای سانی مردی در اندام
زان دست که مدینه از او	برین سخن من که من به کس
دستی نه جملی که دلش کرد	از دست که گستر و ستایش
آن شاخ که در باغ عدل است	دست و چو الود را که در آید
بر کوشه خان کس با خضر آمد	صدری که تو چشمت جان فانی
آری بکند چون در دلق	جز در وقت دوی کند بحث
از آن که ملک سوی او شد	بر کز چنگ راه سعادت کند
با هست او شاخ کباب در آمد	بی لغت او هیچ لغت شکاف
در شب آن گل جهان محض	از بیت او سکن جهان کینه
در وصف نماید که چندی بود	ای شاخ چنانی که ز عدل جهان

عدل تو بمانیت که چون سایه کبریا
 نام تو بی تر تشنه ام عمر کرد
 سر سبز دیرینه باره ای قوت
 جان در نظر رای نه نغمه بخیری
 بی دست تو کس را بهادی نیست
 بر نشان آیت جهان ایامه
 بر تو قدم هست چنانکه از بهر
 عالم که زنده بود و بخت کجی کرد
 غم تو چه غمت که بی تو بخت
 گردون که بی تو هم نیستی بخت
 اول قدم قدر تو بود اولی بخت
 صاحب که بر قشش پنج کویان
 اوصاف تو نیست آرزوایان
 در امر تو امکان غیر نیست
 دشمن که گریه تو از هم تو نیست

در این

از آتش باس تو کرد و در بهر
 با سر تو شهادت که در کام غنیم
 خصلت تو چه پر دانه شود صاف
 تو ساکنی و خصلت تو جهان چنین
 عطا که زندگ منشی می شود
 و ز هر زده روی هر چه می شود
 ای ملک سنانی که ز درگاه تو
 من نیده که برین پیش تو چشم
 در مدت ده سال که با تو هست
 بر تو زلفی که در آمد زدن
 گردون بکرم و او که انسان
 صدر را تو عداوت کردی بر لب
 اقرار مرا در زلف پیش تو دای
 از خدمت تو خنده تو پاک شد
 انعام تو بر لب من که چه بخت

که ساد و دلش آرزو می شود
 باو قشش آتش چه شربت که کرد
 کار از خاک دود و زهر شربت
 از آن که سکون صیقل می رسد
 هر که ظرف افش نه را آمد
 یکسال غم ده که یکسال بر آمد
 هر مرغ که در هر صحنی به بر آمد
 گردون که ز او اولی بخت را آمد
 در جبهه اسلام هر سطر آمد
 از خود تو آمد نه رنجی که کرد
 آن تو ز دل به داران کی کرد
 از آن که بهر ایمن او را شربت آمد
 زان در سخن نشان هر چه کرد
 هر که که نه زلف تو نشان از آمد
 از شکر تو که هم بهر نشان از آمد

لطیف که در احوال من آید بجز حق	ارضی که آمد ز فضل و جلال
چون که در روشن چراغی گرفت	پایند ترا نقش حجر در جلال
اقبال تو فیض تو شمع نبوت	هر لحظه که بر خورشید و جلال
از تو که ز تو که در عالم	جانی و شینت که جان آید
تا در مثل آینه که اندر مرقع	چون ز کرب دوم زاد و جلال
یک دم ز جهان کلام تو خشنود	که نیکو لغت برکتش صمد جلال
مقصود جهان نام تو آید که آید	زان گرفته برآمد به کای که آید
باغ سر مایه دگر دارد	کان شد از بس که سیم دارد
فی نمای که در سیمین	چون همه مردمان به نور دارد
همه طفل رسیدند در	که نه بر این دگر دارد
طبع بر که کا پیشتر	که چه دپای شوشه دارد
علی رخسار دگر است	چون سیمین به دست بر دارد
میل اندر موی نرم و ز	صدهای عجب بر دارد
اگر که سر مایه می دارد	تا کل اندر همان حشر دارد

کودک

گر ز چاه تاج دارد گل	که ز پیش ملک نامور دارد
بر دایمین بکلی ملک	نه سر دکار مختصر دارد
فی که است در کجا بجا	که نه هر دزد صمد که دارد
هر زمانه چهاروی ملک	بنا جات دست بر دارد
پیش بجان کل ز کیش	هر شب از ناله صبر دارد
کرانه دعای استقامت	در نه او با ملک صبر دارد
باغبانی لشکر	که صبا عزم که و فر دارد
تیغ از دست سیدی	و ز که معنی وزه شمر دارد
یاسین را بین که در دوزخ	بی دشمن سر سفر دارد
در چنین موی که باغ برون	کس چه داند چه خبر دارد
دین را چون دانا	ای پر بسته بر کله دارد
لا که کوئی که بر زبان	مدح و ستوداد که دارد
نه صبر دین که شاخ در دست	از عایش یک در دارد
طی بر بنظر آنکه ظفر	همه قیوش و غنچه دارد
و آنکه از عشق نام و صورت	چنانکه صبح و صبر دارد

اگر کسی زینت کسری است
 در پیش از نظایم جهان
 که کشتن اندر زبان طبع
 در پیش از دایم بود
 اثری پیش از این بود که
 کسوت قدر او را نکند
 در نه قدیم است که
 زینت باس است این که
 در نه پیش پای است
 سعد اگر که از سعادت
 بهر شرف آسمان رسیدیم
 کشت شاکر دای و شکر
 ای یگانه که در است از آ
 ناید اندر کشته نظرت
 که اندر جهان مجاهوت است

یک جهان کسری دارد
 از رضا سعی بیشتر دارد
 کمترین مستمع قدر دارد
 در جادوت چون اندر آ
 هک لطف و کین نظر آ
 که نه هیچ است دارد
 کار داران جزو شمر دارد
 روز و شب شمع و شمر دارد
 هر چه با نام چشمش ز دارد
 خوشتر در جهان بهر دارد
 که چنان چشمش قدر دارد
 پس بود که همین بهر دارد
 رسمش از زمانه بهر دارد
 هر چه نقد بر شطرس دارد
 فوق بخشی که جان دارد

چشم نیت تو در جهان
 فتنه زانوی هوا کجا
 عزم صیانت تو صیانت
 رفته طبع تو صیانت
 جبر است لغت تو چه صبر
 عقل از ادب تو می رسد
 مرغ حکمت کجا رسد
 نیمه زینوی ولایت
 پادشاه آدم آنکه وجود
 قبل آسمان نیت
 در دریای دهر کیت تو
 گوهرت زانکه زنده کرا
 افشای اندر تر صیانت
 جرم عاشاک از آن صیانت
 بهر چه تو نکرد خصم

سال سر سر سر دارد
 روز و شب بشو خرد دارد
 کاش خرد و طبع و ماه و خرد
 که فنا از بدون در دارد
 یک جهان عقل کجا کرد
 که جهان جمل زینت دارد
 رشته در دست خواب دارد
 هر ولایت که آن مکر دارد
 نه زمانه از پند دارد
 که چه تو در بین سپرد دارد
 وین سخن عقل مستور دارد
 حاجی در جبر تر سپرد دارد
 کان که هر نه مستور دارد
 کاب دریا شن زینت دارد
 خود ندارد هنوز که دارد

چون بکیم و سحر که کرد
 هر که چوب و کیم و سحر دارد
 در چندان عجز و زاری
 که بی سحر و سحر دارد
 با خرافات تو دست نیک
 که نه یک پای در سحر دارد
 فوج پیغمبری که بر آید
 قدرت اعجاز ز لاله زار دارد
 مشکباین جهان که آید
 که تو فقیه با بهر دارد
 کاتب جویست چرخ
 دشمنان را که سپهر دارد
 خشم چندان بهر تو کرد
 مسلم بر خشم حاضر دارد
 تا ز کار رود چرخ
 بر جهان خیر و شر دارد
 روز و عمر تو با کس نیست
 که شب از حق جان سحر دارد
 بر کران دی از خط که چنان
 بود دارد اگر خطر دارد
 چون کل از خنده که خیم
 راغ چون لاله چکر دارد

خرد و ملک را تو بر تو
 ملک گیتی را تو بر تو
 از تو با وجود و بخت
 تو بنیاد عدل حکم با تو
 خرم و غم و غم و غم
 بر قضا و قدر مقدم با تو

دست چرخ خبر که کرد
 چون سحر باطل می باد
 دایم از قضا با برکت
 خشک سال نیاز نام باد
 در این تو خدایم
 در سحر تو خدایم
 خطبه عظیم با تو نیست
 انجمن سال و سطر با تو
 از بندی سرای تو را
 سقف افلاک سطح با تو
 در تندی چشم به تو
 اشوب روزگار با تو
 خدایم که تو با تو
 همه بر زمین با تو
 آسمان که تو با تو
 اندر زده نام با تو
 دست سبک با تو
 بشکر کردن با تو
 چرخ که با تو
 از بارگاه تو سوزد
 زهر خیار که تو با تو
 قفسه پیش زبان تو
 نقشه پیش زبان تو
 بر لب شکر تو با تو
 بر لب شکر تو با تو
 که پیش تو در دماغ طغفر
 که پیش تو در دماغ طغفر
 دست سواد دعا تو
 دست سواد دعا تو

خدایم که تو با تو
 خدایم که تو با تو
 خدایم که تو با تو
 خدایم که تو با تو
 خدایم که تو با تو
 خدایم که تو با تو

چشمیون برت عابد	سایه دار سپهر اعظم باد
و آنچه در ملک هم بود ترا	بمد ز بر کین سلیم باد
حسن نیست در خطا کار	چون نهانخانه جبین باد
بر رخی که تو حال عصیا	بمد کایش خرافت در نیم باد
قدمان تو موسوی است	تر جهان تو عیسوی نام باد
بمد سعی تو چون فغان بود	در رعایت نظم عالم باد
بمد چون تو چون غایت	در تمام نسل آدم باد
رحمت از جنس معجز نوی	مرکب از نوع خشن تر نام باد
در کمر خرمیست بند	بشکر در میان آدم باد
بند از کرمات دلفر تو	بچنین سال در مکر نام باد
در صفای تو سیال	بخش و سعد زانه در نام باد
تجسس بر سر اندو درستی	بشش در باز تو معلوم باد
عدل آید چه روز روشن	رد ز تو هر چه عید عرف نام باد
درت باز نماند هم آواز	روست مانند زیر نام باد
در مدت با چو پای گلخانه	از غم هیچ دست برد نام باد

در اندام

دلت از صد هزار دل خوش	تا دلی در دست پیغم باد
تا کم و بیش در شمار آمد	دو دست بپوش شکر نام باد
جانت ای صد هزار جا	تا بجان ز نیکیت خاتم باد
خیزش فتح و رسیدن ملک	بمد ز پیش تو مدغم باد
صاحبان	عبد خود و زمر تو بیرون باد
طالع حسب با رسو است	زنده شکلهای کرد نام باد
صورت در مرتبه زین باد	بار کاتب غایت تهر نام باد
از زوایای حق راست تو	شده بر خواب امن معشوق نام باد
دفع سوء المزاج دوست را	لطف تو بهر است معجز نام باد
حاکم غاشاک تر کرب	طرد سبب بدین در نام باد
از ترا که غبار موی تو	حسن مکان ز بکس نام باد
دو پی غلطه حاد است را	موج فوجت چو موج نام باد
کر و چشت که متصل است	مدد کمک کوه و نام نام باد
روز خصمت که مفصل است	مستف برادرش چون نام باد

۴۹

تن که بی باغ طاف رای
 از مراعات نشو پویان
 ز که بی مهر خاقت رویه
 قسم برات خواران
 که نلاف ز دولت بیدار
 گوهرش در دل بدست
 ورنه بر سر تو رود کردن
 بهر که دون پاکش درون
 دست سردار عالی توان
 نصف بهتاش فغان
 و در که جز خیرت بند
 بشکر آتش آب فغان
 وقت تو چند روزی بیا
 آسمان آفت تو فغان
 جاودان از راهی است
 حق و عقد زمانه نوران
 در مصاف ضامن بگو
 تا بشیر بند کلان
 در کین که عدم که چشمت
 دهر در شمش کانون
 در جهان تا کمی غنیمت
 کمی دشمنت برافروزان
 انصاف خزان داران
 عزم و عزم بهشت مخزونان
 ابراهام صالح بنده
 از ایا دست غیر معونان
 و در قبول تو پیش از پیش
 خاک در چشم در کانونان
 از شرف شود بهشتی
 قصدش پای مرد کونان

صاحبانده را آقا است
 تا بگوید که دشمنت چنان
 پس در چشم و کمال چنان
 نیز در پیش و کبر و کونان

ایام زیر دایت رای میراد
 ایام او همیشه چو این میراد
 رویش بفرخی همه نوره داد
 ماهش ز فرخی همه غسان
 بزرگ آسمان را در پیش عدل
 سلطان اخراج از این نظر باد
 در بارگاه حضرتش از احترام
 سرخ خندان و عطار و دهر باد
 از آن که دست و ساز پای بند
 دست غایت که من و کبر باد
 و از آن که راه در شب و باران
 حریفه در ایام و دهر باد
 بر خطم عالم سفلای
 هر ساعتی عالم علمی سفلای
 و آنجا که از مبدی قدرش غنی
 جریح عیند با همه رفعت قیام
 و آنجا که از احاطه طبعش غنی
 بحر محیط با همه وسعت قیام
 ای دولت جهان تو فرمان ده
 کردن پریش تو فرمان ده
 اینجا که ظل دامن بخت است
 از ناچسب پریش تو فرمان ده
 کردن زنجیر تو بیا بخت
 در بای است تو بیا بخت

جود تو خجاست در خجاست	زان خجاست تو ابربطر باد
علم تو را چه مرکز ارکان قرار باد	حکم تو بهر کج که درون قرار باد
کتم نهست مدد غنیمت جود جود	ابتدای نیت شد و بشر باد
سودت شدت غنیمت جود جود	در طبع و بکات امان و قهر باد
باد بود دست تو بیوان ملک	ملک ترا مزاج شهاب شر باد
وان را ز ما که در سر ملک و کج	در سعد و کس پای ترا در تیر باد
آن غنیمت که از غنیمت جود جود	تا قلع صحر ملک ترا در تیر باد
تاریکان ز در بنادر شل و خند	دام تو بهر خنای خند جود جود
از ملک ملک جود تو چون لقمه	از رخ روی دیش تو چون لقمه
از پیش سپهر کی بقرار باد	وز قدرت زمانه کی بقرار باد
بر تر شد اقبال و تو	دایم برستی روانی چو تیر باد
در باد و کرد و کرد و جود جود	دایم چو در کمان ملک جود جود

جود بهر درین سارک باد	سفر آید و تو را
آنکه شغل نظم و جود جود	چرخ را عدل و جود جود

و آنکه قصر خراب و دلت	دیر از دست او کند باد
برق نیش جود برق نیش	ابر جودش چو ابر صبح باد
سنگ جودش برده سنگ	سیر کشش بود و کوی از باد
در شجاعت بود و جود جود	هر که شاکر او در دست باد
بهش پختا کو از سر عز	هر او را زمانه کردن باد
پای چون بر ملک نهاد	عدل او بر زمانه دشت باد
دست چون بر جهان بیدل	قدر او پای بر سپهر باد
ای زارام بود و سر آردن	وی را نیند کشته سر آردن
بنده را که ز جود جود	کامدین جود و شوق باد
که کشا دیش در زمانه	که رسیدیش در جهان باد
کانه اطراف خود را ندی	به کس را همی نماید باد
کز عدل تو داد او دادی	آه نامی برستی از باد
چشم من که از جود جود	این نیتین جهان بود کرد باد
همست چون کشاد و عدل	قدر تو بر سپهر پای باد
تا جود و شجاعت جود جود	کلی اند و شاکر و دیر باد

همیشه شاد و بخت ساز و دانا	همیشه دانا و بخت ساز و دانا
ای بر لب لعل زبان سپاو	که ز دست جهان جوی رها
دوست را بر هیچ کس نرساند	تا خاکشان بغیر نرساند
من نه بین دوستی هم در	چون ترا چنین نمی نماند
که چه دیشی غماز مستم	که دل از دیر دمی پاد
بسر تو که هیچ خلطه ولم	از تقاضای حق نیاساید
بهر دم هر که دست باز بند	که بر این راه کسی آید
تو ز من فارغ و دلش بفرست	چشم بر در ترا همی باید
خود را از عقل و حس محروم	ز آنکه او جز عقل نکراند
فقط با او بگوئی تا بین	سکوت بر اوست زیست
ای زمانه که بخت چنگ	باید از بند باز کشاید
با سر و روی و پیش و تنم	زنت تو که من می باید
که منم پشت پای میدوزد	که قلم نیست دست بجای
این دو یک اگر پیش من	تا و کرم و بخت نماند

که من

که بدین خوشه می دارم	خود و دم عزت نامت فرم
درد باز آمد و آید	که می در دست پاد
جبه بی بزل و بر کان	جان بگو به حال بفرم
طفت دشمنان کرانه	طفت دشمنان بفرم
پوشیم من که از غم دور	فلکم دست می پیراید
سپاس سپرد و در آید	هر ششم سخن می پیراید
عکس لشکر در خم چو صبح	شف کرد و من می پیراید
نا امانی که من چنانکه	سنگ بر من می پیراید
دستم اکنون جهان ندارد	که زخم رنگ لشکر بزد
کین خشم شد که در جرم	عمر مات و من می پیراید
در عمر فلک بر لب	می بر ششم که کل می پیراید
بکلمه تا ملاکرا نیست	یا مرا از میان بر پیراید

ای عیدین و در دست خند	ایات از جوارش ایام
نور از رخ جرم که در کین	در خط مجلس تو دست

باز و صبر جمیع ملک از کائنات	باید نه نهم ز جهان بگریستند
الان عزیمت قیام قدرتش	بر سر نشاند که زند با بسته
گرفت چو امن بود جز مایع تو	از شاه خاست در بر سر نه بسته
در آردی ملک رو در بوی	زانشاد کل صوفی کون شد
در هیچ کاری تو نکند عباد	پس که بدخت زشای خسته
کیوان سوا همان ترا که مکر چه	نیزین چرخ را بگردی بگریستند
و شتری جوی هوای تو کم کند	بیکاره مر غار نکند خسته
بر سج اگر بخت سود تو نشسته	ز کار خود رفته چو بگریستند
در در خود درون بدو نشسته	کرد کوفت که جهان بگریستند
در زهر جزیرم تو نشاند کردی	جاودید ف ابرو در بگریستند
وز نامه در نه پیرانه تو نیز	شفقت فرود گشاده بگریستند
ماه از نوا ادا که بود فعل سب	از ناخن محاق ابرو چو بگریستند
تا رسم تهنیت بود اندر بختان	بر با عباد بر تو چو بگریستند
با دایم و از چشم سود تو آورده	وز ناله باز نمانده دوان بگریستند

مبارک

۵۶

سای غزل از من بختان داند	که هر که نام خداوند بر زبان
چو از دگر که کوشش اندام بداند	دل در دست نیاز از دماغ بستاند
حسین هر چه با من که منتهای	یکی نه جلد هر دو کرده توانا
که پیش خدمت از دوا پای نشیند	چو دل در آرد بر می نشیند
ز می نای عقیقت که روزگار	بیشین اصل خاک برزاند
کو مرآت حق جل جلال شد که	بابت عمر بتو قیام او می راند
خصایعی که برای زوایا	خز و دایان بچرخ می فروماند
نخچه بیکر رسانید بخت و جبر	که روزگار را بنده تو می خواند
کجا ماند که اقبال تو بر توفیق	نظر ایفای سخن را می کرد اند
چو رحمت تو پاکیزه آید کین	ز جوی قوت او را که صحرای
چو پای من بود اندر کار نشین	عنان بهت من چرخ بر گردان
بخت تو که کرد در صفا خصال	عشار بر تو تمام زدن بستاند
کو دگر منی بستان دوست	که هر که او را زمره دانش گردان
نه در صاحب افراس حد پاد	نه در صد و در زکات طمع بختان
خز و دگر کان که دیدم اهرم	که این که دوات و جبر است

هر که از درد کردن ذکر نصیحه
یا حدیث آن بهشتی چه که گردد

یاد دل سحران کوه که شکرش
 یابم کی چرخ را بل انسان بدوم
 بر زبان دور که دور که جوابی
 آنکه پیش سده او سایه جز نباشد
 و آنکه جز در کوه پیش ساقی
 که جز از تاثیر نه کردن درون
 سر به نیست از عطشای زبان
 عقل کل که چیده نقش کی می
 طبع مستقبال اجزای بدن
 دست او را در سخا پیش که در دم
 پیش دست او نهاده بر سر
 خاکش را ز عین استخوان بر
 گفت صراف خدا اش که گزاف
 وصف کردم منه در شرف
 گفت ای شیخ کوی دیوانه
 که گفتی که کوی دیوانه

ماه بشمار این سخن را بگوید
 ای جان دل مشغول و نوری که
 جانم از کجا به چو تو چینی یا
 چشم شد بر کمر تو چو مری بر
 دور شو و کین من در چرخ کشت
 گفت تو کی کجای از چرخ چینی
 چشم بد در تو خود دور از کین
 دانی از بهر تو چشم بد کردن چه
 تا غم من دور کار آمد شبستان
 و شب با در جمال ماه و نور
 حاجت بارت بسیار کی در شب
 ساقی بزم من ساقی کی بر خیزد

دی و شبک شمشاد چو کشت
 روی بنور عید شکی که کشند

جرم او قایل تو بپیش از آنکه بشیر
 کاه می از دوری خرسید بر سر
 بازو بود بسکک روح و بی کمال
 سحر آید سرخس سر چو بخت آید
 بود و بخت او از بهر تو می آید
 سفسخ فام چون بخت لسان
 کرده در دل بر این مطلق و بیان
 باز بر دل و کمر صنی سیم اندام
 از نیم لب بر خیز می خسته
 تختش از دمه و فصد موسیقی
 حضرت بود باز ای دم و شمع
 یکی بهر خرد ماه و صفت بار
 که نمی کرد می دامن از کوه
 صحرای دین در راه او چینی
 بود داخل می و او بچی نون

سر او فاعل و مفعول از این لایه
 که رز و یکی از باز می کشد نون
 صنی از دوری روح و بی کمال
 غم در نقش هر چو کشت از سر
 بود و خرد او از بهر تو می آید
 حوش غایب چو چشم فغان
 کرده در جوت بران کج و بوز
 بخی بر اید می و کمر خمار
 در اشارت رخ بیکوش می
 شمش از دور و زمره موسیقار
 سفسخ از سنون بود و کمال
 یک سطر و زو با شرف کمال
 کاه بر کرد می کبک از دنیا
 استیاد بهر کوه از اول و نون
 بر را چرخ می که دین می خمار

باز میدان و کبر بود در مشرولی
 خنجر کشدن ارواح زند و مرده
 بی که زبانه می است یک آتش
 حواشی بود از زبان چرخ زبر
 سیاه عدل پرکنده و جبر
 عالم چپ می دیر بود و خوش
 برادر و صومعه بود و در و در
 در بهد کای چمن بهرستان
 گاه می درشت یکی از عجب
 حد و انجم سپاس بهر ششم
 راست کوئی که زیادهای خشم
 مجیدین و محسن عمرانی که بود
 آلوده در شرف قرائت ملک بود
 جرج با با شرف سنگ و زنده
 گشته در محض فعال ز کیش گاه

جانم

ناله صاعق را از غایت خوش
 هست سبزه اعدش کمالی که کن
 ز آنکه مانند شتر مرغ زار و غنچه
 زار باین نقش بر فلک بکشد
 نقش آنکه در راه ندارد طبعان
 هست بکت مثال چهار زبان
 داخل مح تو در دوزخ و در صیغ
 در کمت مقصد سادات بر آید
 شادمان باش ز می همراست
 کنی از تربت لطف عز و جبر
 باد در وصف حکم تو بود و قضا
 تابش رای تو بر دل کند از غنچه
 خواب امن تو چنان هم که کن
 بر ساید فلک جز در دایره کبر
 بهمت آنک ز روز که کند آید

بود یک عده طبعت کفایت اندر
 باز از یک سب می اندر کند کسا
 را که مانند نهضش نثار و غنچه
 عقل در کام شدت زبان و غنچه
 خردش آنکه در و غنچه و غنچه
 هست کیفیت احوال هم غنچه
 خراج جود تو رسیده به غنچه
 محبت سر حال به دور و غنچه
 چشم به دور ز می خوا غنچه
 کنی از تقویت قدر شمار با غنچه
 خاک در سایه یوم تو بود و غنچه
 گوشش حال به بر دل بر آید
 در جهان بجز خود و بخت تو کن
 برین ندم به هر چه هست
 کان منج از زار تو زار آید

تا برادر دلفین سر کرد پانچ	چو که در دامن خرد ز نو خرد
هر کجا راجین خرم تو کران کرد	بر سر کس نه افکند از آن کرد
هر کجا منع تو کشاد در جوی	بر در خانه نقد بر روان زد و سار
گر صبا از کف دست تو روز و چو	در چشم آن دم از شاخ روان
خز فلک با کف پای منو دلفین	بر بختان در کف دست تو خزان
کوشم کشت که خیزد بر لب	گفت خورشید که از آن کوشان
در باطن بزم جام فلک منو	کر فلک را بشل صدم تو که کیه
در نزدیکی تو یک کجایم	کاش چنانست و کرد ز غلام
غزل که از سر صاف بگویم	در و باره و جهان جز تو نیاید
ای روان کرده بر لب فلک	هی روان دیده بهر چشم
نام من بیده بهش بهر چشم	گشت مشهور که از تو و هر چشم
خو اطر ای هم شاه جهان	کویدم که بران علم که کوه کپا
در ادب که بهر جامه است	بر سخن بهشت عادت که در کت
رو پای چو میان بست لونی	که از تو کو نایب مستان
هر کس که بوی که از غار	تا در کرد ز کند در کف پای

مهر

شعر منیت و کرکس پانچ	کویدار ایک ارکان ز کانه
حاشا نه که من بیده بهی که	آن چرا با چو دین چشم با پر
این هم قبالی می کوید و در	که چو من شاخ چنین بهر کجای
هر کس اند از اشوان	روز را با صبا با شوان کوید
تا کشته شود در شسته بر در	تا برید به شو و اول اسال از پیر
باد مرسل اسال در کشت	باد هر روز بر در و کشت
دارم از روی بزرگی شرف	از تن به جاده و جانی چنان
دایه عمر تو از که بهر	پایه جاده تو از بهر
هر دم قبالی فوت با در	سال تو بر تو میان چو

خوشا تو ای خدا و ای	کسی نشان نه در جهان
سواد او بشل چن بزم	هوا می از بصف چن بزم
صبا سرشته یکش طرا	هوا شه در پیش صلا
کسی رو به زخمان بهمن	سپان حبه ز کمان
نجات بر یکش حق	بصفت بر یکش

۵۷

هزار دوش چو شمشیر گل بر سر
 بر وقت که بروج شرف رسد چو
 دامن لاله کند از معدن لاله
 لبشیر طبع شود آسمان رخسار
 بوقت شام می بیند بکس پادشاه
 بکس عارضه بان غنچه رخ
 شکفته ز کس با با طرف لاله
 سنان لاله خزان چنان
 نوا می بلبل و طوطی خرد و شکسته
 جوی طافت جان می بر آید
 ناز شام ز صحن ملک نوید
 بران صفت که شود غرق شکیبایی
 بگر و کینه خضر چنان شود غرق
 سواره کان بروج انبیا
 بنیان لغزش می کشد که در غایت

بران صفت که با کینه بر چهر
 با کینه صبر است صبا لشکر
 کنار سینه ز کینه با کینه
 بشکل خراج شود بستان چو
 کلاه بدم می بیند بان و چو
 میان سینه دشمن شود گل
 چنانکه در قبح که هر می صفر
 ز شک خدایا کینه پند چو
 بکس سینه چل لبها می نیاید
 بفال یک کرم صفر بجای
 عروس خراج که بخت می نیاید
 بطرف دریا چون کینه دارا و کینه
 که در چهره سبک شد ز
 بیک هر بخت به بگون صفر
 که در قبح هر زده که هر چو

بران حال می یافت راه کینه
 رنج که به سینه پندش بدین
 سپهر کشتی شمشیر خروش کشتی
 در ج جدی تابید بگر و کینه
 می نمود در خنده شریک
 و طرف بران می یافت صبر
 چنانکه عاشق معشوق شکار
 بر هم لبست بران سپهر کینه
 فلک بخت شغل من شود
 درین دوس که در لاله کینه
 فر کسسته بقیاب غمیر کینه
 می گرفت بوز عقیق در با بخت
 سرشک ز کس می نمود غم
 ز کس رنج خورنده و کینه
 بطنه گفت که عهد وفا می

که در خنده بستان بگر و صفت
 چنانکه در قبح لاله و کینه
 که هر زمان بکار و کینه
 چنانکه در بدنه جان در شریک
 بشکل شمع فروزنده در میان
 بران صفت که می لبست در
 بتافت بر دشمن در زنده
 زمان زمان نبود می عجب
 چنان بیاری شغل من بود
 بران صفت که با کینه کینه
 فر کسسته بقیاب غمیر کینه
 می صفت بخت و کینه
 چنانکه بکینه بر سینه و کینه
 کشت چو شمشیر کشت و کینه
 بطنه گفت که عهد وفا می

بنود هیچ کانی مرا که دشمنان
 بجای هم چینی من را با لیل
 خدای کشت حضرت بنی اسرائیل
 کجا شوی تو که بی روی منی
 در این دیار بگشت نیست مبتدا
 کینه مرا که عت بر اعدای من
 ز شکیانی تو عاجز روان بطریق
 تو ای که فضل تو فاضل عارف
 چرا ایستادم بی روی غایب
 قرار گیر ز سنان زور کار کرد
 هو اگر درین من و دل غایت
 و یک حکم چنین کرد که درین
 بصیر ما را در حضرت جهان من
 و داع گردون که چون درین

نور

نور

بنکل عارض کرمک او چنان
 غلام دار چه منکام که جفا
 چنانک حببات و عفا دم بزن
 بکاه که بر باد و پای و دم
 قوی تو ای که بار یکم فرغ
 بخت جو که کی چون درین
 خروش و بشتندی روز و شب
 درین دیار رسیدم فصل و شب
 مرا بخت عالی تقریبی فرود
 برادر فصل دور و قطعا بر سر
 بدان امید که شاه جهان نشین
 هر دو ماه با زم ز علم صغی
 برین مثال شود تازه یاد منی
 بهانه نام سکندر بر ابرو سپید
 جهان بخواست مرا بخت شاهی

نور

نور

بجز خضر من صد طریق در برید	بمدح شاه جهان چون شدیم
بران ندای که در صغیر خورشید	پای فرید برین که ز خج پناور
درین فصاحت شعری که شکر آرد	برین عبارت نظمی که گوش دارد
بنور عقل که دانا در کوشش	بغرض علم که مردم در کارش
بغرض عقل که در کما است خج	بطلیف نفس عارف که دست خج
بغرض عقل که راست است دل در	بروح با طهر که راست است بر فزون
با شمای وجود است اولین	با تدای عقول است آخرین هر
بهول جنبش جگر منصف	بهات ابرو داور درین غیر
با عفا داور که در عید است	برتر لای عثمان و کمال
بروز رستم در میان فصل از نور	بجای خیمه پیمان و نم نور
بجای کپای جهان شهر فلق	که هست مخزن کوه که در هم گیر
در این دایره نام کسی که در سخن	بجای خیمه منظر نشینم
ز فضل خورشید در این فصل هر خرم	هر کسی که ندارد دگرسی
اگر چنانکه درستی برستی کند	خدای او بخیر میان ما داور
ز هزار سال بجا باد شاه عالم	که هست کردش که درون کمال

بجا و صحن چون سیم باد سحر	بجای سب ز باد راغ و غمی بر
سرمد ز خواب کران بیدار	خیال آن بیت ششاد و نیر
بطلیف کف که در عت بکیر	بنور کوش و دلت را صحت
بکف که در بیکای صید	که در کس که کند بدی که کفر
جواب نام کای در وی کوی	که کار شودی ز دهر خیر
و یک شایع با دشواری	نمی کند بر پشیمان خیر
بکوش که چون نیت با چرخ	در این سن شش و ده و نیر
سک قصد غراخواه و سوز	ز بارگاه خداوند تاج و تیر
بشهر که قلم طبع می داری	ز کف تو اگر مدتی بود در جز
نام دولت محمودش	پار دوشی مردمی بجای آور
بمدح شاه جهان این قصیده	ز نظم خویش ای کمال
ز بی تعالی در این کمال	
خو تعالی توستان عدل را نور	
ببارگاه تو حاجت برار خج	بیزمکا تو با که هزار خج

زان که شسته غم تو بر پیشانی
 ز دل ساعه حرم تو بر پیشانی
 زبان تیغ تو چو سوزان
 سنان رخ تو بهاره دوان
 با حشمت تو بنیاد جهان
 با خرم تو اما بحال بر زبان
 کشیده حشمت تو بر پیشانی
 نهاده بحث تو افغانی بسیار
 ز وصف هم تو باشد در بیان
 ز تاج تو شود که خشم سیرستان
 ز غنچه تو کند وقت کینه بر حذر
 شرف عطف هم تو در آید
 ز غنچه تو کند وقت کینه بر حذر
 دو شاخه زده که سست ازین
 سبار که به بهر کاران نام آور
 گزیده سیف الدین چو شمشیر
 سته ده غزالین فکار عدل
 این سراج بر کشته زنده بستی
 سطح خنجر آن کشته شمشیر زده
 سوز ز کبر و شرف جز در آفاق
 رسد ز بهر سیرخ بر آوازه
 سخای آن شده دایم در آفاق
 عطای این شده فرزند جودا
 رفیع حشمت این استار گزین
 بر بیع دولت آن در خاک کشته
 نشان دولت این تاج دولت خنجر
 کمال یافت بدولت ملک این
 شرف گرفت باقبال عدل این

بخت حمد خدا و عفاف این
 بجا که کینه قدر دنیا نام این
 بهر شرف ملک دوان
 بهر شرف ملک دوان
 خدا یگانا امید داشت بنده
 خدا یگانا امید داشت بنده
 بیار که تو سر و زبانه
 بیار که تو سر و زبانه
 ز دهن زبانی خراج او چند
 ز دهن زبانی خراج او چند
 اگر چنانکه دهشت بر باد ستوری
 اگر چنانکه دهشت بر باد ستوری
 بسوی خانه که آید زبان و کوه
 بسوی خانه که آید زبان و کوه
 چو زهر که کز رخ دور
 چو زهر که کز رخ دور
 در عید از ملک خوار بود
 در عید از ملک خوار بود
 چو تیغ ناختی بر لوح دنیا
 چو تیغ ناختی بر لوح دنیا
 در جام زین برین بود
 در جام زین برین بود
 بهر ی بود ازاد بر تخت
 بهر ی بود ازاد بر تخت
 بسی هم از جوی که بهر ی
 بسی هم از جوی که بهر ی
 هزاران سپهر جیتی و نبی
 هزاران سپهر جیتی و نبی

بقی رخ فرقه دگر خزانان
 ز غرقش فاد هم در مار و شیشه
 بستی رطلی بصیرت زین
 باز وی حسن دگر در دستان
 کان آید مراد کجا نصیب
 غر و کشت این چهره در دستان
 چنان ناله که ز کزمت خبر
 ز دل ای باره هوام
 و کین برین دینت ممکن
 در این برود دیوانی دین
 بر و زنجبک باستان
 در آرد از غم غم غم غم غم
 باز وی خواجیه جان
 ز غمش در غایت چرخ
 غمی نیست از دیش و دین

دوزخ بر پر دگر بندوی بار
 که داس داشت لب لایم
 وفاق و صلاح ملک عالم
 خیالات شایع در خیال
 که اندر چرخ کلی کرده است
 شهاب سیر بهر سپهر
 حیرت کشتی بیع کردار
 شایخ نورشکل ثریا
 نباتش کرد و قلم کربن
 چه گوید مر کر زای خداوند
 وزیر ملک سلطان عظم
 جهان همه دانه از غنا
 موقوفه عهد و در دست مقدم
 بجنبش ابرام سحاب
 نواح و دراز از سحاب

بزرگ سائیش چنان هست
 که رادش بود چو شمشیر بار
 خلاف اوشاد کون هر
 چنان آمدی چندی
 هزاران دزد مر و در کوه
 که دار کرده از پر در
 نهانستی بر کجای پیر
 چه مرده از بهر شمشیر
 کوی از خرم بر دکانه از
 قضای از داری اود
 نصیر دین ز دامن دهم
 جهان همه دانه از غنا
 مقدم عقل و در دست مقدم
 چه با بر شمشیر سحاب
 نه کجای طبع از داس سحاب

نه از خلق به عاقل است
 یعنی چون کان او باشد
 بهش قدرت است که
 نفس مجرب و بهر کس
 اگر نه می کرد هیچ امر را
 زافراط سخا و استغنی
 سوم در مشن ز بهر
 برادر از شام می کش
 نه با آرامش شک می
 بخت این خفایا که
 گرسنه است نه خشم و کینه
 لعاب این شود چون آب
 که تلک او شد با آبر
 چرا ما بدخلق آن دریا
 درین جنبش اگر چه خوش

کبر و باری بهش کمر
 نباشد اید احوال چون
 کشم پیش ضایع کند
 خطرات را به پیش
 خدای و نه به نیست
 جهان در پیش از تو
 لبش طعش اندر شده
 برادر از خجارت بر عین
 نه با عقل بخش ما را
 بجای آن کس احوال
 و شش صبا که بهر
 بزم آن شد چون جرم
 و کرد طبع او شد برادر
 چرا پند و نیک این ملک
 ملک را خلق با بند و کر

نظام کار او باشد که او را
 توفیق آنکس که کوشی را
 توفیق آنکس که کوشی را
 با طبع تو جهان موفق
 نیا در دست پوری را
 تو عقلی بوده در برادر
 که جز نور تو ناگون شود
 زمین پیش تو کار تو خوف
 هر جز در داغ تو شیده
 تو پیش از عالمی که در
 کند با لطف تو در آن کرد
 بود با تو در و سکون
 حوادث چنان بر که هست
 که شب ایزد کی چندان
 جهان از فتنه تو فانی

ایمی از باختر زدن کاو
 بهتر از شام عالمی
 طیف از دو دو رخ که
 و با بحث تو باعد انظر
 جهان از نه پرور و عاقل
 بد است با چنان لایه
 به بولی را بصورت هیچ
 جهان پیش کمال تو حق
 سخن جز در شای تو کرد
 چو رمز معنوی در لفظ
 جهان چون با ستم طبع
 چنان چون با ستم طبع
 نیا پیش نشان فتنه
 که رخ سدا کند جز سینه
 پناه علم تو کشتی و کمر

اگر بر دانی بینی ز خود
 و کرم نبوده را و ان شست
 چو دارم صفت خود که گوشت
 تو خندم قدیمی اندری را
 مرا درگاه تو نیست بود
 نمی که بر تقصیری نیست
 و لیکن شبها من بویست
 بسی بی پای و سرگردان
 که که تو بر آن بودی ایست
 بر برای که در آن خون کف
 بپشت بود و می پیل را کف
 بر آذرت بادی و بویست
 هر چه را می که بر این دنیا
 بر آذرت چو روز عید
 بر روی زمین هر روز چو روز
 دور از زلف نیست محمود
 یک جرم بر آن صفت
 جهان چو آن طرح را بویست
 که که آن کرم چو آن صفت
 درین وقت که شون که بویست
 که که بویست چو آن صفت
 بر گردانی و بویست
 بر آنم اندکی که روی صفت
 به دست جود تو بر این دنیا
 بپشت بود و می پیل را کف
 بر آذرت بادی و بویست
 هر چه را می که بر این دنیا
 بر آذرت چو روز عید
 بر روی زمین هر روز چو روز

بقال نیک در آن شهر کویت
 بیارگاه بر ز کشت با کرم
 بهای صفت و کام و خوش صفت
 جهان به و محامد محبت
 بیان پیش با شش پیش صفت
 بدست فخر و شرف با شش
 به روی کرم و شرف است
 نه عمارت و شرف خدای است
 ز شکوه بر آرد و شرف
 زمانه بی و بر آرد زمانه
 از زمانه شایه همان زرم و در
 زمانه کیت که در شرف
 ایام بقر و شرف در زمانه
 نموده در نظر کرم تو در کرم
 کند در یک رکاب تو خاک را
 بقالی که بگوید می بویست
 جمال صفت و شرف با کرم
 که داد فخر و محامد صفت
 نموده کار دل دوست و شرف
 بعین ز کرم شرف و شرف
 بدست دل کرم شرف و شرف
 به روی کرم و شرف است
 نه عمارت و شرف خدای است
 ز شکوه بر آرد و شرف
 زمانه بی و بر آرد زمانه
 از زمانه شایه همان زرم و در
 زمانه کیت که در شرف
 ایام بقر و شرف در زمانه
 نموده در نظر کرم تو در کرم
 کند در یک رکاب تو خاک را

پشیمانی گفت را نموده از بیم	لطیفای گفت را نموده بجز
هند کمال ترا فضل چنانکه	اگر وجود را بر زمین نهاد خیر
بارگاه تو ترنج عجب کرد	بجزرت تو عطار در خط واد
شاده و فرطی تو بر صبح	چنانکه سایه عدل بر صبح کرد
بیش قدر تو کردن بود چنانکه	بچشم طبع تو دنیا بود چشم
بعد آیت عدل پشت بر تو	بر سر رایت دای شیر خیز کرد
نداج قدر تو آیم دیده ای	نه دام خود تو قطار دیده ای
مکر و خیر صورت ای هفت	که آن بصورت کند مکر و زندقه
سپهر ملک صمیم تو کرد آید	کنه آیت روان بر عطار و تقی
شهاب ملک تو بار و دو تو	سمان کند که بر این عمارت
رفت و رفت تو بر سگات	بآب غر بناید نه خشن بند
دعا کن ترا حکم عفت گناه	عقاب تو هم را طبع آتش جگر
عجب آید غر و زهرت تو	که بر زبان سنا سر را نه خشن
که در کار تو شایسته ای	شخص هم تو خواهد شد از تو
بر کار او اکثر جو مشری رجوع	بهر حال از آن شود بجا

در

ایستقامت تو دل و دین را	برستی هر که است شود و چنان
بقدرت تو لا اله الا الله	چنانکه در این مقدر است
از آن صبر صواب آن از صبر	که مثل آن که نیست بر کفر
بشرح دل از این صبح	دانات از این صبح که غیر
بیش از آن که در آن	نه ماضی ز در آن نه ماضی
بسیار آن که در آن	بجای تو هر زمان ز ماضی
طبع دای تویت همیشه	غلام سخت جو است همیشه
ز در قاست آن که در چرخ	ز در چرخ ناز آن زار چرخ
ز رنگ آنک بر پیش تو	ز رنگ روی بر آموز تو
موفقت رسود بر چرخ	مخالفت ز جهان تو چرخ

دی با او عهد که بر صدر کرد	هر روز عهد با او بنام کرد
بر عادت از دماغ تو	با یک دو شمشیر از دماغ
در سر خاراده و بر نشانی	بر این موی صاحب و نشانی
بسی چنین که دانی ز بار	در کار بسی که بود نه سگ

درخت خیز نامه همه را عیینه	من کاه از و پاده و کاهی برده
نه از غبار خاسته بر در شش	نه از غبار خاسته بر کشتی غبار
که طغیان از این که در کاش در اکت	که بنده از آنکه عاشق و کد
من الله و خجل مستحیر شد جزو	چشمی سوئی میم و کشتی سوئی
با طغیان که میبندیم باز طبر کی	باغی که که میبندیم باز طبر کی
ش که در کی که دارم بر بی دوش	کشم که خیر شمر مرا کشتی در
تو که مرا ده که نظاره کی عید	عید تو در و نای شسته شطبار
عیدی که عیدی چون شمشیر	چه نهامش که چه خوار با شکار
کشم که عید حیره بنده تو بر شین	این مرد و یک را تو به سنج
القصه با کشتی و آمد بخانه زده	در بار کرده و با زبست از پس باده
بر عادت که نشسته چه زرد کشتی	آغوش باز کرده که بزی من مان
در من نظر که در چشم چه کرده ام	گفت ای نه انت که چه بودم باده
سرور زده عید و تو در شین	فر و او را چه بود و سوسو شین
چه خشتی اساس نهادی به خشت	کردن کی به پیش کشتی تو با کاه
کشم که کایت که درین شین	ای که بر عاشق و عشق تو کد

لک

لیکن ز شرم که درین به پیشتر	سب در شراب بودم در دوز
رتب نه منی که بیا به کردم	کمر تو در ز تفت سبکی سب
کشا کرت ز کشت خود قطعه دهم	مانند کشتی های تو طبع و دهم
کشم که این سخت نه دوشی تو	ای نه سب بنده و چون اندکی
پیش کش که چنگ ده بر کمان	تا جیت وزن و قافیه چون
آه که تو طبع داود کردی	و انگاه چون روایت چو
کای کایات با وجود تو شکار	دی چو از کشتی که زافریه
ای صاحب ملک و صد ملک	دستور بگردت و خداوند گان
امر تو به و کشت با شمشیر	نمی تو به طبع زمین و حیرت
از بخت تو با شفا کمالی	و ز مدت تو با شایان بود تو
از سر کاک تو به لاف و سکون	باست حرم تو به لاف و حصار
بخت بی شبنامی عدل تو به	که کشم سمن بره غایت زده
پسوی ملک به عدل انگی شود	کا قبل کرد با شمشیر کاه
جاست سببش تو که بر خیز این	بگرفت فخر را به سر کاه
از خواب به سستی خود تو در جو	کس نیست بر که بخت تو به شاره

صل تو ساریت که جویش	احسان سپردن آن که
تا شمر سگفت شود آفتاب	آید بر بربیت عدت زینما
رای تو بر حیطه ملک شعله کشد	در صفت او هنوز سحر می کشد
حکم تو بر بساط برین سایه کشد	طبع اندر و هنوز دین می کشد
قرن تو که طالع بدر بکشد	در صمیم حق صرف از اند
در یک سیمین تو بر چرخ بکشد	در یک شمس ناظر بر آهوی
مبانی که در حقیقت با آن بکشد	تقدیر دین مختصر از روی
گویند که برباب ز دریا آورد	و انکه بربیت با دکنه بر جهان
این خود خانه است برین بکشد	که بخت کف تو عرق می کشد
بی آبروی است تو هر که کشد	از دست چرخ تو بهانه کشد
ای آفتاب طغیان آسمان کشد	ای بهر آفتاب به از آسمان
از کشتن می نشیند بهت قصیده	که بخانه معتبر بود اجماع
آورد و هم بصورت حقین کشد	ز بهر آنکه بر خشم نیست قهار
لیکن چو سستی است قدی کشد	چو پای است شعاری بر کوار
ای قدرت تو شغل امرو را بدی	دی بهت تو حاصل سال قار

فاد که بزم بر کس آسمان صفت	فایض سجود بر پیشانی آفتاب
در بارگاه ز دست تو یک صفت	دست می برود نه مرکز آفتاب
ناز و ملاجسرخ تو برین بکشد	چون چرخ پرستار که کشد
با او هر قدر تو ابرام و اسیر	و اندر و فای عهد تو افکند
دست وزارت تو بر زانو کشد	دین با یکاه و مرتبه تا حشر کشد
بر گوشه دل خضم تو موی کشد	در گوش از فعل سینه تو کشد
بر چو چار عمر تو نشو نهال هر	تا باغ چرخ را ز بجزر است چو چار

ابشر و یاسین و زکریا و اسماء	که اندر آمد مرکب تصور همچون
موی که کوثر او هر دس و کبریا	موی که که کرد او کرد و کرد
موی که که لول و خضر و شفیع	موی که که نوح و خضر و زمر کرد
مرکب به جهان روی برین بکشد	صاحب سر نشان تو سلطان
نامزد نیاد وین به طبع که بد و جود	ریش را شمع لازم است بفرست
انکه آید روز بایش را بفرست	دا که شد بخت چو پیش تو کرد
طهران طاعت است صاحب که کشد	در ادای عرق پاک و جبهه امیر

هر که خورشید در فراق خفا شود	هر که خورشید کند غمت را زنده
با قدر بر جان در سگال زنده شود	کرده هر چه از زلف او سر کج بود
وان کند با قدر نه من که نه من	آن کند با غمت هر که غمت است
آن زواید که نظام و فخر دارد بود	چست از فخر و شرف انصاف است
برادر خورشید در حق بود خدای	و جبرایقی است غرور و دودان
بر جان نبشت در حق بود خدای	و جبرایقی است غرور و دودان
دو دهنش همچان بلبلان بود	که ز دست و پشه چنگ کجاست
وی را در دست نیست هم صبر بود	ای ترا در جبین است هم صبر بود
سستی خرم تو آگاه با غیب بود	سایه عدل شامل بر او بود
عصر تو در دنیا اکنون با غیب بود	در جبر غیب آدم غمت را بود
صانع غایتش آن در جهان بود	تا بدین بختش باقی در جهان بود
اشقام دزد کارش او در جهان بود	هر که در جهان توده تو می در جهان بود
افشای زشت او هم از این بود	بغیر که هر چه قدرت بگردان بود
مرک را دستار کردن می بود	دو دهنش با زبان قدرت را بود
ساکان با کم کردن فدا داری بود	کعبه این جبهه می در دست بود

عمر

شکل در کاه خفته دعا کرد	شکل او شد فصل انسا کرد
رنگ خفا خورشید انسا کرد	اون او شد فصل انسا کرد
صاحبان شده را انسا کرد	ای تو دست زارت کرد
کز تو ز شای تو یا ساییدی	خاطر من از فکر خدایم از تو
چون کردی انصافی در صبر بود	تبدیل ملک و دولت کرد تو
وین که خست کم نمی شوی بود	نهادی می بر خاستن این فدا بود
که چه دیگر تو چون تو فایر بود	دارم از انعام تو کاری نایز بود
عشق این صفت مرا خست بود	نکولاده را پیدا کرد هر چه بود
تا باشد آساز از این نوع از دور	تا باشد آساز از این نوع از دور
در در و رنگ ساز با دو گشت	در کم پیش از این با دو گشت
اشک و خوابت دور بهما بود	روی بگویت بولان از این بود
چشم من هم پسند از این بود	روی آن هم پسند از این بود
فانتش از ادب کز در این بود	فانتش از ادب کز در این بود

زنی است زارت کرد تو	چنانکه از پای موسی بود
---------------------	------------------------

[illegible]

به کرمه از غیب شهبان می آید
 جهان ناری کجا آید ز کوه
 نهد و ناز غیب زین پیشو
 اگر من نهد و اعران کنی
 تو دانی کز تو دور و در کرد
 سپک بر جفتی حاصلی اند
 چو مرغ به باد و چرخست
 کرم غفران تو در سایه کرد
 و کز این کرم من کنی کار
 پایا نکر من نشیند است
 مرا ای عشق منت فرست
 یکی ز این کار گیران گوشت
 چو اندر مرکب عالی زنی
 یکی در کف من سران بانی
 صفی لاین بر قش هم گشت

در از رخسارین رخ شمع	چو انوری که کمر و کمره
لانا بهیچ خدر درت کین	که اندر لوح خط مستور
مبارک اکبر از نایب درون	یکیتی بی مرادست بهیچ
سپهر از پادشاه تو ظاهر	زمان بهجت عمر تو تصور
ز انکس سلطان بهر سی	عهدت اندر برای او برقرار

مست شبانه بودم و افشا دهنم	دی در ذوق خورشید که در کمره
چون لعل طعنه که قریح بر او کین	دراز در دهان داغ در جنب
بر عادی که باشد که کمره کین	کشت که نیست در غم و شاد کین
چونم چنان زبانی که بهیچ بهیچ	کانه پای میرودم از حق تا میر
در دگر در دست و پیکر کین	شکس چو خرمین ملک شکوهر
القصه اندر آید و پشت و ترن	کشت و شیندارانه و شاد کین
پس ملاحت آمد که خرم کین	یزدانت بر کناه که که خرم کین
یا در خفا خنده و خند تابان	یاد در شرب اندر شام کین
توسه شای نوش فرود بر کین	ناروشن سر کینه که این کین

دل کرم که در زلف عشق کین	سردی کن که کرم کین
بار و زباده خردن عشق کین	در خدمت سباط خداوند کین
صد زبانه ناصحنه کین	در شان ملک سی از نصرت کین
تا حضرتی بی پنی بر رخ کین	تا مجلسی نایب از صند برده کین
بر بستن پیش دست بهیچ کین	رضوان میان کور و تن کین
کشم که پایم و سیل کین	کشتا که بهیچ از کرم کین
خود که ناف خنده و در کین	روزی که بهیچ از کرم کین
روزی که خفا کین	یکیش از کرم کین
لما را در چمن ایام کین	اوقات او چه صبر تا کین
بی باج ملک نشاط صبور کین	دانی چکن و کرم کین
کاری که در داری پیش کین	ز قیاس کن بهیچ کین
دشمن که از کرم کین	نظمی چکن که دانی کین
کز خست نباشد از آن کین	آهسته چکن بهیچ کین

ای در زمانه عدل تو محمود کین	وی در کسیر ملک تو اسرار کین
------------------------------	-----------------------------

ای روزگار عادل ایام شمرده	دای سسائی نیست جز سبزه
در روزگار عدل تو با نیست	بجاده از غرض گاهت برسد
عدل تو بود که جهان را نماند	بشکال هر که گشت شکسته
کسی نفعی نداشت در غایت	در آب ده که بر درون گشته
وز مایه حقان تو زین کوه	برین در هر چه گشت برین
قدر تو که نیست که خیال نظر	بر دشت از باره افلاک
کردن بر شایع گفت بود	در بار طاعت طاعت بود
بر ملک برده ملک تو دار گشتی	از راه دیر که گشت برده
بر خراج دهر گشت که بود	زین روی برده داران گشتی
ای خراج بهمانت خراج نهادم	ای گشت طرد ای گشتی
حرم شاه گشت جمال گشت	که در قوای نایب گشت
این در زمان خورشید گرام	وان در طابق دیده گرام
از عشق نام ختمت که طبع	یا کسین می نرسد گرام
سنگ اگر کنی زاده قول	چون موم زدم سجد گرام
از شورش ایمنی از بکر گشت	هستی نیست سبزه گرام

بش

بشست جوده تو معلوم چه گشت	کس در جهان نرسد گشت
طوفان خج جان یکی را چه گشت	خراب از خورشید گشت
امروز نمی است جهان چنان گشت	کاسبی از دهن گشت
یکبار از در کج گشت با تو	انما حسن با غیبت گشت
در سایه غیبت تو بر جهان گشت	در طبع لکن بر کب گشت
پند ملک نظر تو یک گشت	هم سوی تو بیده اول گشت
چون آب تیغ دوزخ گشت	که در طریق تو نه گشت
آمد نظام شاخص گشت	وان خج در کت گشت
دست تو ان ایاز هر چه گشت	در خج این در کت گشت
ز اول که دشت در حق گشت	ارواح در کت گشت
در خج بار باره قضا گشت	ای از جهان گشت
کشا چو که گشت با جزان ترا	زاید در عالم گشت
هم در فضا از امر بود پادشاه	هم در نهاد خویش گشت
عقل مجرور آمد در جز جت	روحی مقدس آمد در جز جت
با سیر حکم او مثل گشت	با سیر حکم او مثل گشت

می بود تا بعد تر چاره خط
 داور و چون بگام سپید افتاد
 کردان کرد کوی زشت فتنه
 دانی چه خودهای بجا و پوی
 در دستان درشت سپید رنگ
 خد خاک در که تو خاک نیست
 که روی سبزه بر بندد همچو
 سن اینده زمانه دام که تن تو
 در جیب جرح اگر شود در شمشیر
 تا تربیت کنند سر خیزد کوزا
 از طوق حکم کردن این چار و نام
 نه احوالست مهل شمار و شمار
 بر هر که مراد تو نام را مدار
 جوینده رضای تو سلطان این چنین

نماز شام چه کردم هیچ با سفر
 رخسار زانده جان زرد چون بخت
 کجی که برین پرخ شدی کرد
 تا ز روی بخت کین بدست
 زخم زده بران زلفا شکی کوفی
 بنزد در بخت کس کی امین
 ز که نازک من چشم عدوان
 خاک زانده بین کرده مراد لایق
 شب دراز و چشم می بوی
 نه در خاک زینا شیر صبح بخت
 برست عتبه که زانده امین
 رسم بد زکات این ملک کنیم
 نظام ملک سلطان و صدوزن
 محمد که وزارت بود و کشف نام
 هر قدر درین صحرای غایت

در آمد از درم آن راه روی کین
 لبم تپش دل شک دول بر لب
 کجی ناله من بر فرخ شدی کور
 بر دم و تپش دل همچو اندر شک
 بر از لب چرخ زانده خانی بفر
 بنزد در بخت کس کی امین
 ز که نازک من چشم عدوان
 جهان ز تپش دل کرده مراد لایق
 عشق ناب چو بنده صغیر ز
 نه بر زین ز خوش خیر صبح
 که افتاب هم اکنون آباد افتاد
 به پیش آن ملک است سپهر
 خدا جان و زبان و بر خویست
 چنانکه دین محمد بود عدل عمر
 سحاب حبه و ملک است ملکین

جهان سخن فرزند و بیگانه	فکرت نایب جهان او بجز تو نیست
یکی بدست دارد و یکی بگانه	یکی بدست او سال و سیه
زمان خویش تو بختی سپردی	علاجش بدست او براده قدر
نه از تو بخت او قدر رسیده	نه از تو بخت او رضا چه بجز
فعال هر کس داد او ان بهاء	غلام هر کس او دار آن بخت
کزین گشت عروسان شهدایا	وزان گشتند بزرگان ملک و
اگر ستم غلبش کند بجز	و اگر ستم زایش کند بجز
شود در جنت آن کس بجز	شود در بهشت این کس بجز
اگر تو بجز سخا خویش نبی	چه عطا او کند در زنا بجز
و اگر سخای صورت میداده بجز	که عطا بکند را دادی بجز
ز سیم و در زود هم سپهر آسمان	به سبیل او را درین راه کند
ایا تابش و بخشش را از تو	و یا بخت و بهت از تو
ترا سزد که بود که عطا تو	فکرت غلام و دشمنه تو
هر سزد که بود که عطا تو	پس از روز و سبیل تو
در این جهان اگر اندر جهان	تو آنکس که از تو پیشی و بعد از تو

اگر بکشت و بران مثل شمع	و اگر بکشت و فرزند سهر
زنت بکشت و بران لبش	بخت حشمت و فرزند تو
تو آنکس که ترا مثل نازد	تو آنکس که ترا شب نازد
بخت قدر تو بخت او بجز	به پیش پای تو بخت او بجز
شاده بهت تو پای رضا	برین حدیث که او گشته
سخا نایب تو ناله می جرم	جهان بجز تو ناله می جرم
وجود و دو سخا بی کف تو	نه بخت عین زود وجود تو
اگر ز پیش تو بهر سال ترا	باب عفو تو حاجت او بجز
تو آنکس که اگر بکشت	بهم تو بختش را بجز
چه عفو تو که اگر بکشت	بر آسمان شود از تو بخت
همان کند بعد و شیخ تو	بیک اشارت بکشت کرد
همیشه که بود باد تو	تو ام کار تو بخت و داد تو
بخت تو چه خاک چو باد تو	بخت تو بخت تو بخت تو
که قول داری بخت تو	بخت از آن که ز خاک برآورد

بود ابرو را در پیش چشم از رخسار	دانش که برین حد که چون
چهار زود را در نیمه شب	دانش که برین حد که چون
قصه با سجد او به جهان نشان	دانش که برین حد که چون
عزیز این چشمه زنج و خم دانه ده	دانش که برین حد که چون
که کمال العشق داری سخن نابور	دانش که برین حد که چون
که مراد است بر حال با کمال	دانش که برین حد که چون
نوشته من برین حد که چون	دانش که برین حد که چون
بسط تک تو به جهان به خط	دانش که برین حد که چون
عاصه دیکسیده نظر خوش و انکار	دانش که برین حد که چون
چون ضرورت شب به روز و بخت	دانش که برین حد که چون
فک خن آوای با بهشتان	دانش که برین حد که چون
چون ز در دل شان با بخت	دانش که برین حد که چون
از جهان داری می خرد عدل	دانش که برین حد که چون
ای خشت که جهان برتر	
نور زای تو آفتاب کبر	

ای تو مقصود من کوخ	دی تو غمناک من کاشم
کسری سنان در که تو	برترین با کسب خضر
دور درخت کشا دین	جیح درخت میند که
ز عدل قزای بگردش	روز بار قزای بجا بهر
شوان بره نام تو شوان	شوان کرد یا که کند
در هوای تو بهین غش غم	در ضلالت تو بخت بهر
یک نیست از حساسی تو	یک بهرست از حساسی تو
جیح درخت تو بهر	بگردش جیح درخت تو
ای جهان غمزه تو در دنی	هم از دوش بهر مداند
دست راه تو بر لبی نشان	طبع پاک تو بگری بهر
دست آورد از درخت خن	هک آرد از علم غش
که بنده و سحر و شهاد	ارو منی ترا قضا و قدر
چون بخوانی مرا به جیح بها	چون برانی قبول بهر
پستان نرای تک تو	نه تک بهر طبع بهر
نوبت تک بچ کن که نشد	دشمن تو چه هر دشت

چو شود که در دین و دنیا	شبیه را شود و در هر
ای زمین جسم و جان	ای ملک است ملک مجن
ای بزرگی که در دنیا	سر که بر دست تو باشد
کرد هر آن ز دست	بود در دست بکران
بگرفت از ملک بزرگ	که در دوری بود که در
بنده نیز از بکر	صد می گفت از عجب
عاجزی بود که در دنیا	از به روزگار بد که هر
مصلی بود در دست	از جانی سپهر دین
طعن بود که در دنیا	بی نیازش کنی بیا
کرد و از پیشش	یاد از قدرت و خط
بر در از دست	بجهد از خست کشور
دقی شد که در آن	چشم دارد راه کوشش
است بنگاه که در دنیا	بر سر راه های جو تو
صفت در کوشش	که چشم غایت نظر
بنده را داد که در دنیا	بغایت یکی در بیک

صمدی

صله اولی را سر گذار	را که آن در دنیا
خج که از دست	شاخ آن بزرگم نیار
بست آرد ز غایت	دشمن را دمی دکان
وزن را در باشد	بوی نادر باشد از غیر
تا بود بر خاک صافی	تا بود شد باد و تیز آرد
عالم بنده بود و غیر	آسمان تحت قیامت
عبد فرخنده و هر	ملک بنده و معین
چون منت صد بر کرد	چو جهان صد بر کرد
دیر ز شادمان	کاران ملک را در

چو داد از درین	دانه داد و کسب
دینش در چرخ	دانش در چرخ
دخست غل از کج	تو اگر شد با نواع
چنان شد باغ که	همی خیزد با نواع
ز نور و از ناک	به چرخ در دل

تو کوئی برکت سبب الی
 ز شکر بر طوطا و سرخس
 همان چند که از آمد و شد
 اگر بی هیچ شکر و شایسته
 چرا پس خسته اند و دین
 و کوئی شاخه را جامه دین
 چرا چه ناکوست شایسته
 چمن را شاخ چندان زده
 که هر صفت حسن کوچه شایسته
 طیف برین بزدان ایجاب
 کمال فضل او با فضل کامل
 بقدر رضا برین مقدم
 بود در پیش عشق خاک حال
 بکشتن در جوت رخنه
 امور شرع را در پیش برقی

عاقل و ساجد حاصل عقل
 خطایش منی افلاک پا
 ز شکر کونیا اخر از شکر
 و پیشش کواری در خطا
 قضا تا قبل سهم اندازد
 قدر تقدیر قدر او نماند
 برادر که دون تابع کرده
 ای آرام حالت دروگاه
 سپان از صفت اگر نام نبرد
 ده و ده که کوئی حیره
 که از نو که کیستی از نماند
 در از لطف تو حق نماند
 نیار و چه شو که دون مبرور
 بغیران بدون اندیش
 محارفات از نماند

که نه در زمین باقی است
 عاقلش داعی اجل فاجر
 بدو پیش درون کارگر
 رنگ و بی ریختن مرد فاجر
 حریفش پیش شایسته
 مقدر کی بود هر که مقدر
 ز قدر او خرد که دون شایسته
 و با عقل مات دادا
 زبان از شکر انعام تو فاجر
 ز شکر سایل از زور زایر
 بهام او در آید شایسته
 چه خوش در نیایم خوش
 نماند چه شو ایام خوش
 بغیران دادن اندیش
 زمانه مست معبود و نماند

فروغی از آینه اش	چنانچه در موی سر
اگر مسو و مرتب داد	چنانچه در موی سر
و اگر چند ازین نیست	کسم در وقت نماز
پاد آن محرق برکت	در بنا نهادم از حق
و اگر هم بر آن مقصود	با خرم غم نبرد
بشر از مقابل که روان	و بسبب شعر شکوهر
که خاموش بود که از آن	در این معنی چه بود
همیشه باورگان موثر	چیت نام و کرد و
چرا که نباشد از این	چرا که در مباد از این
زین خست باو عری در	زین خست باو عری در
بر چاه مضاعف توفا	بر هر اقد علم توفا
سعادت نیست در این	بهت هم زینت بر
ترا در شرح امری باو	مرا در شعر طبعی باو
چه عیدی که در دما	بعید و کثرت بر

باو شبکی بنام او در بازار	اگر عرقی علم نداشت
از هر یک از اینها	و این بدان که کس
که معطر خاک داشت	که مرصع سنگ
برخی که از کسوس	روی باغ لاله
مرحباونی که عطارش	حداقش که شمشیر
بر که عاشق نشو	باو اگر شیدا
ست که میل شد از خوردن	چرا که باو
رو فی باو برت	لایه می
باو در خور	لایه می
باو در خور	لایه می
بر کل سور	خامنه
خامنه	در میان
مجلس	ز کور
عالم	هزار
دست	نقد

عقل برودست کنی مدح او دارد
 رستم برودست کنی مدح او دارد
 رستم کار می پخته کرد دست از بازی
 در قیامت که هر چه در سینه است
 کی شود عالم از او خالی که از پیش
 کرد ایزد روز و نو و شب قمار و
 زان شب آتش بر روی دلش پاشی
 چون نباد و خاک شعاع و نور
 خوش شاد را زان صفا و برین
 جو و او چون نان سوال که از پیش
 از پیش کرد پنهان و پنهان
 ای کجاست به توبه ایست
 دارد از لطف تو چوین و نور
 در پناه و در کمال نام و دست
 و کسی که می نشاید بود که به هر چه
 فضل تو در پناه و در پناه
 بر لباسی که شرف پوشیده است
 که شود در سبک پنهان و پنهان
 خرم تو از آنچه تا در درون

روح برودست کنی مدح او دارد
 در قیامت که هر چه در سینه است
 کرد ایزد روز و نو و شب قمار و
 چون نباد و خاک شعاع و نور
 جز کی در روز و شب و چهری رو
 که در آن لطف و در پناه
 تا قیامت که در پناه
 و ای پیش طاعت تو پنهان
 این صفا و در پناه
 بهشت که کعب در پناه
 این ناز و پنهان
 رای سلطان و در پناه
 و در پناه
 در پناه و در پناه
 چون عزت و در پناه

بست خرم کنی اندر طاعت و
 نام و دست و خیر و در لطف و نور
 رستم کار می پخته کرد دست از بازی
 در قیامت که هر چه در سینه است
 کی شود عالم از او خالی که از پیش
 کرد ایزد روز و نو و شب قمار و
 زان شب آتش بر روی دلش پاشی
 چون نباد و خاک شعاع و نور
 خوش شاد را زان صفا و برین
 جو و او چون نان سوال که از پیش
 از پیش کرد پنهان و پنهان
 ای کجاست به توبه ایست
 دارد از لطف تو چوین و نور
 در پناه و در کمال نام و دست
 و کسی که می نشاید بود که به هر چه
 فضل تو در پناه و در پناه
 بر لباسی که شرف پوشیده است
 که شود در سبک پنهان و پنهان
 خرم تو از آنچه تا در درون

روح برودست کنی مدح او دارد
 در قیامت که هر چه در سینه است
 کرد ایزد روز و نو و شب قمار و
 چون نباد و خاک شعاع و نور
 جز کی در روز و شب و چهری رو
 که در آن لطف و در پناه
 تا قیامت که در پناه
 و ای پیش طاعت تو پنهان
 این صفا و در پناه
 بهشت که کعب در پناه
 این ناز و پنهان
 رای سلطان و در پناه
 و در پناه
 در پناه و در پناه
 چون عزت و در پناه

بر سر زلفش که چون
 رود بر آفتاب چون
 بر در پیش رویم دست
 رخسار رخسار
 لغتم سر و سینه نگاه
 کار چون شمع خوش
 دست بر سر زلفش
 تن بر سر زلفش
 ناکه این جوهر که در
 بر کز آرزو جدا
 دل قلم غنای از
 این همی گفتم و همی
 یا هر چون نهایی
 سخن ای اندی خوش
 باران که در

دوست

بر این

بر نو

سینه که در رخ ملک
 بنوا که در دهن
 شمس بن بهار
 غنای سلطان
 موی بر سر
 نظر لطف
 زیر چرخ
 رو چرخ
 مرکب
 که در
 پیش او
 جز که
 سینه
 سکه
 ای ملک

راه بنو و بخت پاک
 روی رود که خداوند
 پشت سلام
 در رخسار
 طبعش از زلفش
 باز شد از زلفش
 چو کی
 چون بود
 که در
 که بر
 که در
 که در
 که در
 که در
 که در

بر باد شب بیاوک تو
 ای چه چرخ برتر کوی
 تا چه برست کار دست تو
 تو بشادی پیش که گفت
 بر پشت لعلت از دست
 آنکه در دیده تو دار دهر
 رفتن ز راهی بر پشت
 سینه نیز از کج که کردی
 عالمی چه از دست کردی
 در ز اقبال قریب باید
 حبت از حد عالمی بجا
 کرد در منزل قبول زل
 تا باشد بر یک دور چو
 لب اعدا را با کین
 پای کوی چو صد دست بند

ای کجایی و خرمی چو بهار
 عرصه حسن تو بهشت هوا
 بر تو حل شکلات سوغی
 از بهشت بخت که نگین
 کشیده باطل زور و کوار
 در دماغ فلک صد اجتناب
 کرده دان کردان صد
 مستدل عالمی که در تو طوبی
 بهر عجب عرصه که در تو خوش
 بشو و کاه تو بی مزاج و
 شیخ ترکان زرمگاه فرا
 موج در جوی تو فلک است
 با تو زمینان نهاده پیش
 عمارت در عمارت بوده

گشته در دیده با بهار
 از دست بخت تو بهر عیار
 هر چه تقدیر کرده سوغی
 در بهشت بخت که نگین
 آن در کجی که دست بخت
 کرده تا لب تو سوغی
 همه دان پرده و زور
 همه هم ساکنند در تو
 همه به بهشت اند و بهر
 ابد الدنیا مانده در بکار
 آسمان کرده این زنگار
 مرغ و بام تو ملک بجا
 چند کرت عصابه و خوار
 دهر ز دور و آسمان

سحر نقش ترا نمود بحد
 بزنگاه ترا بدل شرح
 دیو درک در نگاه ترا
 رنج بین چوین شب ترا
 چشم و طرب و نگاه ترا
 اگر تو بیک گشته درگاه
 جام ساقی بر نگاه ترا
 سایه تو چنان گشته است
 آسان زیر دست پادشاه
 باغ سمیوت از نشسته تمام
 رستنیات چوین شب ترا
 بکدم از طفل و باغ ترا
 سحرش چوین شب ترا
 بخت سرور از بخت ترا
 سایه پادشاه بخت ترا

صد فکند موج بر کلاه
 فضل سرخ پدا و صحن
 پوشش طارش چوین کلاه
 در عایش بر زبان صبر
 نابود در در بکس ترا
 آن قدر قدرت شایان
 ناصر دین که شایان
 انکه امزش و بد بکس ترا
 انکه مرکز هیچ و بد ترا
 کشش را چوین شب ترا
 کار و غمش به شایان
 کرده چرخش بر روی ترا
 نه معالیش با مال ترا
 دست نقشش به بر ترا
 رهیت او بکس ترا

همه اطرافش در باو
 لای لای بک بر باو
 چوین شبش چوین کلاه
 مرجا کوی زایان ترا
 سر زلفش بخت ترا
 نه بدلی بهار و شایان
 آن بکس و بد ترا
 انکه امزش و بد بکس ترا
 انکه مرکز هیچ و بد ترا
 کشش را چوین شب ترا
 کار و غمش به شایان
 کرده چرخش بر روی ترا
 نه معالیش با مال ترا
 دست نقشش به بر ترا
 رهیت او بکس ترا

چه عجب آنکه در سینه یارود
 و هرگز از انقباض و کشفه یارود
 طایرین بطور آنکه نظیر
 آنکه بفرود و بگشاید و روشن
 و آنکه جیامی از اندر و در
 بسته با فلک و فضاعت
 داشته بشیر چرخ را دایم
 بزرگیش که تاسی من
 کرده و روشن بود از تیره
 تا جیامی از بیکسین
 ای قیام لا اله الا الله
 ای قیام بر در تو جیامی
 مسرعه حکم تو را نه نور
 کوه را با طایفه یارود
 جیش عزت و بیل بود

ریت سببی است که ستر
 ریت ملک است که نفوذ
 صاحبان چرا از آنکه ملک
 اندازین روز با جادویش
 چشکی چند می رسیده ام
 عشق فکر تو چه از دودش
 گفت که ای صاحبان ملک
 این غایت در سخن عشاق
 ز آنکه تو قیام او کند یقین
 و آنکه دارند در ملک
 و آنکه از روی کپا و ریت
 تحت نقان کوشه پیش
 صاحبان فی الجمله کندی
 ای در آن با پر کندی
 بنت از تیر چرخ نالغ

قوت بجزیت باطن خود
 کف می ستان باطن
 دارد از من در سخن آن
 کرانه میان خواب و
 ریت منتر که بشیر بود
 کشت سنی ستان و طبع
 گفت آن ای سید من
 وین سخن من زبان ملک
 حسره و صاحب چهره
 بند کاش موک و تیا
 ز بهر و سپاه عزم عمار
 تاج قیصر بر لبه پسته
 بن کرمی سجاد و شفا
 از روی دل ریت کف
 دست از نطق زید و عرو

کندای از کرمین معاصم	تم شود بی زبان تر شود
من در کس کسی کند	بسیاط تو از صفای کجا
بج صاحب سخن بنگار	و چنین بر سخن در می آید
تا بود بزم زنده و بی گل	تا بود بر عترتی افکار
فلک جفت ز مهر و رخسار	تا چه ناکه بشکند کلاه
در فرخنده سبب بجز آب	بای هر دین نهاد فخر
و جهان دوام دوست	النس و حین بالعتی الی کجا
جابت از هر چشمتی	بانت از غر و ملک و خرد

ای در بزم و جید و کار و کار	دی کرده راست بخور و کار
مهر کرده از بی من جانیان	معما جزم تو در و دوار و کار
در هر بزمی زانی و سنی میافشد	زانکه کم بست رای تو میافشد
و هیچ پیشتر رای تو اشکال است	و این نیز در غم تو دشوار و کار
رای تو از برای در قهای است	قرار کرده و هر سوار و کار
ز نهوی آسمان بجز قهر و کار	کرده قدرت نشدی کار و کار

خود

قدرت بر من نباشد چنانی که	بها و اسس و ایره کردار و کار
در در و در و ایره اندی درش	در هم نباشد خطی کار و کار
بعد از قهای قدر تو کسب کرد	این سخت است به کار و کار
جز تو ای ملک جبهه تو افکار	نوعی در رسم جود تو کار و کار
با خرج جود تو نه بماند و فاکند	این محضر خزانده و انبار و کار
پیش تو بر سپیل خراج آورده	هر چه آرد و زانکه سپار و کار
زانها که هست تو چون بگو	تن در در و خشت و دار و کار
ای وقت کرده و دست و کار	بر تو ضا و بسته و قرار و کار
شیر این آون نه بماند و کار	اقرار و در کار و بار و کار
زیرا که در کار تو انکس است	جست ای نه یو که دار و کار
تا بیکت تمام شد از کار و کار	الا که سر و سوس از کار و کار
چو تو در میان بهای و جود	کشتا و کار و ان قدر بار و کار
طبع بکار سوی عناصر و کار	او بخت نخل اعدم از دار و کار
ای در جبال و حله علی و کار	از خرس و انکه کشتار و کار
تنج جاد است از بی تیر و کار	این چو در و ضار و ز کار و کار

در هر بزمی زانی و سنی میافشد
و هیچ پیشتر رای تو اشکال است
رای تو از برای در قهای است
ز نهوی آسمان بجز قهر و کار

روزی که رفت پرچم از آتش	پنهان کند طراوت رخسار روزگار
باشد ز چشم شیرین	دل قطره قطره کرده در غمناک
در گردن ز غایت بخت	ز انکشت پای پیشوای روزگار
و اندر کز کلاه نیرنگ	از چشم سرکشان شده ستار روزگار
تو چون تک بآب فرو بر	یک مشت خشم را بخت ساز روزگار
ترسج داده گفت جان خلق را	از دامن شک خراج تو صیقل روزگار
زد تو در گشت اگر خاک	ز آفتاب اکسیده دمار روزگار
پروان کند چو تیغ تو گلگون	دست قدر ز پای غمخوار روزگار
چون باد جمله تو به من بر دخت	کار جان و تن برده زینهار روزگار
کس مازود کار دگر یاد کم بود	از گرم و سرد شادی تیار روزگار
در نظم این قصیده دایم کشیدم	الغایت ای مصلحت ساز روزگار
هر چند نام و کنیت تو نیست	ای بر کرده نام ترا عار روزگار
دانی که جز بحال تو نماند	کای در بر و حیدر کار روزگار
کو پا بود ز جگر که بر شمشیر	لا شال این قصیده از انهار روزگار
بر من چو زنده گوید بصدبان	تاج الملک صفت و صفه روزگار

نیم

تا شوق فوج و نری فدا کرد	باشد همیشه روش آزار روزگار
با دایمیشه روش آزار نکات	تا کایت و خاسد از آزار روزگار
دست دوام اسباب تو خوشه	بر دهن سپهر بسیار روزگار
در عرصه کجا چو یک سیمون گریه	کمر حشمت این دیوار روزگار
در زینهار عدل تو ایام بسوزد	خط خدای داده زینهار روزگار

بر من آمد خوشه یکوان شک	بعد چو سر و بلند و برج چو خمر
هزار بن لعلش نهاده بر شمشیر	هزار دل خم نقش کشیده چو خمر
کشاد طرناو بر کین صفا	کشد غمزه او در کمان آلود
چون صفت بوناق من اندر آید	چنانکه آمده چو شیار و پی چو خمر
نه در قفس زنجیر نیست چو کجا	نه در قفسه سرخ رسول کج خمر
من از خدای سستی بجای که دارم	خبر نمودم از این عالم قبل از خمر
صدا طیفه بایلین من فرارانه	مرا چو کف خواب غمناک خمر
بطیفه گفت زهی بی ثباتی	ز غفلت تو همان وز عادت خمر
هزار گونه کردی ز می نه روزگار	همی جدا نوی پنجه انگشت خمر

۲۰

چه جای خواب و خمار مستی
 امیر عادل بود و احمد عصی
 بزرگ و ارغوانی که کفایت
 برستانه قدش نصیب یافت
 بر آنچه حرم نهسته در دهر کرده
 درایت بکمال از دهن برون
 ایام با من خایه تو در سپهر زمان
 گفته و رای تو در خاک راکه زمان
 کند لطیف طبع تو بحر لعل
 ز رنگ قدر و انکساف طبع
 اگر چه دشمن عیانت همی بخواند
 هزار بار بفرست بر زبان و لسان
 که بود با تو همه پوست دروغ و خای
 حدیث غصه تیغ قصور و نای
 قیاس باشد از این مستی و مستی

کلید

که کشکجای زانده قلم
 زنی بمان تو اسیر جسم
 اگر قصه مردم انداخت محذور
 محل سپای قدرت نرسد دور
 بهر بزرگیت پیش گفت مرا
 که مان زمان مبرین شعور
 بود که فکر تو نیست مراد
 و میکنی از چنین بود اهل قوم
 که این شرف اگر از تو تو نیست
 اگر چه بیضا و سفید است
 خرافت نیست که درم شایسته
 و میکنی از تو چه شریف بزرگوار
 مرا که می چو رو تو بود باقی
 مرا غرض شرف با کاه غایت
 بشرح حال ما که هیچ حاجت

کلید

برو منیع و شریف و جوهر کور	بیش تا شود پرورد قیاس جان
بطبع قابل حکم تو باد عالم	بطبع طایع رای تو باد شمع جان
روز شک روز بدالین تو شکا	ز جنگ دیده خواه تو شکا
ز پنج نالان زار پنج ناله	ز هر فاست این که ز پنج شکا
صود جاده ترا همچو موسی را	گرفت موسی از دنیا برو شکا

همون به دو چشمه و هر شکا	دو شش از دم زاده و هر شکا
و او در شش چو شک شکا	چشمه ربای پیش در سلام
چشمه نخواست چنان در چهار	بازفت تا در دلا در پیش
چو بی مایه کی چو شکا	گفت از کجاست برسم و خود شکا
بکن کنون شادی و بی شکا	کشم که ملامت تو تا کنون شکا
آقا کرد و شکا که بی شکا	بنشست و جانی فرا از شکا
بی تو شکا و شکا شکا	بی شکا و شکا شکا
دیار دید بار در کام شکا	منت خدا را که بهر شکا
کشم از این حدیث که شکا	افق از من سخن شد چو شکا

بیش تا شود پرورد قیاس جان

ادشا و در معانی و قطع شکا	بروزهای شکل و اعلا شکا
کشا که چست و خراب شکا	ر مری در دین خط زمان شکا
کشم که چست و خراب شکا	کرد ز در چرخ بد شکا
در زیم و شکا برده شکا	در بدل شرم خود را در زیم شکا
اصل و جو داشت که ز شکا	دارد همان لغام که از شکا
کشا که دست ناپسند شکا	آن از جهان گرفته و شکا
مود و احمد عصی که شکا	دارد در کام شکا شکا
کشم که چست آن بی شکا	بودی صباش و ای و شکا
ز جو و شکا ساکن و شکا	ز شک شاه خیزد و شکا
که در مزاج حرف نند شکا	که در کنار نطق کند شکا
کشا که شکا شکا شکا	آن لطف کار برده شکا
مود و احمد عصی که شکا	بنیاد دین و فاعده شکا
کشم عقیده اگر شکا	در مدح این خلاصه شکا
طبع بر این قیام تو شکا	کم کوی قصه خیزد شکا
بر شکا دوات و شکا	آن یار که ز در شکا

بیش تا شود پرورد قیاس جان

برداشت ملک کا غنہ و فقر
ای روزگار دولت تو روزگار

فادر حکم بر مگر کس است	فایض بگوید بر مگر کس است
ختم تو دام و دانسته ام و زید	جو تو غنہ و غنہ سال داد
افلاک را بغیر و حال است	ایم را بجا و حال است
آرب بفت برکت است	در شک غنہ است
نامد خرم تو غنہ و زید	عالم نیافت عاقبت عالم را
عقل که دکه و سخا کی است	بگری که عاقبت و گری است
هم عقل پیش نظر تو غنہ و زید	هم عقل پیش نظر تو غنہ و زید
تا در زمان تو غنہ و زید	رکب عدد و راند بر چست
حکم تو بچو با و دواک	هم تو بچو با و دواک
نچرخ را برکت امر تو و زید	نه دیم را بسیار قدر تو و زید
در خاک تو و زید امر تو و زید	بر آب غنہ و زید امر تو و زید
انجا که یک چاه و زید و غنہ	یکی زمان کوفت بر زید و غنہ

در این کتاب است که در این کتاب

هم تو دوست را در دل است	کین تو دشمن را در دل است
چون مور بر کمال طاعت است	پرو کشته فضای باریک است
هم غنہ و غنہ طراد و زید	هم اوج بارگاه تراخ و زید
چندین سوار از پی کا و زید	از تو شک عالم خاک و زید
در نه چو ذات کامل تو غنہ	کو دی را غنہ و زید
تا غنہ و زید را آسایش است	تا غنہ و زید را آسایش است
باد اسیر تو چو چرخ تو	باد اسیر تو چو چرخ تو
هم غنہ و زید شک و زید	هم غنہ و زید شک و زید
تو بر سر رفت و زید	تو در غنہ و زید

ای زاری تو غنہ و زید	شب این روز و غنہ و زید
عقل جز نامه امرت	صدا و دوا و غنہ و زید
دولت تو چو ذکر تو باقی	رسم تو چو نام تو باقی
کلمه تو شرح ملک و زید	دست تو کج زدن و زید
کرم از غنہ و زید	در جهان رسم و زید

چون که از این عالم برون
آید و از آن عالم برون

سند حرم تو را ستایش	نور دای تو بختی
شاکر کفایت ساید	ساکن به سار و دوش
حرم حرم تو شایر بود	کر مری بود و ساید بود
هر کجا صفت خشر قدیم	رویا بودی کماں کشیده
داده از روزگار تو نیست	هر چه زویش جهان نام بود
فخر را از کلام که شایع	کرده در دامن قیامت
بار دای تو روزگار تو	باده قف تو را ز دست
بوده است که تو کفر کن	به آستین تو نشسته
آسمانی که در خفا و علقه	بسیخ خشم تو نیست
آفتابی که در نظام جهان	هیچ سنی تو نیست
نه قصای تو در مصالح	مشی دای تو در مشور
عزم تو تو را مانع شد	که نباشد درو مجال تو
کردید در دیار آب و هوا	صفت عدل تو قضا
پوشش کنیز که شد دای	کر جمله کبیلد ز نهور
سوف خشر صفت که است	در او در صبر و تاب

کدام

که عدم شکاف تو را	مستل بهی که نیست
دست که سپهر بود	نقینه بر رخسار غرور
بجای از ملک کون تو	قزم بهت تو موج سلطه
که چنانچه سبای حضرت	باد و دیو نه مسرور
نشود بهوش تو سلمان	بچنان باز ما معرور
قدر لای نه آن بود	که تغییر پذیر و از با جور
طبع غریب آنکه رنگش	بقیدی کرده و از انکور
نفس تو مقدر از حاجت	اگر نف کبریا شود محرو
رو که کاثر از تو مرز و راه	ما در ملک در سر سوز
لا فیه روی زنده سوده	نام نه کنی بسی بود کا
مستدل جاده باری از کنه	بهقا اعتدال شد کنه
دان که من نبوده بودم	مدتی در بر من سعادت
ای انفاذ ترا خواص عام	دی عطای تو را تو فر
این که در کج کعبه ام مرده	بر ذائق تو ام چو سبک
تا کوئی که حشمت است	هیچ مختار نیست با مجبور

بختیگر از شربت است
 که مرا از همه جهان جانت
 از چنین مجلس ای بختیگر
 ای در دنیا اگر بضاعت
 تا از این میان که خطا است
 تا در غم افتد که ناپسند
 که چه در دنیا که صدق است
 چگونه در صد و دال نشان
 خشم و پلید روز و وقت
 حال من بنده در حال گشت
 از چه بر دهم حساب را
 چون صدق که گفتی منم
 مردی نیمه که کرد و کرد
 سک تصاحب من را از
 جزو جامه و اگر بچشم

رومی

هر دایم ای حیثیت من
 پادشاهم بطریق و در شو
 آنم با سخن که نشان کرد
 و خراشند خاطر مرا بگر
 در شبستان روزگار
 بر بخت نیست تو جهان
 در کار که گرای نه گشتند
 ای بجای که هر چه گشتی تو
 نظری کن من جهان کند
 تا فلک طالع و هر چه
 از شور و سین در درون
 روز قبال تو در سپهر
 شب خشم تو تا صبح
 سخت حجت و قضای من

خاک جزای طبیعت از دور
 شو پس از تصاید تو
 از جلال شمره درون ظهور
 همه با شکل و با شایع
 در طاقات و شباط
 همه بر شش سایه تو بود
 کن از لغات شان بود
 شد بر اوراق آسمان ظهور
 تا جان تو در شب شود
 بد از اع سین و شرب
 طالع نام و ممداد بود
 بدوان فارغ از خواب
 چون شب نیم گشت کار
 وقت آبر و جهان نمود

چهل سینه ملک دنیا کرد و در
 در بستان ملک نهالی چشمت
 هر شادی که خوش زمانه گشت
 محتاج بود ملک به پیرانین
 نظم جهان را در پیش ازین
 بار و خنده ملک چست گشت
 ای مجرب در مصالح ایام
 این آینه که در نه آینه است
 درین که هر که وسط گشت
 کج قدر زانچه که در گشت
 سوی تو ای مضای سر جو گشت
 و اینجا که در صاحب فی گشت
 در هیچ خدمت تو که آمد که گشت
 هرگز که از غایت ساینه گشت
 هر سر که از غایت تهرزه گشت

در همه

در سینه ساق و صاف گشت
 ای نوری هر هفت سر گشت
 خرد و عمارت دین با گشت
 این نام دل عیلت با پیران
 هر روز که باقیات تو گشت
 آن خردی که پیش نظر تو گشت
 آن آسمان محل که بر تو گشت
 آنکه از برای خدمت میون گشت
 آنکه از برای قطب ایام تو گشت
 دست چهار دولت خدای گشت
 پشت خسته خدمت به تو گشت
 شاهی که در اوقات تو گشت
 جایی که در جهان فاش گشت
 در موضعی که پیکش از تو گشت
 چون از دمای نیر به تو گشت

در سینه ساق و صاف گشت
 ای نوری هر هفت سر گشت
 خرد و عمارت دین با گشت
 این نام دل عیلت با پیران
 هر روز که باقیات تو گشت
 آن خردی که پیش نظر تو گشت
 آن آسمان محل که بر تو گشت
 آنکه از برای خدمت میون گشت
 آنکه از برای قطب ایام تو گشت
 دست چهار دولت خدای گشت
 پشت خسته خدمت به تو گشت
 شاهی که در اوقات تو گشت
 جایی که در جهان فاش گشت
 در موضعی که پیکش از تو گشت
 چون از دمای نیر به تو گشت

ای خسروی که خصلت تو شرم بخش	آن طبع کا صفت چاکر دور
هم دولتی که نفسی بکشد مرا	از لغت تو عرش سپا کرد و در
با من تو کردی کینه خفا و کینه	توان دیگران دعای بخار کرد و در
در خدمت تو خدایم ای کون	بزن پیش با من ای چاکر دور
ای پادشاه که عجبی که غنچه	اولی چاکر بسا در سما کرد و در
من بنده را ز عجزی اندیشی	تا خضر با مال چاکر دور کرد و در
دست زکای من کمال تو کیست	کرم که کرم زد که کرد و در
و اگر ز این نام خدایه شای من	خود نام تو خدایه شاکر دور
تا در ساقی شادی غم در نشین	کر نیک و بد صواب خطا کرد و در
اندر لقا دشمنه صاحب نادان	هرام کان خرمین خفا کرد و در
در دولتی که پیش دهانش چرخد	دوران که نبشش متجا کرد و در

ای بهت درای حرم تو	خرج از جنب بهت تو
ای بهت در شرف شایم	وی بگو و خفا منغ نظیر
ز لغت تو در کان صبر	نه لطیف تو در دگر نیز

پیش و هم تو کند سر به شای	پیش است تو دست کبر
قوت را ز جرح را تاویل	سخت عجب ریا
برق با برق کثرت تو نور	بجز با جرح خط تو غرور
کجاشی که سوال و جواب	مشکلات ملک تو شای
خدمت حرف و شیخ و شیخ	در کت قبله صبر و کبر
ای چو خجست سر در کیست	چو شوخ فرزند چشم عالم
بنده را خضم اگر پیش تو کرد	نقش عنوان نه درویر
باش آن ترک که تا بشیر باغ	پیکر نیست شربت شیر
مبارک شد از عطای کبر	ای درک جهان بجز کبر
ز آنکه خردست چه گوشت	بای ظلم و نیاز در کبر
مادی بر دارد و دور	از جهان غمزه و خفت
همه کرمان لغه از نیست	همه عریان و عباد از کبر
کرده از حرم تو زنده کند	دیدم ملوک روزان کبر
غم دل کرده بر رخ کبر	صورت حال هر یکی تصویر
دست اقبال از شکشای	مندا و باران بوی شیر

کادو د شای عمو و نه	دین پس از شکست
پای من بنده چون نه چای	کارم از دست من بکشد
مرچ کو به که حال من	حال من بنده می کند بر
تا بود خرج را جزو شای	تا بود ماه را کار و سر
کشت با دت همیشه	تا چ با دت همیشه
اشک بر خیزد از چشمت	روی بر که به طبع چو
قامت و شمشیر چاک	ناله حسادت چو ناله

میکب عالی مستور جهان	بسعادت بقدر شرف
جاودان در کف نیر و سعادت	میکبش با سعادت
صاحب صدر من نه من	که در در که فاش
باز که در پس این روش	دهر شود به زو نره
رهنسین داد و کار که	فشار و زب که
شعله خف و طر از به	رهنسین و
گر که با پیش نهی	نهوار باز

حد

چنگ سر در کس از بهم	چه که در بچه
ای شده دست ملک	ای شده هم عالی
داس خا به ترا چوب	قبض حکم ترا حکم
بر و باس تو از روی	هر دو هم تو بر کتم
سده خرم تو که که	مرک مرگشته و
از رسوم تو جزو	خز نوال تو جهان
پایه قد تو جایش	چرخ را عقل
با کف پای تو در خاک	با کف دست تو در
با چنین دست مرا دست	که فاعت بکنند
مرکز دست تو بدست	جز که دنیا که
دکفت نامه از بهم	همچو در چم
هنگی تو چه فلک	ظفر را مانده
ز صحن مناری	ماه تمام
عرض تو هست	جسم او باز
ای نیت سستی	وی ز قهر

عاسته تبارک زود عداوت	آب دندان ترا ز کوشش
احسن در حدیث دل کید بر خیز	دست چنان باشد شعیب کمال
عقل عاجز شود از مع تو باویش	که چه در هر کاری بنیاید و عجز
نیز من خالصم از مع تو در پی	خدا قیصر کفتم بطریق اسرار
یار با لب چو شبنم بود که در خورشید	منه غم صبر حرکت کرد عجز
جان من تیر بار طره خون چش	دل تشنگ ترا ز دیده ترکان
عقد بروی خضای لبی سبک	گشته با عقد کمال و سیاهان
چون ز کباب تو کاشتی چنان کبک	شد سبک دل من چنان که کرم کباب
خطه بر زبان زمین تو می گریه	شعشع کرده در زینت تو می گریه
این محبت که من با تو کردم	وان می گفت که من چه کنم ترس
ازت انبیا که با تو آمدی اندک	تا جانی ز تو اشد در زبان تو
تا هر نوع که باشد جز در تو	تا هر وجه که باشد جز در تو
در جهان که چه جان نیست و نیست	همو تقدیر سخن بر یکس حکم حجاب
تا به نام تو معتقد بودام	وز ازل این عباد تو من بطراز
ساعت عزت این کمال می گویا	عرضه عزت نیست کرامی کبار

زنده کافی ملی لغت ترا دور	در غم شرف و دوست و رفیق
با به معلوم خداوند کن عجز	عینم چه حقیقت چه در حق جان
از موالیه جهانم من در دل چنان	حبست آن که متغیر کن عجز
بر خلاف حرکت شلخت مدح	اندین منزل شادی غم فدا
در پی آدم چنانکه صدای شک	کوز خاکست و چنانکه شکست
این صفای به معلوم خداوند	چون چنین است مقصود صدایم
در پندار رفود از سر هوای پیش	شاید از بنا ز غایم بطریق کمال
اولا که نهضام تو ام شوکت	که در کس سبای می شد اگر دم
خدمت تو چنان است مرا و	بجای می که جز او را شوا
پایم از خطه فرمان تو برون	سر م بر پیش تو چون شمع بر کافور
در هر ملک تو کشت کانی من	تا نیایم ز رضای تو صد کوه
حبست بر راجی چه پیشه که من	از برای تو کنم زنی شرف شاد
چون چنین معتقدم من در کمال	هر آمار ولی از دهنم عیار
در خیال تو نه بودی مجاز تو	صورت ساحت می عاده کمال

کرم زوی عباس شوان کرم
 قصه کوتاه کنم غصه بر دلم
 ای دران دست که بر روی زین
 گویشت بر روی شرف سید
 نه از بهر آن که تو پیر کائنات
 ساقی بودم و خوش نشدم غم
 که شریف جادیم کنی اگر آن
 تا جو دیک ویدیم که اندر بی
 روز و شب جز سبیل است و کاف
 داده بر باد رضای تو ملک خرق
 نه از بهر آنکه این باد خطاب

ای رعد و اولیا فیروز
 بر یکی جود خایسته غایب
 نزل نزدیک است چه دور
 در کافایت این آن غریب
 و ز ذکر عاده قاهر است کین
 کرم و امانت سر اندر

داده بی سیر کرده کین
 قالب دوستانت و کین
 ای سخن برده در تصرف
 و آنکه اقبال جانشین دیم
 که شمشیران حکمونه اری
 گفت و بیک خبر داری
 صدشان کردای بی افروز
 سبب محبت با جاده شد
 روزم از روز بهر کین
 باد خوش چو جاده روزین
 حاصلش همیشه سر کین
 و شب بر پیش و سبیل
 جادوان از خاک خط کین

چو ز راه خیزد با ملک کین
 در جزایان نه نهادم نه کار کین

در این کتاب که در این کتاب است
در این کتاب که در این کتاب است

چون نیست با مقابل کرد و بوی	عقل سی و وز طبع می و در کس
ای طبع از خاک کین که تنی	دی طرب آری کین که تنی
وی ل زوی کرد و زوایل	عیب بود و زوایل از این
نخدا و نسی چه در دست	سوی شش و نسی که در دست
اگر که کاش قاصد است از عقل	را که چو نکر از کمال عقل
اگر چه در شمس سبک روی	اگر چه در شمس سبک روی
یاد از یک شانه شکست و تنهایی	چنان که گویا که پند بیدار
چون که کش طبع در دست	عقل که کش طبع در دست
دست از هر چه کوی که تنی	طبع از هر که چو نکر از کمال
در دزدان در نهاده و تنی	کرست و تنی که چو نکر از کمال
در لباس ساید و نور زان	کتاب از دی عیب نیم بدل
ای نهاده و چرخ خود تنی	وی نهاده و چرخ خود تنی
ای بر سبب است از غار در تن	طالع قدیر از غار در تن
عالم قدرت مجسم است در سبک	اندرون سلطه او بران عالم
مرکز بر تن که کین چه تنی	کر و سدی کین از خاک

رو

بر تو صفت نیست کس از کرم	زاکه بدست از کرم کس
انظر و انقبس بر تو که کس	کاشاک از انقبس بر تو که کس
خشم شد بر تو سنا چه نکر	این سخن از روی کرد و کس
در رتبه کین نیش بر تو	در رتبه کین نیش بر تو
شاعری دانی که این قمر	استادان از این قمر
در کس بر تو دم می و از کس	سامری کوتا چاد کس
از چرخه در سبب از خاک	و چرخه در سبب از خاک
تا بر سبب از کس	و از کس از کس
کا و کس در کس از کس	تا بر کس از کس
تا بر کس از کس	تا بر کس از کس
در کس از کس	در کس از کس
تا بر کس از کس	تا بر کس از کس

در این کتاب که در این کتاب است
در این کتاب که در این کتاب است

ای نهاده و چرخ خود تنی	طالع قدیر از غار در تن
کر و سدی کین از خاک	اندرون سلطه او بران عالم

نواز خورشید از انوی جهان
 بهر نرغی عقل در این جهان
 باد برنده تو هم سرست
 باد قدرت ز باد خاک پرست
 و بهر پادشاه که بر تو سرست
 پر چنگنه پای از آید برست
 ای تو اگر تو بسطه زمین
 در نظیر تو آسمان در پیش
 رسم فرشت در نه در بنور
 در پیش کش که نشانی نیست
 آسمان که سلج بر بندد
 بر تو هر تو بندد در پیش
 لطفت از پای در بند پادشاه
 که ک راهستی ده پیش
 جان نواز ده جانی را
 فرق کرده بل که پیش
 این خلق است تو پیش
 که به پادشاهان سرچشمه
 شاد باش ای عزیزت کم
 سربازی از نیر از پیش
 ما به تاب از مزاج و کرده
 که جنتی تو مالده پیش
 در کند چوب پادشاه تو کم
 شسته چو پادشاه تو پیش
 بزد اگر کسی این قاف را
 سخن بر نشاندی پیش
 تا کنونی که شعر حضرت
 حضرت منت چون تو نیست

زنی است تو بر سر آفرینش
 و چه تو سر دفتر آفرینش
 قضا خطبها که در ملک است
 بنام تو بر سر آفرینش
 طراز می چون طریقه برین
 بعد تو در سر آفرینش
 چهل ساله شاد که کون کرد
 رسوم ترا زور آفرینش
 اگر فضل که بر تو بودی
 جگر آمدی که بر آفرینش
 و اگر آخر تو بودی پیش
 سعادت میان آفرینش
 کشاد شاد که در دولت
 سپرد از در آفرینش
 بیاد عدم برده که بخواهد
 خلاف تو که سر آفرینش
 قنایار کرده عزم مصمم
 که نماند چسب آفرینش
 شکوه تو در پیش آفرینش
 بگردی ضا در آفرینش
 بدوای منت که از نه و بجم
 خارج نهم که آفرینش
 در افطاح جودت که از نه
 وجه همه لنگر آفرینش
 توفی سر آفرینش نه منی
 که مردم قضا مار آفرینش
 بر خرمایا طبعیت برسد
 که هم به نشد سر آفرینش
 ترا که ده را برای کفایت
 سر کل کند بر سر آفرینش

شعر جانی که با چو شمع	مکر دو کرد در آفرینش
حوادث جز بستر کی گران	معنی بود بستر آفرینش
که ای کیم بر زبان بی است	در این مادی واد آفرینش
که ناکرم و سوری بر پیشانی	که نیست خشک در آفرینش
اگر تا مزاج عاصی نیست	ز یادست کند بگر آفرینش
تو بدی که جز با تو بگویند	قبای بغا در بر آفرینش
دو ام ترا پنج رات چو کما	کز دست برگ در آفرینش
بغای تو چند کند دل	کست به بخت محمد آفرینش

ای شاد چو بخت آفرینش	دی کو هر گاه آفرینش
ای محرم سوختی که کما	محبت نشان آفرینش
ای میل بهستان بخیر	در شترستان آفرینش
در جبهه کشت به نیست	امراء همان آفرینش
در دو دو بود کشته است	ای بخت جوان آفرینش
ناجسته ز کفرت روان	بتری ز کمان آفرینش

از او مراد است یقینش	را سبب گمان آفرینش
بی فاخته شتابنده	نام تو زبان آفرینش
در سینه و شراع طایع	با تاب و توان آفرینش
کم کرده گران رکابی تو	بتری عیان آفرینش
در بی جستی حال قیامت	فاز رخ زبان آفرینش
در بی صفتی عروفت	بتر ز زبان آفرینش
نا بسته بنوده ناکه بوده	چش تو میان آفرینش
صفت تو کرمه صفت	را نسوی جهان آفرینش
ده یازده قبول داری	بر کل مکان آفرینش
چشمت ز که مایه تو	از سود و زبان آفرینش
سو کند بجان تو خوردن	یعنی که بجان آفرینش
ای نازده آفرینش راه	عبادی آن آفرینش
هر زبانت محبت بهمان	در فضل خزان آفرینش
سر کشنده لغزه خیر	نواب فغان آفرینش
افشاده به پستانه سمع	بست از تو روان آفرینش

لوینه استعاره است	اربعین خان آفرینش
لغت سخت چه رایج نهاد	در دادستان آفرینش
صراط حق که لغت است	به طرف دکان آفرینش
پرسید فصل گل گران	لغضا تو دمان آفرینش
تا ابد در هر شد نام	اندر خم روان آفرینش
در خدمت دورد و تبار	دوران و زمان آفرینش
سیرین زبان بگرفت	تا حشر دمان آفرینش

سعد زجی بآلت بعدد مطبق	کنند ز شکل بجای چه کیند
زخمت در شسته مهار زدود	نه جوب و قیسه بخار در دود
بگنجی که غل اعدو نیاید راه	ز مهر و ماه گشت ده در آن گنج
حصار بر شده و بی آب و گل و گنج	بگردوی زده از بگر بگر بگر
نه از فراز توان که حبله مرکب	نه از تنب توان سامت بی کاف
نه بختی سب در سرش کنگر	نه تر جرح نه سامان و سندان
درد و کله روان کرده بخت سار	ز لطف داد و ده و شش و دوازده

میان آب خیا شک تو ده عشق	میان کین سبدر بر رفته رانده محو خط
کوه پس بر دای شود بخت ختم	به کوه سبوع ابراج دوست آفتی
کلی گردش از شنی دکان عشق	چرخن ری که بجز دسمان شمشیر
نه بی کین کین شد بخار و روق	نه بی غایتش ضلالت شد جبهه
جزاد طبع که ساز و چه موسیقی	جزاد طبع که آرد چه صبیحی از هم
که بر فرد و بر شب بخت عشق	که بر فراز و بر باد مطلع صبح
که پوشد از اژدها در سمن عشق	که باشد از دهن ابر چین نوز
دعان و دیده نماید ز غم عشق	بنارک اندان قادی که قد عشق
کسی ملاکت نرود در اکا و کین	کینی لیل کند قوم صیل را از طیر
کینی ناکند پاره لاله را طبع	کینی تاب کند تازه چهره بکین
ترا سزاست خدای بر دمی کین	تراست ملک و نونی ملک و دین
چشمه از توباری بخت عشق	ز دست باد و بختی چوستان
ز مهر طبعه را سود لغت عشق	بگام مار و زاری از سوراخ
بفتح طبع به چهار دانه عشق	به دفع زهره با نموده تریاق
بشایع خاشه بر باد تو کوه عشق	بشایع میل از شوق کشتاد عشق

در دلت دلت کب سلفه کز
 نه در کلام چو دلی مان تو آید
 نه در صحرای تو آری ز پرده ایست
 تو نام بسته سادات کند و کید
 هر پیام که آورده کرده دلم
 نه در پیام تو که کرده دلم
 نه در غایت جو که دلم زخم
 نه در شستن چمن صبر خجسته کز
 سرخوارچ خواهم شکار چو لاله
 بر خیم خنجر مصفا مغل چو کبر
 صیقل چو بنفشه کوکب دلم
 اگر چه عادت دق نیست لوری
 ستم سوار سخن که چو ستم زین
 سواد نظم مرا که بود بای کید
 چو در صبح امیر و وزیر عرشد

قلم نیست نام بر یک تو مشرق
 نه بر سو که زدی بوی عشق
 ز کلام صبر سارا ز حقیقت
 ز صفت کشور و صفت کس و صفت
 هر چه از تو رسیده کلام صدق
 نه در رسالت او که کرم بهر
 نه در مارت خار و دیم چو لاله
 نه در شجاعت حیدر چو خجسته
 دل روغن معون کینه چو خون
 ز تیر ملک زهر آب او ز صفت
 شد از نهایت لفظ تو که دلم
 زور که تو کند بای از شایع
 نه در که مکان خنک از برین
 گشتند فخر شبیدی صابر
 چو سو و حفظ علوم جهان شال

یکی حریه اعمال جو که دلم
 کس که حیدر کسان خوشتر
 دوش سرست آمد دلم
 دیم از باقی می دشمن
 می چون عهد دوستان
 هر دو در آنجا نه دشمن
 بنشینم و دوری چو گل
 هر طرف خانه نه بعد برق
 بر خیم و صفتی حسنه
 سکر نعل مار و شکر دمال
 نه مرا سطران چو بکست
 فکر که می جو دمی خوانم
 ماه که بر آمد از مشرق
 بنشین در شبیم هر سه

هزار کس را که دلم حساب مشرق
 ز شرم خون بکدم و از بدل کجای
 با حریفی همه وفا و وفای
 شیشه بود بر کسار طاق
 شمع چون عیش عاشقان
 که بد بهشتا جویان
 که می دبه قوسی از داف
 زان رخ لامع دمی براف
 بر سایه زنده سی اوراق
 جری غم مار خون فراف
 نه مرا سقایان بهرین
 در نهادند و راهوی و عاق
 مشرقی کرده خانه از لعل
 چون سید بر موافق و مشاق

ماه را سبک کنی گفتم
 زو سبک چون حدیث و زو سبک
 گفتم آیا کسی تواند کرد
 منع تقدیر او یا مستعد
 نه از آن طایفه که شش
 نه از آن دایره که در سبک
 ماه کفایت بر حق و هیچ
 عصمت یزدی که عیب
 در خراسان از پیش
 دانی آن کس و صاحب
 گفتم ای ماه نم بین کن
 آسمان رقی که سبک
 گفتم سبک یا سبک
 خفایه صدق امر او
 غرضش نه وجود آمد

این شعر
 در کتاب
 تاریخ
 ایران
 آمده است

رهبر از آفتاب
 بوی کبریت احمر قدش
 نوسیع المشرق
 خرقه پوشش خراج اگر
 زای کیش فایه اصباح
 بی نیازی عیان است
 غنیش غم کان و دربار
 کرمش از آن که فاقه
 خون کاهنا جنت کیش
 بگرم غنیش بران درجه
 کم کرد که کم نیاید
 پیش کرد که پیش باشد
 تازمان بجز روز باشد
 روز و شب جفت کبریا
 عز او در رای عز وجود
 سفر آسمان نایب
 از عطار و دیو و کرب
 آفتاب منبیا
 رفعت بارگاه او
 دست بعلش شام
 صدق او در سحاب
 چاکر کرده و در
 زنت اندر سبک
 کوه از آن بایست
 که نظاره غایت
 طول و عرض هر
 شرح و بسط
 تا حد و بخت
 در بین تیغ و کاج
 تا غشوق با غشاق

ای که شکر شکفتن تو صورت ملک	اودی قرار داده سیرت قرار ملک
یارب چگونه در سر کجی توان نهاد	چنین برار چسب از که رو ملک
تا ملک در بین تو جاری بشد	هر کین دنیا نه تو در ملک
آنا در این باب که منوج ملک	و بهای فضا کند بود ملک
علم خدای برود قدیم ملک	آن باز در پیشه این را ملک
آن در زل کبر و یکبار ملک	وین تا اید با صاحت یکبار ملک
ملک ترا که عاقبت ملک	آورد تا فل از طرف جبار ملک
ذات ترا که واسطه عهده ملک	پرورد و دایه شرف از ملک
عزت ترا که نشو نبات فساد	با آفتاب روی تو بر شاف ملک
بر چار سوی این تو قرار ملک	دست بریده باز کشد از ملک
بر شیر مرغ از ملک بتا کین	که کبزد و بعد تو در مرغ ملک
ایام اقتدار لغت ترا بدید	کش از می دوام که دار ملک
تقدیر که دایه حرم تو طرف ملک	کش از می نبات که در ملک
از سایه و خوف تو چون بنیاد	که چه از نور و سایه بود ملک

دایم چو خلق ساعت از ادا ملک	نور تو می فراید خوش و ملک
ای بار که تو را قضا ملک	دی هستان تو در ملک
چون خواست در بر که صد ملک	تو قیام تو ز جان در ملک
لبس حق نماد که صفای ملک	سراج حش و دلت و ملک
خار و حق چو اهل ملک	چست شاد باش ز می ملک
خوش شد روزی که دو ملک	بر پای کرد تو بی در ملک
یعنی که ملک را به زارت ملک	برنا کرد چون بر ملک
چون در سواد ملک ملک	آن در سواد سایه و ملک
تقدیر که گفت خیمه کین ملک	بست از زار که شرف ملک
باری که سکه ملک بر ملک	نه چون نوی که هر ملک
ای ملک از بطریق ملک	در اندر سایه و ملک
تا روزگار دست تصرف ملک	اندز جهان ملک و ملک
ای در تصرف تو جهان ملک	یک روز و روز که ملک
عجبت قدیم باد و بعد ملک	بابت خدای باد و ملک
ملک تو حیرت زخم کرد ملک	در زینهار تو ز ملک

حبه اکا نام ارنک
 حصه انحصه خد واده
 واده رنک قواضا
 صورت فضا وین نشا
 چشم طریقت تصویر نشا
 نیز رنگان فاضل نشا
 داعی ذابان صبر و است
 حاکم مطربان صفت صبا
 لب تابیت می سرایانی
 مجربین بچرخ که گشت
 انکه حدش در شهادت امور
 واکه مستحسن شهادت امور
 تا بودیت در وی کجا

ای سپاسگاه افروز کز کفر و کین
 بسته کرد و کینت صبر پاره بردی
 هر که با خود تاسک بوج فوجی از کفر
 چون راب نگران کرد و جانست
 قایل کفر فخر از آسمان کیدیکه جن
 بیشتر خراج از هر شیر رایت افغان
 چنین تیغ زهر زبانت هم زبانت
 جان بدیختم سولن که دلدار
 زهر از اسب کولن کن کفر افغان
 که را بر زبان زبانت داد و در خیمت
 عالم را دود سوزد و دشت کفر را دود
 در میزان قنبد کفر است سلف
 نه دقت بر میان کفر است سلف

با قدرت نشان بجزا که در کتب
 ملک بخشد بده در زمان بخت
 آسمان از جلال بخت که در جلال
 او بباراج ضلالت در جلال
 با حق بجزا که در کتب
 دوستان با یکدیگر که در کتب
 آسمان در سال بخت که در کتب
 لشکر بر دارا که در کتب
 آسمان بجزا که در کتب
 جان بجزا که در کتب
 راحت از نشان بجزا که در کتب
 صاحب از کتب که در کتب
 میل در کتب که در کتب
 فضل در کتب که در کتب
 بجزا که در کتب

این کتاب در کتب
 در کتب که در کتب
 در کتب که در کتب

این کتاب در کتب
 در کتب که در کتب
 در کتب که در کتب

ای نمودار

ای نمودار از شعاع ملک
 اوج مستقیم نور از آوا
 در قمر میان جنت و تو
 بختی درشت و بکبر است
 خلقی که بخت عزیر الدین
 آن در ابعاج امتحان علم
 آنکه در جنت است همیشگی
 آنکه تعیین باید شد
 کرده تا بجز رسم و رسوم
 همه دسالمای عرشش
 مرجع امور که تون بخت
 آنکه بدست برایت بود
 آن بجا به هنر و هنر
 باز فاش اله و هر شفا

11

ای جهان دیگر شمس	وی باغ شمس
در شادانت آورد قطره	چرخ شادانت آورد
چرخ با جود تو ایمن نیاید	در بر عدل تو عدلی نیاید
شش حکمت بهر دستم	در غفلت بهر دستم
با کمال تو فلک یک قطره	با وقار تو زمین یک غول
دست عدل تو اگر کشد	دور دارد در جهان کج
تنی مرغ کند تو کند	شکل چرخ کند تو کند
از خدا دندان بر تو کند	جز خدا دندان تو کند
ای باد کوهر آدم شرف	وی را رکنه عظم بحل
بنده هر چند بخت نشو	مهر من به بخت کس
بنده باد شسته بی هیچ کنا	غرلها با شسته بی هیچ عمل
اندرون سال که بگذشت	و آن که شربت کمال
آن بهر منزه بکاف داغ	این بهر دست چرخ کمال
حزین می بود پیش تو روز	تا برست از آن بل کمال
تا بادل زنده سحر	تا چرخ از خود سحر کمال

ای بهستی داده هستی کمال	ملک را فرخنده بهر روز کمال
صد روز بنای هر ساعت	نفس بنای کمالی بر کمال
چون ذرات آسمان شود	هر که را به تو افزاید جلال
بخت بهار تو می لایبم	ملک نماید تو ملک لایب کمال
در رایت ثبات نبرد	در معالی آسمان نبرد کمال
او چو بت از بت در جوار	غور حنوت را حواش در جوار
ملک را حرم تو وضع بهر خم	فخر را دور تو داد کمال
چهل آوازه زین شد خرم	زان بنی ثبات است کمال
چند کوزه نطق تو درین	در چشم تو ملک است کمال
ناله حکمت بهر جوی شمس	ملک را کوه خود کمال
هر کجا امرت ملک را درین	چرخ بهر دست تو کمال

هر که به نیت کران دارد
 چو کره بر روی خورشید
 منتهی بر دامن چاه است
 عفو تو قیام کند خدایه
 ای جوانی که در بام تو
 از راه اگر گشت تو رفت
 اگر چه در جوی دیای است
 اختر از اسبیت ایامی
 آسمان را نیت از نیت کند
 و کند خورشید را نیت
 از سوادش نموده
 اختران که نیت از نیت
 حیدر که نیت از نیت
 ای که نیت از نیت
 چو نیت نکالت از نیت

این شعر از
 سید محمد
 است

چو دامن بر نیت خورشید
 طبل را کی سود دارد دول
 در ده که نیت از نیت
 صاحبان شمع و بار و نیت
 بر نیت از نیت
 اگر چه نیت از نیت
 که نیت از نیت
 حاتم نیت از نیت
 هر چه نیت از نیت
 ناکه نیت از نیت
 سال و نیت از نیت
 چو دامن نیت از نیت
 سر و نیت از نیت
 نیت از نیت
 نیت از نیت

قیل که نیت از نیت
 چو نیت از نیت
 نام نیت از نیت
 این نیت از نیت
 اگر چه نیت از نیت
 نیت از نیت
 که نیت از نیت
 ای نیت از نیت
 نیت از نیت
 نیت از نیت
 نیت از نیت
 نیت از نیت
 نیت از نیت

سایه کند روز در روز
 سایه کند که شود در رخ خورشید
 سایه که عود تر سوادش است
 سایه که در لطف نام فلفل دارند
 هر دو فرخنده بویون مبارک باغ
 بر که با هر دو صلح عادل کفا
 ثانی سایه بر دان که بعلانی
 ای صحت عالم را بکشد
 سایه عدل و عدل وجود بدیم
 جز خرم تو جهان بلیا بخت
 نه سر از تو در پیش نشرم بشیر
 جاده جاده ترا نشن جی بخت
 هم عجز رسد عن تو بی بخت
 خطبه بر سر کلمه کند باخفت
 خجسته صمد است برین بخت

روز سحر و مبارک بر سحر
 سایه کند که بود در بر خورشید
 دست کمال ضایعه بین بخت
 دوش خورشید در دانا که بخت
 چه سحر در بخت بخت در بخت
 بر خورشید بر است که بخت
 نور خورشید قدم می بخت
 زرق درخت آدم اک بخت
 سحر خرم تو اگر بخت
 که در بخت خنک بخت
 نه رخ می تو بخت بخت
 آسمان جاده خورشید بخت
 بر سر عدل بی بخت
 خوش از خرم هم تو بخت
 غنیمت حکم تو است ز بخت

کوه که صحرای نام بر پی بخت
 کوه را ز لاجون یک بخت
 فضل ادراج که بخت بخت
 نشانه اوست که بخت بخت
 چون بخت بخت بخت
 خود و خود تو بی بخت
 ای سحر که بخت بخت
 خشم که در پی بخت
 خواب که بخت بخت
 صحنه که بخت بخت
 سر میانی بخت بخت
 اقامت تو بخت بخت
 کعبه که بخت بخت
 مستی که بخت بخت
 تاوان که بخت بخت

ابر که دست بخت بخت
 ابر احصا بخت بخت
 بی جاده بخت بخت
 فارغ از بخت بخت
 آسمان بخت بخت
 در بخت بخت بخت
 در بخت بخت بخت
 ران بخت بخت بخت
 کابین بخت بخت
 نور بخت بخت
 هر که بخت بخت
 که در بخت بخت
 بخت بخت بخت
 وین که بخت بخت
 آب جاده بخت بخت

آب دریا و چشمه و چشمه و چشمه	باو تا تیر حوادث باضافه
کوش پر دلو و جیل و جیل و جیل	مسرات ز لایب و بیای
در سالک حضرت برده و جیل	در سالک رت و شش و شش

بعد از خدمت و چون رفت و جیل	بر یک کعبه و فرزند و در و جیل
عنا بجان در زبان و جیل	بیارگاه و رات و جیل
بهرست و قدر و جیل	نظم و حکمت و جیل
روان و کعبه و جیل	چهار کعبه و جیل
کریم طبع و پسند و جیل	زمانه و جیل
کتاب و از پی و جیل	بستان و جیل
بجای و جیل	بجای و جیل
بیرنگ و جیل	بنوک و جیل
بجای و جیل	کر و جیل
بنور و جیل	کام و جیل
کرافت و جیل	جور و جیل

کوش

مهرش از در و جیل	مهرش از در و جیل
خداوند ارواح و جیل	خداوند ارواح و جیل
تو اندر کعبه و جیل	تو اندر کعبه و جیل
چهار کعبه و جیل	چهار کعبه و جیل
نورانی و جیل	نورانی و جیل
درست و جیل	درست و جیل
ستاره و جیل	ستاره و جیل
دران و جیل	دران و جیل
جهان و جیل	جهان و جیل
مال و جیل	مال و جیل
ارکان و جیل	ارکان و جیل
چگونه و جیل	چگونه و جیل
فرد و جیل	فرد و جیل
تو و جیل	تو و جیل

برست صلی علی بنی خاندان	نماند نیز نه چند چو تو خاندان
اگر کین بود که نیست چو دار	سپهر خرم ز خون جگر دار
عقد حرارت هم تو دار و دل	دوست بر ملک دیده زان چو
نهان زان بنیادین بود که گوش	ز غمت صفت بر قد چو بست
هر بار در قفس اغانی در دست	اگر که در میان آید چو غزل
شد که دشمن تو داشت که زین	کنون که هست که با شک خیزد
بر کوار امن بند که چو دست	بخت بر سبب هم که کوشش
بجز بر تو دعا که ام می شود	طبیع بر تو شا که دایم می رسد
نبردت تو چنان نشد بود که	که هیچ نشسته نباشد چو کباب
جست نیز در کشته کف هم	بگام باز که در سپهر چو زغال
جمال من تو از پرده بر کشاید	بهای تو بر من که کشته اندک
بجز من تو که کشت تو زغال من	که بی تو از دست من نیست
ببیند چرخ بر دست تو که کشت	خدای من و بر تو که کشت
ببینی خوشی در سزای غم من	بفرخی و فرح بر سر کشت
ز رنگ چهره بدخواه تو چو زغال	ز رنگ دیده تو که کشت

این شعر در کتاب
الغنیه فی القصاید
در باب الحزن
در شماره ۱۱۸

ای کرده در عشق ز شکم خور	دی ایزد سرشته زهر تو در دل
ای بی بدل چو جان منی در دل	بر بی بدل بکند که کینه سیل
کشتی نیکو فی مثل اندک چو کشتی	تا شدم با شقی اندک چو کشتی
و شرم که روز وصل تو دادید کینا	سیر زنده ز شوق غم شکیل
در راه سرنو در دنیا که روز	باصد در پنج حسرت و در کشتی
در شکی کند مرا عشق تو که آن	بجز فلک تو اید کس کند در شکی
صد از لعل هم عقیق جمال من	الطف خدای روح من زنی دل
صد می که چون سخن ز تنهائی	اگر که منم شود و عقل من
سری بود مشا به بی من تو	الطی بر دمع من بی من تو
روح از سبب که کردی شرم	اند زنده سجده که سبحان من
زیش تو که شاد و سرور چو فلک	قدش تو که شست که کشتی
در روح او میدانشا صد من	در ذات او سرشته تو که کشتی
با عزم و طریقت درین غم تو	با عزم او دایره و دایره من

چو نشسته علم را فلک شرح بگوید	پست از غنای شکر شکر بگوید
ای زود فراقی اخلاقی تو بین	وی در شبات زادی تو اهل کون
کز تو ای سود تو بودی قارو	برداشتی ز روی توین عارو
حسانی زشت چه بر سر تو رخ صفا	عالی زشت بهتر است از غرض محفل
در کجای علم شنی طلق تو سروده	بی باد بان عظمه بی کمال محفل
در برق قدرت زنده بودی عوکل	در صبح خاطرت نشو و نه محفل
نه را بهمت زنده زشت چون	نه آب عصمت بر تو نشو محفل
اکس که با جاسوس از کمال محفل	شاحت جز بحدی که تو محفل
نست از غایت تو بهر حد محفل	رین پیش که چه بود بهر حد محفل
شمرش برکت شد تو محفل	و شمرش شد در جوش محفل
آری بقوت و مدد تو پست	باران در کمال محفل
قباد کل نشان کز در چهار سو	تا بر دشمنان کز در جوش محفل
این در جوار کفر امان تر بود	چون مرغ زخم بایست در محفل
آن بر سبیل طبع کز امان محفل	چون برین کینه کون محفل
که از سبیل این دهن خاک بر سر	که از شاکل آن چمن باغ محفل

در باغ علم محفل ز کمال شکر	و شمنت چون برک محفل
بای زمانه در لیب تا به کمال	دست بهر درود حاسد محفل
چرم زشت چه از جوش را محفل	اشتباه کند راه بهر محفل
کوه را در نه و سایه دار محفل	پر خرافات شود محفل
سینه چون دست بهر حد محفل	لا اله الا محفل
ساحه و ساق و دمان محفل	بهر بسته معی بهر محفل
پیش بکاف و خیر و بوق محفل	تا نشاند کین محفل
بر جبهه فلک از راه سپیده محفل	بر سبیل که از خیر محفل
وزنی که خورشید کند محفل	سرخ بهار بهر محفل
ماد آب شمر آن کند محفل	که کند مرغ آینه بهر محفل
دان کند محس رخ لا محفل	محس نشین کند محفل
مرغزاری شود و کون محفل	راست چو ناکه تو محفل
هر که فضل وی از فضل محفل	شده نفس نیا محفل
بیل افعال نبات از حد محفل	کرده کروی در محفل

هر غازی که ی برافش تو شرح	در کسب هیچ اندیشه تا اوج
بشاید که بجز برشش شل شود	خیز طایف در دست و جهان بند
ناصر دولت جوی طایر بر نایک	دو درخت بین شد زرق و دل
آنکه رایش در اجرام کرار کند	و آنکه حکم کند شکال حاد ز نال
و آنکه خارج بود از قدرت اهری	همو از صحنای نبوی زرق و دل
آنکه داخل بود اندر شش صوفی	همو اندر کلمات عربی زرق و دل
نطق پیش خورشید بود چون	عقل پیش نظرش که زرق و دل
روز و مولود و المید و جودش کند	مرحبا ای زحل آخر دوزخ و دل
ای بنیام و شرف و زهر طراوت	دی را ذراع جزو زهر طراوت
جزو آینه و آیت نور و تاب	جزو زهر طراوت و خواب و دل
زهره ای و در دست تو زرق و دل	زهره ای و در دست تو زرق و دل
هر چه در دست تو گویم مردانی که	هر چه در دست تو گویم مردانی که
مردمی که زاکویم میان خط	مردمی که زاکویم میان خط
شعر سکو جزو زهر طراوت	شعر سکو جزو زهر طراوت
شوانم که جهان در گشت که بر نایک	شوانم که جهان در گشت که بر نایک

ستایه دوین می عالم زینار	بست با عدل خالی سبیل
بودی باش قصد زرق و دل	بودی جنت توصل حال و دل
خفت از دوشکی بافت زرق و دل	روزی که چند که دشت زرق و دل
آخر الامر در آمد سبیل و دل	تا در شاه و ملک دشت زرق و دل
بر کجای جزو زهر طراوت	چو شب رگه جل جزو زهر طراوت
که با چون که با روی با تو پیش	خامست با زهر طراوت زرق و دل
دست عدل کش در جلال	که فرو بندد اگر قصد کرد زرق و دل
ای دمای سخاوتی گفت زرق و دل	وی تو این سخن بی زرق و دل
بنده سالت که در کف شد	غم ایام زهر طراوت زرق و دل
در زهره و ملک آن کرد این	کاشش و لب کند با زهر طراوت
گاه با زهرت در جی زهر طراوت	گاه در کف غری زهر طراوت
رویش از غصه ایام زهر طراوت	رویش از غصه ایام زهر طراوت
کوشش کاره شود از غصه ایام	کوشش کاره شود از غصه ایام
بحث سهار تو بود آنکه بر نایک	بحث سهار تو بود آنکه بر نایک
نه آنکه که تا حشر نمی بایست	نه آنکه که تا حشر نمی بایست

کاش که در دست تو زهر طراوت
کاش که در دست تو زهر طراوت
کاش که در دست تو زهر طراوت

شد ز قهر تو همه مغرور و خوار	که دی بود بر پست و بزرگوار
تا محفل همه بر سر زبانه خیزد	جاده وان بر سر جزیت شکر
در کتب مختصه ارکان بر تو بگشاید	جهت نشانی ایمان در لوح
پای فغان جهان سوی لایق کشاید	دست سبک ملک سوی کجگاه
روز و هر روز در دست بر خیزد	در ضلالت بسته نادان و خوار

خدای خدایست که کبر و ذلت بخواهد	جمال داد جبار از وجود و جلال
پیر معنی سوداگر قران معبود	ز نادان و کسبی جو تو سودا
خدا قران و قدر قدر است باری	ز نادان و کسبی جو تو سودا
بجانب قدر معنی سر ابر کجاست	بهرین پای معنی زبان جلال
بویک غامد بر بند و ده ضلالت	بهرگز که بود در لب و جلال
که بر خاطر او قطره بر زبان بار	بجای یک زبان بر جلال
چو رای روشن بود باشد و شاکست	که آفتاب این پادشاه کوشت
جمال جریح معالیش تنگ شود	ز آنکه راه نباشد خوف و جلال
بهر برسد راهی از بند و جلال	که محبت بخور از چو بند و جلال

ز جوی خدمت او سر کن و سر کن	بخت بود که از ارام و دل
ز شاخ بادرم که کف خنجر برون	که از غمت کف او زد و برون
تا زوی که بدان بار تو بختید	بهر کف او زد و برون
ز جوی که بر و سایلان بگشاید	همی سوال بخور از سایلان
ایا هیچ تو نقش گشته در اذان	و یا محله تو نقش گشته در اذان
خطر زید بر کنوید از تو قبول	شرقت نیافت بر کنوید بخت
تو کسی که سپهرت بر درید نظیر	تو کسی که خدمت نیافت بخت
بهت خرم مالی مسیحی محال	زمانه نیز نه مندی جو تو محال
بر زکوار است مدتی که می خورم	بخت نیست رسیدم بر کمال
با کمال از دل و جان محض تو بستم	کواه دارم دان کس از تو محال
ز محبت تو که برام دور و شادام	نه از غمت من بود و نه محال
و که ز دور و دور موسم ز طبع جوی	قصیده ملت باور دمی جوی
بجای یک بر او اول بخت کردم	بدیدم آنچه بینا و کس از تو محال
خدای دانه که چون خدای کس	بهر جویش مندیست از آن محال
فنا قبول هر یک مستند بل شنا	بی که مرده است بر جوی محال

بزم و بزم توئی هر که بخت
 نه هر که را بخت با کسی باشد
 که دال نیز جز ذات در کتابت
 بین که میر معزی چه خوش بخت
 در این عالم یک بیت از پیش
 ز تو که به سر هر دو هم رکنه
 بهیچ تا که بود غفلت از پناه
 سری که از نو به جد برید با وجود
 هزار سال به محمد دم و در هر حال

مومن احمد بن محمد	ان بعد از شرف و یرم
بست در شمس و کمال	بست چنانچه در آن عالم
اگر در خاک علم او آرام	و اگر در خاک با جسم که بقیل
خاک با علم او چه با غایت	با دایم که او چه خاک بقیل
بر پیش خضر فانیست	بر پیش خضر فانیست

مستحق علم عیب رسیده
 بخت با عین و طول و بخت
 غایت بهر شکر شدیدی
 بود در دنیا و شکر شدیدی
 ای بری غفر و غایت کرد
 خرج داشت که غایت
 کوه با حرم محمد و بخت
 ای نهاد به خالص زلال
 خاک از خاک تر بخت
 خاک از بر نماند غایت
 نیست نه جهان کون و
 افشا از رخ تو بخت
 نیست نه زبان باطن
 ای زاده تر از نماند بخت
 توئی نکس که در سخا

فخر از رخ و نماند بخت
 کبریا حسن و عین و بخت
 بر خاک جبریل و بخت
 بود در کفایتش بخت
 ای صحنه و غایت کرد
 برق با قدرت تو خدایه
 ابر باد بختش تو بخت
 قدرت با بختش تو بخت
 در زل با بختش تو بخت
 حاشیست و بختش تو بخت
 رزق با بختش تو بخت
 همچو از آفتاب جرم بخت
 عقل با بختش تو بخت
 وی مدینه تر است از بخت
 بخت تو بختش تو بخت

پای پای دور دولت او در سبزه	پست از سیاست او با ده
عشقم که باز دارد نامش را	کها که می چه گوئی نقد تمام
تا در چرخ می نیکی افش بر نهاد	سیر را خلد همچون سگ عظم
ای باد پای کرب تو فکر است	و ای آب بکبک خنجر تو خنجر است
وی لعلستان تو در چرخ کجا	در خیم مل و عرق جهان چرخ است
در هر کی ز سبک تیج کز تو	بی نفس سعد دولت و کرم
من بند از سحر و سحر که کز	در چشم دور که رسا دی که کرم
را که که کجاست جلیس است	در هیچ مجلسی ندیدم خبر تو دم
عز می کرده ام که ز دل بند با	عز می گوید عز می عز می خنجر تو دم
کز بندگی که گفتم تا که کز	آه و غای بندگی چه چو می
بزن پس ساد و پشیمانی	زین پس ساد و پشیمانی
همواره که دارم کجاست	زنا را که در کین زلف تو
تا چون نقشه در زبان از	خشم تو تا چو لاله کجاست
با آفتاب سواد و دان	تا آفتاب سواد و دان

ای لبت رفعت پنا و عظم	دی که بر شرفیت معصود
بر نامه وجودت شد چرخ	کان چرخ آید بر عالم
هم نام فرخت را این نام بود عسی	کین بود از آن در کافور
بر خنجر عده بودی پس لاسا کتون	تا تو عده دینی شد شمشیر عظم
ای آفتاب لبت بر آفتاب	وی سمان قدرت بر سمان
در عرشه ملک پیش نهاد	بهر دست چو کوه سمان عالم
باست فرود کشتا باران کس	خفت کجا دارد در آب نقش
لطف سبک غنائت که کند ز	فرکان کجاست شکر کند ز
در شیر لبت تو باد و هوای	روح اندیشه که می
کسب حج که پست باره چون	با قدرت معصوم با قدرت
از خضای غایت لبت	تا لبت است در سبزه
بی رودخانه که باشد بی	بی هر که باشد بی تیغ تو
از پستان زینت شاخ	بر سمان است کردی
پیش شمال است بی شمال	پیش سمان است در سمان
ای که که در ده دست	ایرا خدیو در ده برکان

دست چهار هرگز بی زبون
 در شاه راه دوران بیستم
 صاحب از کلمات یک باره
 از غنوت عبیرت بوی بر دگر
 در سخن که کوئی که بر فضا با پای
 زود آید که داغ صحت ابر کوشش
 با آسان چه کنم که کشتن سخن
 سویی که داشت کفایت
 آن قدرت از بر جلال و کبریا
 کفایت فضا و ملکش در تو موثر است
 ای آید که دولت دولت بیخوش
 در حق که بود غایت دار بود
 آن در طبع دید ما شاد و دلگشای
 تقریر جل و است چند که کفایت
 در دی مر حواش و خج وین آید

این بود در جزایا و جهان
 حال که رای عالی دانند چو روزگار
 در جمل ملک و دین با آن دو هم
 با لب که بس بدی با پای و دل
 گیتی خراب گشتی که در سرای گیتی
 بمولد تا که باشد در جلا و کربلا
 در باغ آفرینش از غنم و غنچه
 اینجا با سعادت بخت چو در دنیا
 دست که فشانست صبح خورشید
 در وقت که عهد فرخ حدیث

این بنده حبیب ان خرم
 من بند چند که بر چند بیخ
 هر روز تازه گشتی که در جراحی غم
 اگر عباد تو کردی از نو و من و دگر
 سوری چنین بودی بعد از جهان
 پیش زبان علیل سوس زبان گیم
 همچون بخت بر گزشتی مبادی گم
 هم که مرده بار نامه عمرت چو ز نیم
 جان خرد نکارت تا شام و غم
 در زده شغلن رسته خسته دم

جرم نبیند و در حق که تمام
 از بنده سپهر تافت
 چون نهاب شغلن بخت
 گفتی چرخ پرده کمالی است

سر مغرب فرو گشتید تمام
 ماه زین او چه و خیام
 شب فرو گشت پرده غلام
 از پیش لعلان سپهر تمام

تجویب سی که کردیم
 کاه در دوزخش افکند
 گفتی هر نای بهایت
 بر سر صفای سنا فام
 این زبانش آن نمودن
 و آن تندر این سپردن
 محبت صد بر کارش
 لیکن اندر نهاد بی آرام
 ز یکی راهبیت و افتاد
 ز یکی راهبیت و افتاد
 پیر در پیش بهره ز بهره
 از خجالت می گفتند
 ز بهره در بزم خرد از بزم
 کفنی بر لب و دیگر کام
 شیخ مرغ در دم عقرب
 تحت و خمشد بر غرق
 و او که آن فرد قفا و کچا
 مای شتری جسته ز نام
 تو اما گشته در برابرش
 سپر که بر بدفع حسام
 جدی منشون خسته گندم
 بره و نوح حسنه بر نام
 کسد اندر بخیر از بی نور
 کام کشاده نام پای کام
 دلی کید که زینک و زین
 گفتی ترا زوی چشم
 که بجوی حجه در طرین
 خارج از کام ای بی نام

که جاک شتاب است
 بعلک در می کشد رقام
 کفنی کلک خواجه در دوزخ
 ملک مامد هر قرار نظام
 خواجه را بجان شمشیر
 ناصر دین حق رضی نام
 بر اخطر که در است غرض
 آیتی شد پیغمبر اسلام
 اندک بس که او قصا و قدر
 خطا طعنه کشیده به نظام
 و او که در بزم و شور و سین
 واقع طاعت نهاد و بزم
 خواجه از رای منش هر روز
 جرم جرم شد و روشنی ادم
 کید از کلک و دفتر سر نام
 قلم و دفتر عطار و نام
 رسدش هر رخ هر کلین
 شایدش جرم و طاعت نام
 مسج که در آن توسط شدش
 باز یک یک و کرک با نظام
 عدل و آیینی تبارزت
 جرد او و طاعت از نظام
 نخل بر سفره سخاوت
 معدود را پر می کند طعام
 در نمره در ساعت حمایت
 شیخ مرغ بر کشد زین نام
 پس دست بجای خط و خط
 از خجالت عرق چکه نظام
 در رضای توانا زست سجا
 کز تباست حرف ضو نام

کبر و از اسرار و خالی تو / سرخ و دهی چه در حرم حرام
 نغمه با عمارت عدالت / آن خرابی که پیش کرده ام
 از خلاف تو مضرت بابت / کونیا هست چرخ و آسمان
 ای وقت کفایت دود / بجز آنچه چرخ پیش خرم خرم
 دی بکار سلامت و کون / تو من در بر زان تو را
 شاکر نعمت و مشیت و کون / زار در کمت غلام و حرام
 برف بر کشتی زانو / بهر بر کشتی زانو
 که کجای کفایت کون / بر سر دهن زانو
 در بجا ای سیادت کون / دیده باشت ایشان حرام
 رود از هم در مطایع تو / خون خشم تو با عورت حرام
 بر دادم تو عدل و عدل / عدل شدی دلیل و دمام
 و زنی حجت تو زنجیر / که هر نظم و خرد و دمام
 نوزاد است بگویم کرد و را / از حلاوت می دهد دمام
 فیض عفت نفوس و کون / بر سعادت می دهد دمام
 از بی خدمت تو بندگی / نقش تصویر لطف و دمام

ت

نیست مگر در ای حرم / که کند هیچ و در حرم
 جو زونی و جو دامن / پس مقام نه در و جو دامن
 تشنگان نثار لطف تو / باس تخم خیار و اندام
 تشنگان سنان قزو را / حشر و محنت و روز قیام
 ای زلیخا و طبع خرم / دی عیش و عیشا بدم
 سده سالی ستاد و کون / که تنگام و گاه بی تنگام
 در از جنس و کون / آرد از نوع دیگر بدم
 آن می پسند از تنها / که آن بست سخن دمام
 آن می پسند از تنها / که بر شمس و از تنها
 شد کرم ز غایت کرم / آهی می سخن کشته ام
 تا به جام فایده اعرض / بیا عرا من بقیه حرام
 بی زبانه و سبب / بی زبانه و سبب
 راحت است با این / خور و عرا من بقیه حرام
 بجز بر در که تو از او / بخت حضرت تو زده ام
 بر سر سایه و کون / بر کف ساغر و دمام

ماه عیدت بفرخی شد	وز تو مشهور شد ماهیام
ای کزنده عالم ازده لطفم	ای نظام لب نظام لب لطفم
ملک اقبال تو ملک لایزال	بخت پیدار تو حق لاینام
روی نقد باز شکوشت جلال	شیخ مرخ از بهت در نیام
ملک با ملک تو باز کند	فصل ای رای تواند شد نام
گشتگان خنجر قهر ترا	حشر فکرم بود روز قیام
جرخ بر تابدم روزگار	بر کجا غم تو تابد ز نام
رایض اقبال تو کز دست پس	و حسن قدم را کمپ ز نام
لا حرم در بر زدن رای تو	امعش الکون فی فایه بجام
کز تریزدای سلطان کشند	از بهانی تا جهات شد بجام
مکرم بر زدن از غرض خالی بود	تا کز اوسته قبای حشام
رای سلطان از غلط صافی بود	تا کز اسپند سرای حشام
روز بهجا اگر خورشید کس گوشت	آب کرد منکر کردن از غلام
زهره را در بر بچشند در پنب	بهر طرف پروان ترایه از غلام

دگر

دگر بکانه چو بکانه	از بهال برده خصم ز پام
کس چون رعد و شمشیر	تیر چون زبان دگر دگر نام
رزد دگر در روی جبهه بیکان	سرخ کرد روی شیخ بفرام
در بر بشیر ملک بشیر عم	از پی خون عدد بکشت دگرم
سر که مجلس بود ساقی اجل	روح و بجان خون شرب بود دگرم
هر کسی نصرت می خواهد بفرخ	وز تو نصرت خرج بنوا بفرام
رهبت تا فتح چون بهر شود	کس فایده این که ام است بفرام
قدرت از گردون گردان بفرام	رایت از غر سبیده بفرام
ای جهان از حرم تو حصن حصین	ملک این رای تو پیشی تمام
وی نه آن چندین نهاد دگر نام	کان جین صفت پرورد بفرام
بستم از تیر آن یک صابری	تا به باغ شیش در حشام
بال بپسم بر خور و در بک	بامری در پیش پیش نام
حق ای دانه کران دم کشین	بیز بر نادر دهم بکدم بکام
بستم غم و تو بهر حسن حال	بستم غم و تو بهر پیشین حرام
آن کنز دارم که تواند نمود	آسمان در عدد حرم من قیام

کرمانندینا بد عقد تو	بازدم نام این زمانها دردم
کر چه گشتنم ز غفلانی گشت	در جزعه گشته نام و دردم
چون می دانی که دی که دانی	عذر فرما در کم کن چون کردم
من چه کردم آنچه آن آمدن	تو چه کن آنچه از تو آید استلام
تا باشد شام و افکار هیچ	باد و جسم هیچ جزو این شام

بخت راست تو خدایت بدست
چرخ را پای بداند بخت بدام

ای رزین نعل این پس	دی سوس که تر خیزان
ای باد صبا که ز دل	با تیر و ساق تیرم
سیر تو بگرد خط تا دور	چون که سپهر سیر کنم
بر دامن کوهت بیست	در بسته فضا و حسن دم
باز می توانی ساخت	بر کنده قدر بدست قافم
منظر نشوی ز بسیرت	روی ندی زاول خم
راه کم کنی و در تحرک	چون کوی زبای سرگی که

دفعی چو اگر عجب طبع	بر گوش آسان ندی کم
از هر نصیب تو شود جو	در سبب سپهر گندم
در وقت داغ و طوفان	پس بجز جاست بی غم
آن عالم که بر پاک عاست	چون جنت از دوش رحم
در بیم از بی کبر بشنید	تا غایت این روز و دم
ز آن پس جوشن یافتی	بجاک بودی بی غم
چون عاجز شد بطرف تو	یعنی که بکنم جسمم
ای یکبش بی غم	از شک نصیب تو هم
چو حکم ترا فضا پایی	دی امر ترا قدر دادم
بدای تو در بهشت خود	با طبع تو قطره بهشت قلم
کردن مهر تو جزو کند	سر سرنیافت از زاکم
سپار شده سپیده دم من	رای تو گفت لاشم قم
فرمان تو را که باد نافذ	جایز شده و نصیب نقد
عجده تو دور زمانه نقدیم	آب آمده و دلمی نیم
از لطف تو داد و بخش تو	در کین ترسته نشی گندم

بدرست از ترشح
در بلب لب لب

این کتاب در بیان معانی و اصطلاحات
 و تفسیر کلمات و عبارات است
 و در بیان معانی و اصطلاحات
 و تفسیر کلمات و عبارات است
 و در بیان معانی و اصطلاحات
 و تفسیر کلمات و عبارات است

مشتبه کند می باشد
 از جمله کائنات است
 خالی که داشت مرکز
 مدح و تعریف از عسکر
 نامشکر مریدان او
 تا حکم از آسمان بود

بگویم دعوی و بگویم
 بشی که در دست من است
 چه در گذشت زبانت است
 نماز حق بکشیده از من
 بجز و پس سید فاش کرد
 خدا یگان و دوزان که جزا است
 پس شرح بگویم شرح
 از صاحبی که از عالم است

در بیان معانی و اصطلاحات
 و تفسیر کلمات و عبارات است

این کتاب در بیان معانی و اصطلاحات
 و تفسیر کلمات و عبارات است
 و در بیان معانی و اصطلاحات
 و تفسیر کلمات و عبارات است

بجز خدا و قدر ندارد و آنچه
 بعد از خلق و از خاصیت است
 طاعت نیست می بردای سج
 سیر ملک و نیست تعریف خشم
 چه قایت هر رش که از خاصیت
 داشت خلق آتش باقی تو را
 بیت با خزان با هم دوست و عهد
 صبا نبات دست تو که بر کشت
 بر زکوارا با آب گلستان
 بجای پای تو که فکر تو قوت طبع
 شای تو بر بحر ملک است هم مرا
 در ای خط خدا و حبست خط خدا
 لطیفه بنو در کال خود که در آن
 دو کبرسم خداوند کویت مثل
 مرا ادب بنو و حاضر و غایب

نیست زلفش جز در چشم
 نفس می زند من نیک و نیکم
 غر است قوت می شد عصای
 مثل جرم نهانیت و جرم و جرم
 سخن بزر و جبار هم که من هم
 که در انصاف طبع فاش شد هم
 که در برابر با هم کشتیم
 که در جوف کف بر کردار هم
 زلف می برد آب کویت هم
 نفق زندگانش چه تو که تقیم
 اگر چه نقطه سوم را که تقیم
 زبان دلت کنم کان بجا و تقیم
 نوک زکات هم که تقیم
 چنان بود که کسی که بد افتاد
 بعد کفن که در جوف او تقیم

که برین صد از طریق طبر کوی	در اینست که باز گویند که چشم
خدا را که در کون جانی نیست	که بیست عالم که خدای عظیم
بیش از یکصد که در کونش نام نهادم	عالم خورشید و زمین و آسمان
عرضه صغیر تر از سبب طبع	طویل است عمر تر از نه مضم
بیا آن زینس غوغای دماست	چنانکه پیش میزد بود اگر آبیم
مهرشان تو بر ما صرخ برده	مخالفان ترا حاصل مانده بر چشم
سارک آمده بخون و اشک است	که افتاد اولاد که بکشته قوتیم

شرف که بر اولاد نظام	ملک را با شرف و نظام
خواجه محبت و کام عصر	ناصر دین و ناصر سلام
بر اخطار که چون غفر	عدل شد و مروت و حکمت
آن که از مدح و ثناء بود	و آن که از خشم و غضب بود
سیرش بر دو کوی صبا	بر جو خشم بر دو آب غم
که در از ملک و جانشین	و مژده ملک و مژده غم
نه از خنده که نه بخت داد	بر محیط ملک و غم

لله

کنند از جگر دود	بر سر و تنش تا خاک
عسل از کوزه شود در عالم	دیدم باشد غوغای جهام
امش از خیر زنده بر صحرای	که در راضی و دینار غم
ای قضا داده بحکم ترا	وی قدر داده بدست غم
والی حکم تو در دوا که	تابع دای و سیر غم
و تداف تر از منج طبع	اوج خورشید ترا سنج
بست با قدر تو قدر کون	کن به شمع تو شمع بهرام
تا به از روی هم تو خضر	رست همچون کمر از روی غم
چش حکم تو که ملک قضا	خط طبعان و خط حکام
و نهدت روز ترا شام ترا	ز نهر و خنیا که دایه نوبام
شایدت روز سواری کو	آسمان یک بر یک است
اول غرق تو در غم	که جهان شد به وجود غم
که با نشت زکا با نشتی	نقطه حزن جسم و پرده غم
روز را نیند خواب غم	دیار را نیند سپهر غم
از بی گشت خدام نوبست	عالم نظیر طبع از غم

دزدی شرح رسوم میر	قبل دزدان عروس
دزدان نفس نفس نکند	همه ادا نام عمر در حساب
مرکز علی از غایت سلم	بهره ابرم تراست ابرام
ای ترا که کشش افلاک طبع	وی زخواه جبر طرا مضم
سبزه را بنده خداوند	تا که در حضرت است اقام
بجوبی که در نبال تو	سخت صدم شده قبل عام
تا قیامت شرفی یافت	که بیا پیش شان کردیم
که چه از خدمت بر نیاید	عسلی منت ترا بر بار
که در گاه تو آبی بوش	فانی بکن کن بخت نام
علم شعر بر دین عربی	در هیچ تو ز نظم نظام
چون را بخت از تو پدید	نرسد به پیش اگر کردیم
هم در اقام تو جایی برسد	اگر اضاف باید زیام
که بجز خورشید تا در دل	بکشد شمع صاف خنیا
کشد شمع بسبب از چنان	که کشش بود در خیم
تا بود از بی مر شامی	باد به خواه ترا صبح خرم

ک

کشته بر خشم تو چون کاش	بهر افاق ز تو باشد کام
هر چه نقدی کنی بی منت	و آنچه غارت کنی بی بام
سند صد مقام و تقیم	شربت پیش نام تو نام

ای با سخاوت شاه شرق با قیام	وز قلم الدین شاهان پناهی نام
تو که بگویند داور استری اگر کعبه	را می تو میشد داور اسحاق
تو را بخت بهار تو ز زلفان خوا	بیتها از عهد ملک تو درین نام
ملک تو بعد صدم دانشوار فریر	هر چه بشناخ خواهر از غریب و صفا
کوثر کن در بر هر ملک دانی را	را که در بخت نام ملک فانی را
سوی ملک ملک که بهین برده اند	نام صاحب کفایت نام در کلام
ملک اجل استن جزو این بخت	لاحرم شمشاد و مد در کرام
تا چه فانی که جرح شد بر کزنا	در یکی فرمان بیان هر نویسم نام
تو که تو معصوم بر جوی نشین	چون نوی از دراز که تو کلام
زمان از نام آمد بهر نام و نوب	تا نپدید ای که در بخت صفا
ای ترا ملک بخت به ضعف	وی ترا با داغ غایت بهر نام

۱۵

اطف تو در قهر پندار ای بی صبر
 مست کرد بر قهر پندار ای بی صبر
 ملک و دولت بر قهر پندار ای بی صبر
 به در و دل گفت تمام آید یک
 تو تمام و باستانی یک سیر
 پای قدر زار زدن بخت
 بخت یک سحر زار زدن بخت
 دل به در و دل گفت تمام آید یک
 ابراک نعم جو کوئی در جبهه
 کشتن بر کشت بر کشت ای بی صبر
 رعد را سنی بر کشت ای بی صبر
 نادر که در سینه بخت ای بی صبر
 صاحب صدر را در سینه بخت ای بی صبر
 می نادم از در سینه بخت ای بی صبر
 خسر صاحبان دل که از نهان

شیخ نویر ساعی ملک زکو بخت
 ملک و دولت بر قهر پندار ای بی صبر
 هر که با کجاست چنان چنان
 هر که با کجاست چنان چنان
 آن چشم که چنان چنان
 دان چنان چنان چنان
 آنکه زار شد در سینه بخت
 و آنکه زار شد در سینه بخت
 دایه بخت که زار شد در سینه بخت
 سکه زار شد در سینه بخت
 ملک زار شد در سینه بخت
 عالم بخت که زار شد در سینه بخت
 صلوات بر دایه بخت
 که زار شد در سینه بخت
 نادر بخت که زار شد در سینه بخت

که پس سوسه زبان که چشم منصف	هم نه بر که در با نهم به کز آن
از کمال این سر که در با نهم	دری به نهم به نهم که در با نهم
که نه آنگاه نهم به نهم	در محبت به نهم به نهم
ای خدایت فریض را چه بود	در کمال به نهم به نهم
ای نانی بر که در نهم	در جود به نهم به نهم
تا نهم به نهم به نهم	تا نهم به نهم به نهم
سفره نهم به نهم به نهم	سفره نهم به نهم به نهم
از نهم به نهم به نهم	از نهم به نهم به نهم
از نهم به نهم به نهم	از نهم به نهم به نهم
از نهم به نهم به نهم	از نهم به نهم به نهم
از نهم به نهم به نهم	از نهم به نهم به نهم

ای خدایت سیرت را چه بود	ای سید زان عالم
روح القدس را بی نهم	هر تو نهم به نهم
سلطنت گرفته نهم	شدت نهم به نهم
راستی نهم به نهم	جبار تو در کمال

در حدت طالع تو دارد	سعد علی در دست بر
جنتی نهم به نهم	پوسته لطف نهم
ای که خدایت نهم	ز قبال شود به نهم
عزت نهم به نهم	ز نهم به نهم
روح نهم به نهم	نور نهم به نهم
موجود نهم به نهم	چنانکه نهم به نهم
اقبال تو بر نهم	در دست نهم به نهم
آن نهم به نهم	از نهم به نهم
از نهم به نهم	نهم به نهم
با نهم به نهم	هر چه نهم به نهم
در نهم به نهم	تشریف نهم به نهم
ارواح نهم به نهم	صورت نهم به نهم
جز نهم به نهم	باشد چه نهم به نهم
احباب نهم به نهم	ز قبال تو بر نهم
اعضای نهم به نهم	طو قیست نهم به نهم

نهم

ای قریب تو سرور و شادان
از قوت تو مراست تمام
کرد فلک از شکستش
سند نه بر بختش تمام
بودی چه مردم بختش تو
یار سرور و حریف و محرم
تو شاد و بری که رفت و رفت
میراث بماند کان او تمام
از چو که ریختی غم و غصه
بر غمت لعل جان خندم
تا بهشت سپرد و چاه عین
آسمان را از سراج جاسم
ما را با بقای تو قبال
پیش از رقم حروف و حجب
ما در صفای خجسته بخت
تا چشم صخره بود محبت تمام

من که این صفت به با تو
دایه خاک و فضل که دو نیم
در نهاد از شکست خود دارم
در علو از زمانه پیر و نیم
از طرف پاسبان کس
در شرف پادشاه نام و نیم
در زنجیر جمال محرم
در بقوت کمال معبودم
تا قیامت بعد از آن که
بای مژدی ندیدم و نیم
آنکه آن دار و از زمانه نیم
که بقیامت الف تحم و نیم

با چنین فروز و زینت
که چو سیاهی سیاهی نیم
چه شود که بر زکوارش
دایره شد و دایره نیم
تا به فرود کرد و درین او
آب روی جمال سپهرم
مخلص اندوخت که نام و دایه
صحت کرد و در جنت و تو نیم
آنکه ما دوست که بر نشان
فست رزق با چو قافیم
بادل او عدل در ایام
با کف او قرین چه نیم
نمود از غمت لعل بر آینه
صدف چند در کف تو نیم
از یکی کان حسن و جفا
در ذکر بحر نطق و تو نیم
در جوی کس کان شکستش
کز تو در شرف مافرو نیم
کنج قارون کین نیم نیم
تا نشستی بی حس قارونم
و دعوی می کنی که در بر
نشو در زرد روی لکونم
خود صف از زمانه دارم
تو که کی دین نشو نیم
آنکه کویر ترا که مرودی
یا که که برادر که مطعونم
با چو من دوست و بر جوت
سختا نیوزد کس و تو نیم
من چنان بودم که کزانی
تو چنان بود که که کزانی

کر برین پایه چنان گیتی	بیم تو چنی که در وفا چویم
در سربان که با برز فنا	سکنت برده بشویم
کرمان ساکت را نکند	تا در مکان و هیچ گویم
با درخت بر که خفت	یا بطوفان لغت شودیم

ای نه چنان حال خواریم	کز غیب ز لاف نین بگویم
تا دامن ساط را بوسه دادیم	بر لب چرخ می سپردایم
تا پای بر ساکن چمت نهادیم	پوسته با بختی نه میسختیم
دور از سعادت تو دین زدیم	که دوری ساط تو خون بودیم
با جان دل شکسته که در دهان	که عهد خدمت تو بمر عرسیم
می گفت بی بسا و مایه بگویم	کفایتی که دانی می گویم
لیکن ز جگر خدمت بیرون	فی از فراق برکش شکستیم
آن دست که در دنیا گرفتار	بی خیر کیش منم چویم
ای صدف خورشید زافال افروخته	با طبع و لطیفه چو در راه خدمت
با اینهمه کمال تو در بر جسته	آن گسترده که تو پنداری گنیم

را بندگی خاطر بستیم	چون از چرخ غفلت استیختیم
از روز روشن سبزه نهان	اندازه کمال تو دین بستیم
چون تر خمر که پشانه نیش	معدود در ششم از چرخ بختیم
طوطی شکر ننگه در این جهان	کجاست سبزه که بامداد تویم
با جان من اگر نه بپای تراستی	خون خشک باد در کتب بچویم
یک چرخ صدق که نکند در میان	تا بر چرخه مرغ غافل بچویم
چون شکر سبزه که نیکیت را	از آدیند با شمع نه سرو دوسیم
در خرم قبول تو کای اگر شویم	کردن بر دو کجاست که بختیم
کای شمر ز من اقبال چو را	تا در کافر خوشه بچند زدیم
در سایه غایت تو بر سر شد	چرخشده و به غایت آید بودیم
رین پیش باغنا چو می بختیم	دست آبی و غنایم تویم
و امر و در حمایت بختیم	اندازه چراغ می کند از بیم تویم
در دستار گلزار رخسار	چون در میان سرو دین سروریم
با باد و طافت از این بختیم	کز خاک در که تو نمایه نشیم
از کیمیای خدمت تو ز کاران شویم	که کجاست از نیرت یک استیم

در نظر این قصه مکر درج کرده ام
 بعضی حدیث جزین کزینانی
 در کتب این قصه که نوی گشت
 ایات او بعد از ایات کرده ام
 هر چند شرح حال از پیشتر قاده
 اندازد تا فرزند از این بوفتم
 که از سر مریخ تو اندر کشته ام
 این صده هزاره زن معانی کرده ام
 تو بر زار شای منی با هم سخن
 همچو طالب کرم بخود می کشم
 وصف آنچنانکه نوی بکشت
 سخن نیمه چو دانه آخر زمین کنم
 درین درین عاقبت اعقاب
 محنت کز برای شرف می گفتم
 تا که در دوا بود آن مکان کلاه
 که در کس بنصب این بهمن
 باد از مکان بنصب هر که در دوا
 در فضی که باشد که به حکم

دوش سلطان خواجه	اگر دست به شاه راست
از کمان برده که مافوق	چون دست عزت به دوا
دیدم اندر سواد طریقه	که سوار فلک ز کوششیم
کشم آن نعل خاک شوی	قره امین و خورشید نظام
آسمان کشت کاشی بسته	که نندنگ او بیا بر کام

کشم

کشم آن چیت بس که بر پا
 آسمان مادر مرغ و در دوا
 کشت بر و یک ز کوی
 کشم آو خ حال با پس بیا
 کشت آری مدام شکر کرد
 بر ساد و بر شربت مدام
 سبکی چند اجناس شرب
 روزی چند احشال طعام
 همچو نظام ناک از فرود جا
 نوبت فاخته است و انعام
 طیر کشته اند و در سخن بود
 بجای آن طیر کی در گنم
 ماه چون در حجاب نشسته
 از برای سپهر شب تمام
 خیزه و دیم از زمانه بود
 و اندران چند درج کرده ام
 جمعی از نذر زات در دوا
 بر شکر با سلسله ام
 سکه ساز زاده از آبی غار
 بر در حجر چهره در دوا
 زنده از جبرش بهر دوا
 بعضی بر لب و بد بیکر جام
 شمع مریخ بر لب صیقل صبح
 بحث خویش در بستانیم
 دو کویان در او فدا و کجا
 با می شتری برده ز دوا
 توان در زای ناک در دوا
 شمع زخم دار که در قیام

و حقی
 ۱۰۰

کشم
 ۱۰۰

جبهی صفون خوشه گندم	بره بدو ج خوشه بگرام
اسانه کین کسینه	کام کشته تا پیا بلام
برتر از دی چرخ چندی	جز مراد بستم به کلام
جو پیا ر حیره سلطان	بر بر پی اگر کشیده بود بلام
هر زمانه سر ملک شهاب	بر زبان رقم بوجیب بلام
ساکنان سواد سکون	دادی از دوزخ کار بلام
دست چون سیرک کاین	که در ملک را قرار بلام
صاحب آن ذوق کاین	بزار دوزخ بکسان بلام
افتخار نام ناصردین	صد سلاطین و قهار بلام
طهران المله اکثر خفر	رتبش را بزم بلام
اگر در هر مذهب بند	نقش بر لوحه در بلام
و اگر از هر مذهب زیاده	که بختسم و نثر در بلام
آن نما میگرد در بخت	نه نصرتان که در بخت
مصلحتی که بانی	بفضل بقای او ایام
اگر خوش طبع و جری	و اگر خوش سبزه بلام

اگر

اگر خوشید و بکام کرد	سایه باران نور آید بلام
ژاله خوشید شعله بار کرد	در چند برق خاطر شوق بلام
آسمان دراز جی حکم کرد	خطای گل کشیده بر حکام
دراد و انکه است از حکم	آسمان باری از کجا بلام
ای زبان تو تیره است	در شکوه توان شاد بلام
تبع با من تو ناکش شمشیر	عاده خجسته جوی بلام
چون حلال ضایع بکشت	چون عطای ضایع بکشت
به طاعت چو آب بی در	استغاثت چو خاک بکشت
شکر لغت و ضیع بکشت	عاشق خدمت خواست بلام
بزن طوق تو کردن بکشت	بزد اخ تو شانه دود بلام
بی زمین و بر نه و ساید	سسته ساحت ترا بلام
که بود حرکت بخت بکشت	بکند چرخ نک بکشت
جذب عدل بخت بکشت	با عرف را بکشت
برود ام تو عدل است بلام	عدل باشد بی عدل بلام
تا فسادت زکر بکشت	دین بکشت بلام

کشتگان زلال لطف	کنند غم نامیدی کام
کشتگان بنفشه فخر	حشر نامکن است دردم
خون مضمت حال دارچین	در بود در جرم است جام
فانصع آید کلاه کوشش	کوشه باش ز ابهام
فیض عقدت نفوس انجم	یارادت سحر دهر الهام
عالیا پایه سرچ تو هلی	که چه بر نا بچشم اودام
من کدام نایب هاشم	دست لطفم در سبب تنام
انوری هم جیث لا حیا	پس دبری کن بکل مقام
سخت چو ناله از تنگ	چو کشتی اندی تویش لایم
ای جودی که از دانه	با کشت هست انعام لایم
تا با حب و فایده انور	تا با عراض فایده جرم
بی تو احسام را سباده	بی تو اعراض را سباده
کل عمر تو در بهار وجود	تا زده باد و عدم کرم
با مراد است بهرست همه	با حسد و زلفه سخت ملام
در کمت را سباده	حقیقت را سباده از غلام

ای ملک تو پشت عالم	وی دور تو دور عیدم
هر چه آید ز آفرینش	زادار که کسب تو کم
و فیکه هنوز آسمان طفل	آدم طفیل تو مکر م
در سلسله زمان موخر	بر بند سه جهان مقدم
برای تو جرح در مصالح	ایح کن کن که مان تخم
با عزم تو دهر رسالک	اصرار کنان که بر بضم
صد روزه سپاسه جشید	حکمت و سبایه جشید
در موبک تو خیم بودن	در برسم موبکات حکم
در موبک تو طریقه شب	بر بنزه بند کانت جرم
در عکس طراز راست تو	آن رفت در لیت خرم
در دست تو کار نامه بود	بجاء تو بار نامه جسم
بر لب روان نگاه دارد	حفظ تو نشان بر خاتم
در سینه تو شهاب است	با نایب هم غان رود نم
در گرد جنبیت نقابت	هرگز زنده قضای هم

بر دوش ملک قبا کی	در چشم رضا نمودید
در چشم تو عزیز باقی است	با زخم تو سفهای بریم
سبحان آنکه دیدم بر کن	در شش و در پنج آبیم
دک قلم ترا چسبید	خاک قدم ترا دادم
عجا کف بکشم عمران	آثار دم مسج و مریم
امرار رضا نهاد ملک	در حال خطا حرفم
انجا که صبر راو مقرر	در معرض اعطاء و اکرم
تو قیام تو در و بار و دست	تغویض می کند دست
بر صد جیبی نوید	هر کس بخشد وی عظم
در حال تو آویز بودی	معماری تا بنات و غم
بزرگد که نرسد سستی	بر خفت ملک شکست نام
باطل شد قضای خفت	ما تر شو و بخت عظم
کز هم دانت نشویش	در منفذ صبور بکند دم
که قهر تو ز خاک تپیدی	در جور نام قلم ختم
باب خلقت زمین ترا	هر بی یقین که آسمان

با عرصه عالم غم	خالی نبود ز شادی غم
شادی سعادت تو دادا	با محضر نظام غم
عزت بر ملک و ملک	رویت بر عهد و عهد غم
و اندر در جسد آن	با عجز رضا در کج در غم
با سحر سبیل حوادث	با کوره آتش چش غم
نازان ز تو در صدد در غم	چه و بدو برادر غم

ملکیت را بجام داد نظام	تا فی اشین صدر اعظم
ببین جادوان خورشید	ملک بستی بر دین و غم
صدر دنیا ضیا در رخ	سند دولت مویا کاکام
میر رود و همه عصی	آن را خلیش و ملاز ام
انکه در محنت هم شرف کار	و انکه در حسن عیش انام
شرفش همچو طبع کرد و نام	کرمش همچو دور کرد و نام
مستش را مزاج بحر حال	در کسش را خرام و نام
مطرب ز ملک او نامید	چوب ملک او بهرام

روضة خلد مجلس نشین	سوفت خشر در کشتن علم
دست کشش در بر درون	دایغ خوش بناده بر دودام
با کشش بر می بناید دای	با دوش بحسب می نگردام
تشنگان نید نفسش را	با من تلخی بناید اندام
کشتکاران کرک بستان	دست اندر جان بش افهام
ای ترا کردش نایطیع	دی ترا در اجاسه پندام
مشکل خرج پیش ملک کن	لوتس در بر بران برام
عالمی دیگری دور عالم	هفت قلم تو بر جنت نام
کر خورده و سخات دانمند	مستطایر در آید اندام
در سپا و کانی نشوند	حاکم سنی نمای کردم
دودار سهر در خطالم تو	عرق خلت از نام تمام
چک از شرم با نامل تو	عرق راز حیران تمام
عالم و عاوی می عجب	عدل بی علم بر اندام
بر دودام تو عدل تامل	عدل باشد بی بدل نام
ای تمامی که بعد از آنست	چرخ بر جو دینت جوینام

الکسیر

کر کینیت بر کرد شد	با دوشاه جهان و صد نام
خز کس من مثل این	خز کس منبت اهل این نام
دای علی آن و عالی این	که خرد نیست باز گفتن نام
بنک دارند بنک اندر	چو دارند بنجه را از نام
بوی باشد تو ام بر نصب	که عرس را بچو برست نام
ایکه ام روز دیده چند	باش باقی بسیت از نام
باش تا صبح و دست برین	شیخ و ریش بر کشد نام
ناکلی از غصه صبح منام	ناکلی از غیام حرم خنام
ای بر آرد و پای از خط	که با و صافشان سدا نام
حیده شد دق که در شد	که بسنگام گاه بی نام
در لولخت لبرک حزن	آرد از نوع دیگر نام
آن نمی چند از مکارم	که بر حشرتان فود نام
دان نمی چند از مکارم	که بدان نیست مستحق نام
مکرم عذ حق می فرمای	که برزگان چنین کنند نام
ناکه فرجام صبح و شب	با دوش صبح مخالف تو نام

دست دولت تو بی غبار	دست دشمن تو بی پان
برگشت سازم دام عام	بر سر سارک بگم
بج دست جز که دشمن	دست دشمن گام پان

مبارک باد و بیرون خودم	بما برین صنعت سلطان
بی خود صنعت سلطان	مبارک باشد و بیرون خودم
ترا هر دو تو بر دست نشانی	که ده و ده آن کار بیست
نیارود او که درون بیست	که نه درش بود و نه در تو
ایا در این تو بچشم منظر	و یا در این تو با جرم غم
مقدم عقل و در قیاس تو	سوخته عهد و در غم مقدم
فلک را قدر تو دالا و کلا	چهار از ارم تو چنان دگر
کنده من تو آب فتنه بزم	کنده سهم تو سور زبده نام
رفیق تاب غبار تو دارد	چه جای این حدیث آسمان
ستم تاپای عدل تو بخت	هنام دست از بخت زبده نام
گفت را خودم بگم غم تو	دست را خودم بگم غم تو

صفا کاشمعا و اندر کویا	که ما اندرین بگم غم تو
دشمن را که نامش غم تو	کفش را که نامش غم تو
بهدرت آسمان تا ازین	نصف خفا بگم غم تو
ز ملک بقرارت کوی	قرار ملک سلطان
بناشد مشغول ملک تو	صفت بگم غم تو
بگلک وای ملک تو	که موسی مسیح از دست تو
با عجز ز عمامه موسی	با عجب و دعا علی بی
جز اندر صدر دیوان تو	چو در کشت و دران تو
تویی که عجب است	بهیشت خشک سال را تو
جراحتی ای سید ملک	رزار و خانه خلق تو
بمسلمه اسلام را در دست تو	به آفاق و در شادی تو
بروین از نسبت تو کشت	بروین از نسبت تو کشت
چو تو در و در آدم کشت	که بر این الکرم تو
غرضت دلت تو بود از تو	بخی آدم کرم تو
با نهم است از وصف تو	زبان تو است از وصف تو

سخن گوینا شد کردی	تو می ماند تو دانه علم
الانما از هم کردی این	ز صبح است ز شام اویم
سبادا صبح تا شام	سبادا پشت قبل از هم
ایه با عدت غرت بر تو	چو از روی شام بر تو
اگینه با سبانت بر تو	فردا بر کار است چو هم

مردا نوشته اندن بسیم	جند او اوطع شد و آیم
هر ده فرزند و بیون مبارک	بر خداوند من کان کم فکر کرد
خدا دین بحسن عمارت کرد	الف و سلس و مضامین ایم
اگر فرشت بر آفت کار طبع	و اگر سحرش بر دینک زد
صاعده و باطل کردش بر کشته	استب و او هم کینه طبع ایم
رونده عله و جالبش بر تو	مردت حشر بود که بارش ز تو
دولتی دار و جز و فرزند	شرقی دار و ضم و کرمی ز تو
در غایت جهان اگر بود	عامل از غیر همی طرح که ز تو
هر که از جنج به شیخ سخن کرد	نفت صورتش نه به ز تو

ای ترا که خوش کنی در طبع	ای ترا که از جوشش خستیدم
باید که رو کال تو بر من پیش	باید هم و دقا تو فرون از کار
کنه از رای صبیح تو فایده	خواهد از قدر رفیع تو فلک مرده
تو می کنی که شربت بر تو	خطوات وقت خط خطا ایم
نه زود فلک و در غمی با شتاب	معنی بر کلام آمده در خط کلام
بست بر تو کمال تو معانی	بی از پرده ابداع بر تو شتاب
ستغنا و نظر بشت جان	ستغنا و کرم است غما می ایم
دست هم تو کشا دست فتنه	در طبع تو نهادت قدر بود
حکم بر طاق مراد تو نهادند افکار	حرم در ملک خیالی گشاید ایم
شرح رسم گویند ترجی بر کار	یاد بر تو جز و زهره جو زار ایم
مرغ در سایه امر تو بود کردیم	چش از منت فصل تو چو کردیم
اگر از ج و تو کبستی پیش و این	طایر و واقع کردوش در این
هر کجا عاشیه نهی بر تو بند	باز بر دوش کشد غایت یک و ایم
هر کجا عاشیه نهی بر تو بند	کشاکش از ادب زار که ایم
بر دادم و بیل بستی بر تو	بر تو دند نهیم تا باید عدل ایم

ناله

چرخ را با زوی نهادی تو بخشاید	چرخ را با زوی نهادی تو بخشاید
چون می بینم باس تو در چرخ	چون می بینم باس تو در چرخ
در سخا صفتی در این چرخ	در سخا صفتی در این چرخ
چرخ را که که بخت گزینی	چرخ را که که بخت گزینی
از بی گزشت تمام چرخش تو	از بی گزشت تمام چرخش تو
و ز بی شرح از مای تو چرخش	و ز بی شرح از مای تو چرخش
یک سو البت مراد تو خداوند	یک سو البت مراد تو خداوند
نه که در حکم ملک جهان	نه که در حکم ملک جهان
کبریا مرام در جود او چرخش	کبریا مرام در جود او چرخش
ای ملک را بقیای تو لای	ای ملک را بقیای تو لای
منده را در دو سر تو چرخش	منده را در دو سر تو چرخش
گشت در مجلس این جهان	گشت در مجلس این جهان
چون کرامت باشد از بس که	چون کرامت باشد از بس که
ظاهر ملک امان تو بر چرخش	ظاهر ملک امان تو بر چرخش
عنم دار که بجز نام تو بر چرخش	عنم دار که بجز نام تو بر چرخش

در هیچ تو بود با جهان چرخ	در هیچ تو بود با جهان چرخ
نه بعد از این که در این	نه بعد از این که در این
لاجرم نه طبعش با تو بود	لاجرم نه طبعش با تو بود
یک سوی که کوی کبابی	یک سوی که کوی کبابی
مثل است چه قوت بر او	مثل است چه قوت بر او
تا عیان در آن که حکمت	تا عیان در آن که حکمت
هنگامه در آن که حکمت	هنگامه در آن که حکمت
دشمنی با مرسانا و قضا	دشمنی با مرسانا و قضا
وین تنایا که موی	وین تنایا که موی
مست عمر چون در عبادی	مست عمر چون در عبادی
عینش در آن که حکمت	عینش در آن که حکمت

ای که سرت خجسته	ای که سرت خجسته
وی صفتی در ای سیر	وی صفتی در ای سیر
خرج خود تو بر صفت	خرج خود تو بر صفت

در هیچ تو بود با جهان چرخ
نه بعد از این که در این
لاجرم نه طبعش با تو بود
یک سوی که کوی کبابی
مثل است چه قوت بر او
تا عیان در آن که حکمت
هنگامه در آن که حکمت
دشمنی با مرسانا و قضا
وین تنایا که موی
مست عمر چون در عبادی
عینش در آن که حکمت

جرج فایده و حقیقت بود
 رایت استاده که آن بودیم
 بهشت است دست لایق
 که سودی غرض نفس نیست
 تا قدم در دو جاده نهادی
 ای عجب لاله آلاء الله
 پاک برداشتی تیرت بود
 دست خرسود و خود تو شد
 پیش دست دولت چو پست
 روشناسی و یقینهای
 بهشت که بهشتی است
 ای بهشت زین که از طبع
 اگر حور است بهشت آنگی
 خضم را در آرای تو رفتی
 لبیک چنانکه دفعه بی پای

آمد

آمد با حدیث جزئی و بسیار
 بجزای که قایم است خدا
 که مراد و فراق قدرت تو
 باز مردم روزگار شدیم
 هر که حرم شد ز قدرت تو
 ظلم کردم ز جیل بر خیش
 ای دروغا که حرم سخن تو
 پس که معلوم او جهانت
 باز خیزد غم چو می گویم
 اگر چه در فوج نیگانه ام
 خرق اینت که خراسانم
 تا بود در قریه پشانت
 جان تا از فضای محفوظ
 کل غم تو بر دست بخا
 شاخ غم تو در بهار وجود

که نیرات یکی شود معلوم
 ز چو با ملک قایم بودم
 جان ز غم ظلمت شد تو
 تا که گشتم ز غمت محروم
 روزگار سخن چنین کند غم
 درم هم جیل بود و ظلم
 ران همه کارهای منظم
 و آن چه معلوم چو جان شد
 عاشق لاسا معین چو غم
 خردم پس بنده کی ز غم بودم
 باری از بند بودی فردم
 با فضای ملک قضا می بودم
 محبت از قریه منجم بودم
 روز و شب ناز و فدا می بودم
 سال و سیزده و صحرای بودم

اختیار ملک و ستم
 باز بکشت کشت کردیم
 رود خالی شهاب کشت
 کافه قدش / فیض روانی
 نه داشت / هفتام داشت
 جویش / ابدی جهان
 سحرش / که یک روز زنده
 کریمه / سیاحتش روز
 در شب غناش / جمیع
 عقل خدای / حکایتش
 ملک او / اوقتش
 زمین او / اوقتش
 باز قار / سیاحتش
 ای رامت / اوقتش

ناز و بر حسن ای که
 باز در ملک مستقیم
 ملک ملک را در دودیم
 و آنکه شش غریبش ملک
 نه جزایش در تمام ششم
 ابریشبان شود هوای
 خان شود را از دود ایست
 تشنه میرد آب شش
 روح یابد از عظام ششم
 گرم غرضش شش ششم
 آنچه معلوم کند شش ششم
 آنچه معلوم کند شش ششم
 آب و آتش بر جودان
 وی اقتدر بر آستان

ملکی در کفایت و دانش
گویم باجمه و تخیض و توفیق
نیست بجز و اندر بیت عظمای کمال
بر باری و کند شیخ اجل
حرم عدل و جمال المین
داده فضل و جمال صادق
بهت بر از حد و قدوم
عظمت و ارشاد صافی
نوک ملک و نور مجتبی
لوح ذوق و لوح سطر
خبر بایست و ذوق گفت
از برادر کف تو مایه و در
حاجن بر خواه را بر در سل
آب رش و تشنه شراب
شیخ کینیت لغو و با تندر

علی از جوابت و عظیم
 روح با طاف گریخت و
 ز بلع اندر تخیال
 با کمال تو خور و غم
 که چرا زار و زشت خرم
 که فک را بوجد و اندر
 کز ت آنکه از بدید و
 غمت تاب عصای هم
 و از سر صد نزار در دیرت
 و اندر بخش و شربت
 نشو و افقه قابل تقسیم
 بشکند چرخ چار و سه
 عفت تو سر کمال که هم
 و آتش کین و عقاب ایم
 روح را چو بن بر آید

۱۶۴
 تا که از روی منم کشند
 چون بل نسیم و عارفانم
 بخت خست چه چو باد
 بر دوش شک تر ز منم
 آتش رات تو جهان بسوزد
 که تو را هر کس نقدیم

۱۶۵
 اگر صفتی که پادشاه
 بخت سبک است
 پیشش جل بود و دام
 در هر دو صفای چین
 بادی که کشید بساط او
 بر دوش که انگشت زردین
 صبری که طهر و وحش را
 در پیش آورد و بکین
 از هر سپاس سپاسم
 چون مور نهان کشید درین
 بای غنی پیش تا قدر
 ز دست او گل آفرین
 بجای هر عرش است و او
 از عرش رسولان چین
 چون صبح مرده در حرف
 بی در پیش صفات چین
 در سبزه بر تهای پیش
 شمع کرده افایم گل چین
 بی عهده عهد میری
 آیات کاشن بر چین
 بی سابقه و حق جبرئیل
 اسرار و جودش بر چین

فی

بی واسطه بد پیش من
 از خنجرش زدم و قرین
 وقتش نشود فوت اگر
 در حال کند از قضا چین
 چون دیو بزدوری کند
 از آنکه غناش کند چین
 بدین جگه پادشاه
 از آنکه دقش بود چین
 چون رای زنده در ملک
 بجز خنجرش را که چین
 چون صف کشد از صفای
 بشیرش راضی چین
 هم گرفت و ای کاش
 هم در شکم ماورای چین
 از صفت او هر زبان
 در طاعت او داغ چین
 در پیشش خنجرش
 چون موم در جای چین
 در دست خنجرش زایل
 چون باس و ایام چین
 غرضش بوفاق ملک چین
 ریش مصباح چین
 غرضش که چو غرض چین
 سدهش نو و زنده از خور
 صحنی که چو غرض چین
 در دستش کند طعنه زور
 صلی که چو غرض چین
 با کوشش او شیر سالن
 شربت مرور چین
 با بخشش او دست آستان
 دستش به طاعت چین

باشن و شعی آمدندم	ران تا بگرده چرخین
نه کوه بفرزند تاج	اینها بفرید و شمشیرین
مشهور بفرزند تاج	اینها بملک شد سلطان
روزی که مردی گشته	قوی که مردی گشته
چون قدم گزارد به شوتا	آید و نه چرخ زمین
چون حملیه نرند پردلان	آید که رنگ در زمین
در فعل سینه سیاه بود	چون کار در آید بهان
در غار شد عقد تا چین	در شسته شد رختها چین
در فقره و فقر تا بود	تا کوه خسته گشته چین
در ابرستان ز لاله	تا سوده تا چرخ چین
دیدت بکرات بسیار	در هر که چرخ تر چین
با یکبار او مرگ چین	برایت او فتح چین
چین که با روی اس	در روی او ملک چین
و نه ان سنان جهان	اگرش کند بیک چین
از خراج عرق سرکشان	در دغل درم سنان چین

کرده

یک طایفه را لغز آمد	یک طایفه را لغز آمد
در قبیله چنان در چین	در چین چنان در چین
در جلد چنان طاقان چین	در جلد چنان طاقان چین
در غنیه چنان طاقان چین	در غنیه چنان طاقان چین
در جزو ان اعدا شد چین	در جزو ان اعدا شد چین
در کثرت اجناس چین	در کثرت اجناس چین
تا طغیانه طاقان چین	تا طغیانه طاقان چین
در غنای چرخه چین	در غنای چرخه چین
ایقام نفاذ ملک چین	ایقام نفاذ ملک چین
در زم شهاب چین	در زم شهاب چین
دارای جهان مصر چین	دارای جهان مصر چین

ای جهان را از دست چین	جاودا از صورت دار چین
نفت و نبات عالم را ز چین	کیست که نیست از نفت چین
فر و غلات از صورت چین	ایمن تر از آن صورت چین

خوب باشد چنانچه در این
از درگاه ملکوتی

خسروان از قراکات کاجی	کاوشان سمان در دست کین
پهلوانان از میان جاکو شدند	که کشته نشان روزگار در دست کین
کو فرودن کو با نظاره کن	تا نه چنی خویشین در دست کین
بخت کشته روز قزاقان کرد و بستیم	صبر کن بجای که در دست کین
حکاک اگر در دات سحر با سر	شد جان باد که در دست کین
فرست کین زعبت کی از	رجان مان تا آید در دست کین
جرج کفتم و بری یکی دیگر را	گفت از خودی ولی از دست کین
کفر کین بریم زنده می	کز ساکن در شایان دست کین
که باد که خوانده انصرف کرد	بی امانت نامه از دست کین
شک سیدان می شمع و کون	کرناشد بی فضل از دست کین
از بی ساین صفت دارا چنان	بر چهره زکات از دست کین
در نه آخر کاس که کین	تا به و مغرور کرد و دست کین
یا حر و کفتم که بر دین	کشف دانی از کین بر دست کین
با کفتم عادت کین در کف	کشف صفت و چشمت کین
رحمتی دردی اگر جای که نایدیم	جهت بر دین کین در دست کین

عاجت از کین شایه کین	جزیران دست بر کین
بر جان چنان که در دست کین	بخشش بی عده بی کین
بست کس را چنان که در دست کین	در عطانت نهادن دست کین
فرست کین از کین کین	نیکو بخا از کین دست کین
چون از کین از کین کین	ما در کین دست کین
چون جهان از دست کین	تا چنان که دست کین
دست کین کین کین	و ام کین از دست کین

صاحب روزگار صد	حضرت کردار ناصرین
طاهرین طاهر که کین	بست در کین کین
اکه بی داغ طاهر کین	ناید از آسمان کین
و اکه بی حفا کین	نهد آفتاب کین
قد ترش از کین کین	قاب و تو کین کین
نمی چون در کین کین	صد تا را کین کین
بکند نامزد و انعام	بوارین کین کین

آسمان چون گنجش پرده است	در اوان آمدش بگویند
اگر غنای فلک فرو کرد	بخط استوار افتد بین
در زام زمانه نماند	بشش از دور بکشد بین
هر کجا که او گارد بچد	بی کند شعله های شش بین
هر کجا امن او نشاند	نکشد با جبهه از بین
با سواد و سبیل که کند	است باید تر و در میان

ای زلزل که بر زبان و زمین
ای ترا ابر بر سر سوزین

ارباب را تو دهر کردی	همین تو خور و خرچ بین
بر در کسب بی تو بزدند	استب روز و او هم بین
دک فلک تو را ز درضا	نورین تو ز غنای بین
طوق و داغ زانما بزند	فلک از گردن جهان بین
آسمان را زان فلک تو دوا	در قفا در کارها بین
آفتاب از پشت بزم تو	سازد نور گران فرود بین
قدرت تو بینه در دست	خود خردشان بکشد بین

شو که گوید آنکس آن	شوا که گوید آنکس آن
چو شو صاحب قران بشکند	بهر جزیت است بر کوه بین
تا نیست زدی محمود	بشر بپیش نه در جبر بین
بجای شود و خفیه قوی	بهرم کی شود زار بین
صاحبانده را در آن ل	در هیچ تو شتر با بین
و اندر اسباب آن عاقل	چون خط و لفظ تو خوش بین
هر که او را بویسته چنان	نه بماند که صلی چنان
که ز خاک بخرش بستر	که زشت بخرش بایلین
سخنش که در چرخ است	سخنش که در دوش بین
همه از روزگار باید دید	شادی سادمان جز بین
شامت عمامه که کرد	یک پا و عمامت فرین
چکم که کشیده در غل	چکم که گشت در کار بین
آخرا این روزگار جان	که بجا تو دار و در بین
خود پیری کی از روی	تا چه بخواهد از سن بین
فلک شد را نگوئی ثان	دولت کند رگویی بین

وقت کو حبت و غریب	دل به تیر چرخ راه بین
بیت در کینه ز نیکو	کافراط آب در کین
نوک چنان که جزو سر کوفه	خنده پای زان سوختن
تا زمین را طبع است آرام	تا زمانه که شش سالتین
از زمانه تیر باد و عا	وزر شش طبع باد این
مین و میری که در زان	له است بر سیار باد بین
ساخت بارگاه عالی	بر تر از بارگاه عیسی
رو ز کار آفرینش	عافا و ناهر غیر عیسی

رض سباحت خیر انان که خوا	بسته از بند که اندر باس کونان
وزان پس که رساله سمیع عالی	کدامی بحسب معالیه که در کونان
کینه بنده کی خلعت مسی کوب	کدامی خلعت مقصود که در کونان
تولی که بر من چاره طبع است	رض طبع فلک بر بنای کونان
و در زخمت تقصیر خویش	مکاهم تو عرق ادم از سلم کونان
تو در درج شهری و درج در	در این یک بقضای کونان که کونان

الکر

اگر چه در قمر انظم و شرف است	چو در سیمای تو دایم رنگ است
منور ز منت تو در کاف کونان	بهر درج که در مخرج کونان
مرا چه با که در پیش که در کونان	همی ادم به دست سیمای کونان
کدشت منت ای که با تو است	چو صفیان همی از میان کونان
رو ادا چه معطی نمی سالتین	که در جرم تو فاد بر تو و معرین
کتابی است مشن بخت من و دم	چو اشک چه در مخرج کونان
سه کونان علم بر کرده بود علی	چو سیار کاهون طالع کونان
ز من غضب کرده اند در کونان	ز غصه نابل بر در و دیده کونان
کوی نیست که در شمع نابل	میتون که در غفلت از سیر کونان
بر ز کونان ادا فی چه شرح و بخت	سخر کینه است و در چه بخت کونان
کوی ابد ال کونان کونان	و کونان ای سو که میجویم کونان
سخر کدشت کونان ای کونان	که با دستان وضع بود کونان
چو در مخرج کونان ای کونان	کونان زمین کونان ای کونان
ایامی ای کونان غرض کونان	عبودن و غیره زان کونان
چو کونان سود تو بر کونان	چو کس اید و دمان کونان

بغات باد بهر حرف کاندازد
عدد نه ساعت اقامت

نماز شام چه خوشه کند کرد	کجاست خرد و در چشمش
به خال نیکه بدن ایدم و دلی	بجزم خدمت و کجا به پناهی
بطال کی پیست زاندا چی	به پیش طالع عایش بر سپهریان
نگارانی در زربان بدست	چو ابرکا به سیر و چهل کاه تون
ز نعلها شان سطح زمین کوهان	ز کوشها شان روی هر اکره
نه در حاصل استی ز بارگاه	نه در طبیعت آن مغری ز بارگاه
یکو سار و پیا بافی اندر آیدیم	جبارگان پیا بان نور و کوهان
چه پیشه پیشه در درو ز نای کار	چو باده پاره در و نو دانی کپان
کسی نه به فرخندهش کجاست بهنمبر	کسی نه به پیشش کجاست به پای کمان
بنار ناس مردن در کرم و کرم	بناد و ناس درون بر سر ز نای کار
ز رنگ عیشی بر زو ناس و کجا	ز شخوان مسافر و نای کار
کسی بر و سپید و سپید	بجز کوهی کرده در و کوهان
ز نیمه در و بدل در می کجاست	ز ناله سر و جین در می کجاست

هزار بار بهر خط پیش کشت
که باریان ره و بگری کجاست

زبان زن دم اندر که بوسه	زین حضرت آن مقصد برین
ضیاء دین ضیاء آنکه حرکات	رشته دارد در زین سایه حسن
امیر عادل مود و احمد عصی	که هست چه بری از عدل و حسن
یزدک بار ضیاء کی طبع و دوش	همی نماز بر و کجاست بهر دکان
بود عناقش ز نایات حرج پیا	در جمایش از عادات نایان
بغیرت از نقشش روح عصی	بجای از نقشش روح عصی
آب کرد و راز و بیا و باغ	ز شیر کین بسته به شیر شادان
هر آن که کرد از نه ز نقش زان	هر آن سخن که نه ز نقش زان
بناسای شیشه چه بهنم کردن	سرمه مل و بار بار و حسن
حز و قلم سدا زانایم کجاست	که کجاست کجاست بهی غایت
یا برین آن که چه نسبت دور	کونین بهی که بار دو از آن
با خط از بود بدل آن کجاست	با حیا ر بود و دین کجاست
عنان از کجاست شایسته	که کجاست چه کجاست بهی
ایا محامد و کجاست شایسته	یا محامد و کجاست شایسته

مخاطبه قومی در کجایم	مخاطبه قومی در کجایم
تو کسی که نیاید بعد از جلال	تو کسی که نیاید بعد از جلال
سپهرش تو از اتصال جلال	سپهرش تو از اتصال جلال
عاجی است ز قهر تو از قهر جلال	عاجی است ز قهر تو از قهر جلال
کمر بسته بودای تحت جونا	کمر بسته بودای تحت جونا
عقاب چشم تو بر ناله جلال	عقاب چشم تو بر ناله جلال
قضا و امر تو آن بجای است	قضا و امر تو آن بجای است
بریزد من ترشده بدم	بریزد من ترشده بدم
هر چه حکم تو در کشته بگویش	هر چه حکم تو در کشته بگویش
سپهر گیت که در دست گندم	سپهر گیت که در دست گندم
در لطف طبع تو کمر در پیش	در لطف طبع تو کمر در پیش
بجهان عدل تو باریت خاصیت	بجهان عدل تو باریت خاصیت
نه بجای و سر کلک نشسته قایل	نه بجای و سر کلک نشسته قایل
قوی غاده را در طبع غی	قوی غاده را در طبع غی
جهان سفینه نیرنگ و چرخ برآ	جهان سفینه نیرنگ و چرخ برآ

بگو

به پیش چو شامت شود از دینار	به پیش چو شامت شود از دینار
ز شوق خدمت خوان تو در شور	ز شوق خدمت خوان تو در شور
تو آن جهان جلالی که در ملک	تو آن جهان جلالی که در ملک
سپهر گیت نیاید که این جهان	سپهر گیت نیاید که این جهان
گر آسمان چو مخالف غدا دشت	گر آسمان چو مخالف غدا دشت
سیاست تو که از اشرافان	سیاست تو که از اشرافان
بر کور را احوال هر کس است	بر کور را احوال هر کس است
زمانه را همه عریک خطا	زمانه را همه عریک خطا
حکیم مشرق کاخ بدین بکشت	حکیم مشرق کاخ بدین بکشت
بعد از این تا کین خشم می ماند	بعد از این تا کین خشم می ماند
چنان رخسار کینه نشان بگری	چنان رخسار کینه نشان بگری
نه در دود که ز بنده آن شکوه	نه در دود که ز بنده آن شکوه
چنان شود که شود سوی بر سر	چنان شود که شود سوی بر سر
هر دایره که باشد مقام آن	هر دایره که باشد مقام آن
تبغ شمع در پیش بر آید و بخار	تبغ شمع در پیش بر آید و بخار

بگو

بیت نازدای کمال شکیلا	بیت نازدای سپهرستان
بیت نازدای کمال شکیلا	بیت نازدای سپهرستان
بیت نازدای کمال شکیلا	بیت نازدای سپهرستان

سما به فروخت در این سال	بسی سال به بهت آسان
بجاست که کربن خرابی نیست	خبر داشت کس از آن ل
زبان بود که جانی تو خیر	نظر بود در دینا بی تو چکان
یکی از فتنه در مرقع	یکی از فتنه در مرقع
ز بس خرابی تو در دینا	ز فتنه خرابی تو در دینا
چنان روز به کشتی تو	که کس از فتنه تو
از آن هم که فتنه تو	نیاید که کس از فتنه تو
و عا کوی تو خلق مود	در دینا تو فتنه تو
که این عادت بود به تو	که باز آید در عادت تو
کوی عتی کرده بودست	زین سر فتنه تو
و کرا این نبودست	زین خراسان تو

۱۲۲

در

کوسته جیب فرشت شکر	کوسته و صفت شکر
ایچ خورشید قدر تو دالید	دایا بر در پیش دست خور
تونی که در محبت جیب	تونی که در محبت جیب
کونی کال در محبت ناقص	بجانی کالی تو جیب
کند حل عقد تو بر جیب	دینا امری تو جیب
زین هر کجا اس تو نیست	چنان هر کجا عدل تو نیست
که پیش حکم تو بسته خور	کله پیش قدر تو نهاده کور
از نای کین تو چون عکس	نظر نای لطف تو چون عکس
ز بس خلقت شود مرده تو	که در دوات توست کور
ز بس خلقت اشرازا مدبر	ز بس خلقت اشرازا مدبر
بشریف اقبال اگر کس	چه سلطان عالم که در کور
ز کالم تو فی ابل اقبال	ز کس تو فی ابل اقبال
منزه بود که کور تو نیست	خبر بودی سلطان طنبان
از آن که کس به دور کلام	خبر شد تو که کور تو نیست
کنا نم طشت بهین بود کالی	مرایش صفت با عار کور

کمانی را بن بر بختین شد	امیدی را بن بدوفا کرد و دل
کوتاهانی که تا خبر بند	در این آمدن بود بحر صحران
تجسیر منویم آری و کن	چنین خفا کرد تا بر دور
بیات خداوند جان محمد	تبعظیم سدام و اهل ایمان
تا که هر کسی از شرح خواند	تفسیر بر حرفی از لغز خوان
بچشم پاک عینی مریم	بچشم کف دست بر روی خوان
به تیار بعضی و به تیار	بجوی بجوی و کف بیدمان
بجو کف را و به تیار	که بر نامه رزق خوش خوان
بجو دل پاک سر از دست	که بر دعوی آفتاب خوان
که در دست که در حجر و بوم	جهان بود بر جان من خوان
عقل کرد و بر روی که فرو	است کرد و بر جان من خوان
ولی بر او عید تا به یازد	سری پر از جفت و سر شیطان
تن از بهشتان و محاربه	دل از بازگشت از بهشت خوان
و توانی که نایک نفس	ولی به پارسک جوی نین خوان
کنون نزد عیدی که بوم	که باطل کرد و تیار اول خوان

که بخت

که تا دست هر کم کر جان	من و دامن دست و دست
صد بیت کو خواجه و به کشتن	بوح اسرار و باز بر دین
طریق در دست و رسم بکند	بهم کس کو به بهر دانا خوان
من آن دامنم به تو نام و کن	از آن شهابی که بر دین خوان
که از عین دست سر آن دارم	که کو بهم فلک کس فلان خوان
خداوند و خضر را نیک اند	من این کعبه کعبه تو باقی خوان
الان از نقصان کاست بر تو	الان از گردن فروز خوان
زادارگان تا بر گردون	سبا و کمال ترا به نقصان
و عید بهت مار از روی زده	که خوشی و خوشی را نیت خوان
تا برون کی است شریف	سبارک در کعبه صحنی خوان

بدان عیدادت ضامنیت که	
برین عیدادت قدر محمدت خوان	

هر شایسته برادر و شکر خوان	فروخت و سر از بهشت خوان
چو که کسب شوق دامن از پناه	بسیار فروخت و بهشت خوان
دل عید به پناه اگر کافک	بجو جان رنج به بهشت خوان

۱۲۵
مکن

نهان و جدا گشتی که ستمی نیست	درای قوت اورا که در جهان
جبال بکرم کردن بی محال	چنان نمود که از کف زار برکن
یکی چو زور ستمی یکی چو زور	یکی چو اصل چنان یکی چو درون
بکج بر توجیب سستی خنک دم	بکام حرکت و اندیشه از درون
بسیج منزل و خضه نیامده	مجاوری بندار آس آن دیار
مستقیم منزل مستقیم حسد سی ویم	دور از غرق و بیکل و بی یمن
بیش در زبای حساب نیست	منا و نه خنده سنا و خاندان
از خود فردی خواسته ممکن بود	بروی درای منبر و کتب خوش
حصال چو بکرم چون روی از کرم	ضمیمه کوشش و رای در کان
به خیم اندر لب بن زار کشت و کس	که کای کینه بر بند و زار کرم
بکر زامن سالی میرزه صخره کلا	بیرتر موی شکاف و میر تر کرم
فرد و از این در منزل کرمی	بخت زلف و نم و خنجر و خنجر
خوش ز می شد چون سون و بکرمی	که با نوازی خنجر می نهاد خنجر
وزان پس بجای دگر که کرم	که بود در جبهه سستی چو کرم
صحنه شکر که دبی در آتش	به به شکر کفایت بی ازین

در این

ن

محل

خدا گشتی شهاب سنا در این شب	روان چو نور خرد در روان
زین تر هم بجهان نمود سخی	محرور از این که زینت است
که روز بار زمران که کرم آن	در سزی و زه مارگاه صخره
جبال وین بمر عاود و دست	سوار و او دیانت قرار خنجر
جهان فصل ابو فصل که کرم	نظام ملک جهان که نظام
سهر قدری که اندرین دست	شکال شیر شکار و شیر کرم
بپای است او نارسید و خنجر	بشاخ دولت او ناکند خنجر
نه شود بهر زلف کرمی و کرم	نه بشود بهر زلف کرمی و کرم
زین و توان و بد و در طراوت	ضمیمه و شمر و از این کرم
زلف و پست او در شکر خنجر	چنانکه بر رخ عتاب و کرم
بجست ای شیر سنا و کرم	بجای قدر خنجر و کرم
به پیش طبعش و سس که خنجر	دفعن از بار زلف و کرم
از این جدا شود و کرم	بران دگر شوان است کرم
حکایت از این طبع است و کرم	رو به است از این است کرم
بهر زلف آن طبع و کرم	بهر زلف آن طبع و کرم

ن

چون

چو پیش تو ایستاده ام	ز کجای تو کجا و کجاست
بکی هزار گریه می کنم	یکی هزار زبان بی نصیب
چو من هستم و تو جان من	چو من هستم و تو جان من
ز غم نیست خود را به من	ز غم نیست خود را به من
صدف کوهر زده شکست	شجر میوه و خار را زده
از آن سبب که خدا را	برکت زده عباد و بند
ز قهر آن پادشاه	ز شرم آن پادشاه
ز بهر قوت درگاهت	ز بهر قوت درگاهت
بسیار گردیدم که	بسیار گشتم که
اگر چه قارن قارون	اگر چه قارن قارون
بناک در کشتن هم	بناک در کشتن هم
و در غرقت و غفلت	و در غرقت و غفلت
از آن چو نفس تو	چو سال ماه تو
بدست تو زبان زده	از آن زبان که
بجوشد که کند با	بجوشد که کند با

بیا و بیا که با تو	بیا و بیا که با تو
سوا حقان تو	سوا حقان تو
بزار عیبت	بزار عیبت
چو من هستم و تو	چو من هستم و تو
از آن سبب که	از آن سبب که
ز قهر آن پادشاه	ز قهر آن پادشاه
ز بهر قوت درگاهت	ز بهر قوت درگاهت
بسیار گردیدم که	بسیار گشتم که
اگر چه قارن قارون	اگر چه قارن قارون
بناک در کشتن هم	بناک در کشتن هم
و در غرقت و غفلت	و در غرقت و غفلت
از آن چو نفس تو	چو سال ماه تو
بدست تو زبان زده	از آن زبان که
بجوشد که کند با	بجوشد که کند با

کتابخانه دربار خورشید
کتابخانه خورشید

امرا و باغها و کرد و خلق طبع
کجک بچه برادر و از این
نوی و با بستن دوی طبع
روز و بر راهها که چین
بقاصد همیشه پیش
خوش از سرخ شستوبین
نورسش با قدر و کارش
عز و آزا جدا نکرد از این
خود چه هر چه بگویند
شیر و می را در که گاهین
خود چه هر چه بگویند
رای او را منین بگویم
عاشق و نه زاکه و نه نیست
زاکه که با چشمت این کیم
ادب آن بنا هم در چین
اند این روز و گاه و گاه
شعر و در اوج او ترین
نکنه را اندام در و از این
عقل را سخت شد بر او
کشت خاش و چای این
وصف آن رای این و گاه
افشاست کسان بکنند
پیش از آفتاب بکنین
آسانی که در این پیش
تینش از آفتاب فرورین
ای کجایی که در بر زین
چرخ طبع است پر و درین
اوج قدرت و رای طبع
راز خوش نهادن بکنین
بهر طبع تو کرده لاله
در چ خلق ترا به طبعین

فر

خلق هم تو کرده است
نوک کجک ترا به طبعین
طوطی کجک را کوئی نگرد
عقل را در مضیقه عقین
را این بخت کار دارد
اشب و اوجم را از این
ای مژده رحمت و سخت
آب جویان و این برین
و آنکه در خدمت بساط و
که نه پیش منبت با و این
عیش سر بند و با طبعین
چون جانی خوش و چوین
کشم که رعایت نعمت است
دو لقمه را از ناله و زاری
کار برکت و نعم بکنین
کوهر مسکن من بکنین
چرخ در بخت کن بکنین
دهر به پیش من بکنین
نکنه رخت نظم مال را
در چنان دارد که در جهان
لکه شسته که خنده کند
حسن بکجا چمن چمن
دام که کنون چنان که در عالم
شوال کفشت با و این
چه توان کرد اگر چنان
نماید همیشه بر مغین
خالی از غم و آسان بجا
کند هر شش بر نصیبین
آن همی به هم از حد است
که نه به به بهج و درین

بسته

نشستم بی یارین لب	تا حق در دم از دست یارین
عمر شگفت و بیهوش	در بر خاندان نیکو شایان
کرمی نیست در بر منج	کاغذ لب را در بیکرین
گوینا از آواز حسرت	شب سترون شد آسین
تو کی جهان که در گزین	سرگشت جزو بختین
خود گرفت شمشیر تیغ	بی بر پیه الوف و مانا
برگشت کابله نیک	از سبک سگم از گران
خوشتن بر ناکسان	بهم نیکامه کرد و ناکسان
کریم بی یوس توان بود	هم دلین پیشه بود شیرین
شعر من بنده در مرغین	ایرختن شمشیر دین
تا عروس بهار جو کند	زلف شمشیر دین
بادی اندر بهار دین	تا زده چون گل نه چون گل
آب دیش نمای دریا	طرب بکفر تر ز یارین
حاجت از راه ضلالت	که خداوند حافظ است

ای جو بخت هر دو دین	صدر دنیا امیر دین
ای چهل سال نام نیست تو	بوده شش کین دین
صفت دانی محمد یوسف	علم استین دولت دین
خاتم د خا نه نواد هنوز	در سار و بهمن دولت دین
نجم ذکر جلیل کاشته	سالمه در دین دولت دین
واغ نام گونا گوستی	عمر با بر سرین دولت دین
دیدم در عزم تو قضا پیدا	همه شک و یقین دولت دین
کرده در عزم تو قدر پیا	بهر غش و یقین دولت دین
نظر صایب ترا کوید	آسان شین دولت دین
قدم نصف ترا خواند	چرخ جل من دولت دین
چشم زخم قران کجا بند	تا تو بشی قرین دولت دین
روستی بر ترا توان گفتن	حواجر استین دولت دین
از تو معذور بود چندین	حصنها صین دولت دین
بی تو دمی که از یاری	چون شایسته جین دولت دین
تا قیامت چو از دست	ماند شیر قرین دولت دین

دیرین ای کجاست که در اثر	جست با کزین دست
ناکس از آفرین سخن اند	بر تو باد آفرین و دست

سلام علیک از روی کجاست
مرا حال بی تو ز کجاست

و علیک سلام خیر است	مخارزان و خرمین
ای نهضت خدایت	چهره از آفتابان و یمن
سفره داغ و طوق عیش	سخن از کرون سخاوتین
سخت رفت تو جوی	بفضل جودش بعلیتین
باری ارکضه تو بایکیت	که بر بزرگیتش برین
نا پذیرش برکش برکز	نیک حمان و موعین
عمر ناکره اندر و منزل	کنج نادیده اندر و زمین
شره بایست لفظهای	وز عایش چاشنی بین
پیش خط که جان بختد	ز جهان خرمین جان بین
چشم کف از رخ تو کن	از مگاست یا فیم بکین

بدر

یا کجاست بر زخرد مرا کجاست	تو کی باری چنین جهان
شاد باد از رخاوت کجاست	بشر با شش صفت بزرگین
دست از کار او بر کجاست	از بی کاره نشین شوقین
تا نباشد مجال بسجالی	کرد باد است به کجاست
ای سبب جهانان تو	جدا کجاست جدا شاین
شش خدایت مودیم	بجواب غنچه من طین
کرده تراجم حیثیات	باز نصبت دکان دین
کفر که تا نباشد طبع ترا	دیده از کاف کس طغان
دیران کرد و داشت	شد زبان کرد و آسمان
کفر بودم ز خود نطق زخم	خود بیان غم هر کجاست
وین دو نیک با نیکم	با کراان باری کجاست
کای سزدیک موقی	در سخن داده داشتین
وی ز زمین و شمار کجاست	سهل با مشع و جوشین
نابود و تو در زمانه نبود	ای زمانه تو در دست دین
هسج در قیام را هر کجاست	حسب از بهر عاقبتین

هوی کرکوت را بود ترا	آن هم بوفتنه شوم بکین
از زودا بای شه سیدش	عقل کلان برید و درین
عقل کفایت بجم پیر است	روح کفایت مسیح پیر است
صبر کن تا بفرخند	باز دانه شمال را زمین
تا به منی که در نظام امور	در نفس را کند برین
تا به منی که در نظام امور	است از اضا که زمین
در صبا از صبا ی طبع	طبع در ابراج فروین
نوک که چشم تو نیاید برون	این نامش بچشم زمین
باشش تا این پادشاه	رباب تا به شود قریب
باشش تا بر براق فلک	رایض نفس و نفس را زمین
باشش تا بر قرینه بساط	زلف شمشاد از رخ زمین
تا ز تابش صد خزان	در حرم آفتابش زمین
نیز در زمین جویش در	پایه مارکش کن زمین
زاکند تا بگری بگری در	عوضه زود کار در زمین
اوست بکس که فضل است	بود بعضی منور در زمین

ک

کافی همه حمد او نماید	کا به سر شدی که پلین
عالمی در جبین نقش داد	در جهان رحم تو جبین
تا که از جان بود حیات	تا که از کان بود حیات
جان پاکت که کانی کرد	در سرای هنر با جبین
تو بخت که دادم غمگین	
هر دو در خطای نقطه معین	
ای باد خاک که رب کردون	آتش کجا چشمه شمع چو آب
کردون کجاست بر ورق برین	خوشید کجاست بر تو رای زمین
از آسمان که نام تو است	فیر در شام عالم دل خطاب
ایام در سرا کب کاست	اسلام در حیات کجاست
از خصم جن و از بکر سرشته	در روز بزم در زم زم کجاست
در گشت زار روزی بک کاست	الا به تمام کف جن کجاست
خود ابرو دایره بر خط نکاست	تا دست و گفت نم کجاست
در حرم باور کنی دور هم کاست	عالم که کرد و گفت کجاست
بسی خشم تو بر سنای تو در کاست	آری بناد حن کجاست

۱۲۹

کرد و زنت شعله در کشت
 در کو کشت جرم جرم کشت
 ای که از بخت بدی خوشی
 در صحنه جهان ندید کس جانی
 پندارت با جهان را چنان
 کا بنجا جواب هم توانی
 چون مسیح پاک بپوشد ز کبر
 دشمن بکس خنجر کشت
 تاب تو در سوزش
 قصه مکنه دارد و قصه بدی
 زود اگر ز کسان ماک کشت
 جز در وفه یک هم کشت

ای دوست جان تو مالک غایت
 پانیده باد و دست مالک غایت

ای خشم کرده درخ از غایت
 دی هست ملک روی جهان
 اندام خاک تابع بی درخت
 تعجل باد و ال دست و تن
 رازی که از زمانه نهان دور
 راند دلین زمانه همی بربان تو
 ای جرم هست بر درای قیض
 دی برقت بر دردن زبان تو
 ذات مقدس تو چنانست که
 یک حرف نیست کس از زبان تو
 که بر خشار دان شودی از کس
 راه ضایعیستی امر و ان
 سراد مستحق حقیقت لغیر تو
 هر که کند نهاله قوح کن تو

جزر

جز ز پیش طالع سعدت کسیت
 چرا پیش طالع سعدت کسیت
 ای زبانی در صحنه تو را کشت
 لای خست سحر کشت بانی تو
 بر پیش بپوشید و از احتران
 روح سماک آنچه ز سر کشت
 که بازماند شمع تو که کد کشت
 اندر کد کد چشمه بود که کشت
 بر ذره وجود سا خد کشت
 ست شهاب که کشت کشت
 دست جل غایت انما کشت
 چون سوار کشت کشت کشت
 جایت جهانست که کشت کشت
 شری سبانی اند جهان تو
 که جهان با تو کردن کشت
 رة تالید بر دران جهان تو
 از رسد های خوب ال نماند
 فرست نوحی بهر شستن تو
 از رعد بطبعی وجود خلقتی
 نام نشت نماند زمانه تو
 اندوز کافرینش آدم کشت
 شد رمضان روزی کشت کشت
 جادید از استن چو شامت کشت
 که کب سبیل طفیل بر جهان تو
 با پا و شامادی اقبال بران
 اکوید که این زمین دامن تو
 تو قران ملک خدا فی خلقت
 و ساجد باو ظل تو فرمان تو
 ای ملک تو چه حکم خشار جهان
 ساکن مباد سرع حکم دین تو

دو داک بخت تو بر سر غزلنج	بر جان بر نهاده بر سوختن
من نیده بخت که در پیش تو	درب هسانم از تو و این ساقی تو
کام خیر که هر ناست	کام خدای تو هر که بخت تو
عزبت داد دیده چو کشتن	از آرزوی مجلس چو کشتن
و هر خدای عز و جل که در دهم	بر سیدان دوست چو در دهم
تا آسمان بیا و بر باد	تا بغا فرشته باز آسمان تو
جزم تو بهسان جهان بود	در این فضا بعین فضا بستان تو
جان زلفای ملک و دولت	سکند خیران بیا و جان تو
اشاده تا که ساد بود و شد	بر جرح هر ساد بخت جان تو
فرخنده و مبارک و سیمون سعد باد	
دود و دهر کان و خزان و مبارک تو	
ای نیرزدان تا به کسید	بر چسبیده خیر از فصلی و این
ی در شک روش ملک سهار	از تصریح کردن سپاس تو
منزلت و ستیا بختی	دولت از نامت و نام کشته شد
هر چه دعوی کرد از بخت	از دلا و دانه خد تو بر نام تو

۱۲۱

اشرا ز شکت برست	آسمان بخت از دست تو
بدما از شرم رایت ساقی	در سبک عرق در جگر تو
چشم جان را دست کوی که خدای	بی تصرف ساد چو کوی که خدای
که هر روز من در عهد خدای	تا در عهد شامت عباد تو
استیسان به سکون باز می تو	خدا را بخت سادان و زبان تو
در میان دلی و خلق کای	بر کند ی که کف غم تو در دلی
در احوال و خفا شت بر خراج	در پناه بر شادان و این
حادثه در روز و در شب	در سالک با هر عیب و این
زلف و این سر زلف هر چه بود	بر دل هر که از خفا شت
از مصافق قایل بر خیر	در خفا شت تا به تقدیر تو
همه هم طبع تو با سوس	هر که را در سوس تو
چو ملک از بس که تو خدای	از این نام را افغان تو
نام مستات که از یاد تو	یک نماند از بخت تو
ساده بر خوان زدم از تو	دشمن و طرد دام و دور تو
هر کجایی که یک فی	از دای رایت از با تو

۱۲۲

آفتاب از سمت زرتشت چنان برفت
 در کاشانه دی که چنان بگردید
 در آنجا خون خشمات بر می کرد
 پس بعد از آنکه از دم کاشانه
 حوضی آمد بنده در آنجا می نشست
 نقد کن کردم که در آن خورشید
 چون بوی بر جبهه او خورشید
 شاد بپوش ای مصطفی بر خیز
 تا آن که کشتن ای خورشید
 با دست نه خورشید سبزه در آن

هر چه پنهان قضا کردم تو پیدا هستی	در دنیا چه قضاوت که شاه
هر چه دشوار قدر عزم تو آسان شد	عذر و کبر با رافت راه
ای که بر تاج آدم پادشاه	که هر از آنه بشمار می آید
ترجمت حرم کرد	
از سیاحت آسمان بند	

تا که عصمت بدو در پرده
 پیش خدمت چو نشان پرده
 بر آید آنکه از روی قبول
 پوشیده از عرش کاخ خریف
 آسمان سرشته کی از گی
 کرد و بدو تو بنودی در آید
 که کسی بخاندان دهد کی کند
 قدر ملک کی شناسد پرده
 منصب احمد چه دانسته خفا
 بوی اخلاص بر دم او کرد
 بنیت صدق تو دارد دی
 که بر فراز سیاه از اجاده
 ملک رگستان ز خورشید
 خون کاشانه دشت پر
 از تعجب بر زمان که در خفا

که کند در سیاحت
 آفتاب و ماه را از شاه
 رغبته بر تو یا بر جرم ماه
 که تو چون کسوت خیرت
 با ثبات دولت کردی شاه
 آفرینش نامی الا بناء
 حق تعالی ست که گویا
 شکر جودت کی از او ده
 هفت در صف چه دانسته خیر
 در حجاب جادوان نه کن
 صیغ صادقان نمی خیزد
 را نه بر تقدیر آدم کینه
 تا که بنده می مردم گویا
 من چه بگو بر کون شکی
 اینست در باوسته کاشانه

ای ز عدل سرخ رویت	هر بار روی زرد از بزم کاف
عدالتش مستخرج از	کر جهان بر خاکست جسم خا
تا که دار چشمه و سیاه	در آفتاب کرم ز جسم سیاه
در سپاست بر سر بند	از شرف سیاه با دلا
تارک کردوش از بزم	ایلی یاست از بزم کاف
سیاه سلطان که کل	بهر آن سروری بزم کاف

بخت در زلف و خرم بخت
 بادوان دوست خرم بخت

ای شیخ تو ملک هم کر	انصاف تو بجای ستم کر
اقبال جناب ترا کزید	باقی جهان جمله کم کر
پشتی شد در نیک جهان	بر پشت که پیش تو کر
از نام خدای رسول	ز کس حرف و دم کر
و آنکه ز زبان بی سبک	را هر روز و دم کر
اطراف بساط عریض	احاط صدمت و دم کر
خط تو جهان را چون	در سایه فضل و کم کر

اسرار ملک شرف تو	تا شام اید و ستم کر
شام و شفق از افلاک	دو کان زیر صدم کر
که سقف هزار خیال	از پیش باغ لرم کر
که صحن من از نبات	تا پشت سبک ز کم کر
فرمان تو آن مستحق	بی عفت قیام کر
در لوح زبان بای کتب	اندازه داد قسم کر
انصاف تو در بزم	آید بچکار ز کم کر
عدالت تو با عدالت	بس تود و شاهین کر
عفو تو قبول شفا	خشم تو مزاج لرم کر
ار شحت تو وقت سوال	تا عرش صدای لرم کر
برکت در دلم و آرزو	در پیش و کار نعم کر
آرزو کسب لای دایم	در اندک کم هم کر
هر چه از غیبت	کستی همه کوس هم کر
در عرض سپاه تو	یکسر جسم خرم کر
در کوب تو از دای	بهر آن غم لرم کر

در پیکر دیوانه شهاب
 بر خاک سپاردن تو شرف
 در خواهر ترا خاک بگذرد
 با ناله خشم تو کوش کرد
 چشمش که ز ناله خورشید
 او آمده و خشمش را سپرد
 ای تو ز شایسته خورشید
 عاصی کلمات کند نشد
 تا در حرم سنان کرد
 شادی باد که سر بر
 در ملک مایلین درخت
 در صفت خنیا کران بر
 عمر و مقامات فرج دیده
 هر چند عجب زار و محشر

ای جهان را عدل تو کرد
 در خاک تو خاک تو کرد
 در دودم شعله از زبان
 خروان شمشیر کین خرد
 کینه خاکیان است شین
 ای بقدر داری جرح کین

حیزت بخت ساعد که سوخت شعله
 بعد از کونر عشرت بهر روز افروخته
 اندر آمد ز در حجره من صبحی
 سال با بخت و بی زنجیر بخت
 چه دوی راه تو دمی لایم فتم
 چون بر آن بخت را رفت چه بخت
 ناکس من به پوسیدم و بهر دلم
 او برون برده بهر شرف و اورده

گفت ساکن شود پیش در بختی	بختان کرده بودی راه جزو دلم
الفاظ بد در جبهه شوی بسپه	بمد جان در بر کمان نشا بودم
منتی در شوم از روی که نادرک	اچو از چشم و غیره ز زردی ندم
بختی نه سبابت همه راه سپر	نه در آن طبع حال نه در آن شکر
تا بجائی که مراد می گشت	ما تجدی که می داد خرم ز جگر
خوف چون کواند خشم پیا	که خشم همه در دهان نهاده
اندازان عهد که تعلیم می داد مرا	چند کثرت زبان گفت که ما
بابت این آب است که چو ن	جده پیش خشت است چو ن
گفتم آخر چنین است مرا بانی	که زان مع رایت ز شمشیر
چون همچون برسدیم زین	گفت لاجل و لا فو لا
تا از آن ساد و لبهای گمان	بختی تا کند مصیبت خیز
رفت برت از روی و چو ن	دست اندازد و که پیش از
باز باز آید که شاکر به دست	از زمین خبر کن گفت که شکر
گشتی آورد و شستیم ز در هر دو	چون دوباره باری ده و
او چو شیری بکی که نه می	من سرانند زین و بران

آخر الامر چو گشتی به است	جبهه از گشتی و اندک گشتی
عرضه دیدم چو بن جو کج	شادی خدای چو جان می جو
گفتم ای بخت بختت می آید	گفت رضی شود از زنده
با شش شمشیر به چو در و با یک	پیش ناخده به چو در و چو
تا در این کرم کردی ز در خج	گفتم ای بخت مرا گفت بخت
آمد القهاده و جفت شمشیر	دیده من چو در کشتن و شمشیر
آخرین کرم بر شاه که اندر د	آفریننده ز چو در و
استری بود سیزه ز مغر	راست چو تیره به شمشیر
بوسه ادم سم و زانو و کافور	گفتم ای روی فلک ز چو
بسادت سیر آخر خود باز خرام	که زوایا به بلند و در
این می گفتم داد دست می	رنگه فرمان زنده می
مشیت شد دم و قصه خفاش کردم	بخت بخت من و پایدن کرد
گفت تا در شاه فراموش کن	که چه هست کنون که در
گفتم آخر نه بنما که من است	که بیا و استحقاق من
که شمشیر شدن من با چو	تا جان منده که زنده

سده در کمالی خداوند جهان	که سلاطین جهان بختی
شاه جید دول احمد بن محمد	که ز کرد و نش سر برست
اکو چرخه است خدا کار دنیا	و انکه در حضرت دوست قرارگاه
در شدم دل طلب نفس کمال	کشتی اندرس مونس تو آبرو دار
چون از تو صاحب لبم بشکون	آه که در سرم بچکان بر دارم
چویش کشت معاذ الله از دکان	بیک آتشسته بر سینه نشین دارم
زین قدر من چو دوی که بچرخد	حالها نیز کرد و رفتن کارگاه
چون از برام لبم کشتی	کشت بچشم حکما کشتن نه نور بچرخ
نه کلمی تو برین که که بری که	نه غریبی تو در این مهر که بری که
بیک چرخه بچکان لایق این کار	بر خدا ان ملک ملک چرخه کار
بچکان کردم دایره این مهره کار	جان از ان حیرت برادر برادر کار
هر دم مرا بر سر باده بر دگر چرخ	نانشد صایم ذراع نفهم کار
بای ایت ز بس دست نایب کار	که بستی تو بر هر چه بود کار
بخت چرخه از ملک را ملک دایم دار	
تا جهان بر کر از این خراب نگارگاه	

زهی ز عدل ز خلق نهایی سود	ز خندان چو نومی در خانه بود
جهان به شیخ در آور و جلد بکن	پس از بگر دامن بدو نیالود
ز شیرین سپید قیاس یک جولا	شکار می که بیدل کرده بود
نهر بار ز به پلا به خرم	بسبب خاک جهان تا از بود
چو دیده میبستی با نوال کشیده	چو دیده ما جز فی الال کشیده
زین داد بود و خطا رشت	و عید کرده بچرخم و خرافه بود
ز حفظ عهد تو جنت است و لای	طرا تو روی و تار نصب بود
بیت شیخ و نظر بر سر دوت	سپاست از گل آفتاب بود
و کشته خانه جو رشتید و کله بود	چو شیرایت تو سر اسبان بود
منور مطرب ریت برده بود	که کوش ملک تو کسیر شمع بود
بر دگر کسی بچکان بیکر تو	ز هیچ روی بچشم تو پشت بود
ز بیم شیخ تو بخت و شوی کس	دران دیار شیخی تا بر زلف بود
اثر زود و خلاف بر دگر کار	که عکس شیخ تو پیش زد در کار
ز خصم تو نه دودخان چو کس که	ز رنگ بگو نه زود و دود کار
از ان دان که نظر بر چرخه نشاند	از رنگ جو بکدام آید که زود کار

چون از تو صاحب لبم بشکون
چویش کشت معاذ الله از دکان
زین قدر من چو دوی که بچرخد
چون از برام لبم کشتی

قصص امر تو کوئی که در شریک	ز کاست ملک بر کرد از دزد
زمنی غنچه بجان نشسته	شکسته دایم و افتاده تو در دزد
شاهل تعین شایع جرد	که بکنش نشسته بدیده
زنت لغت دین در ملک	دارا باد سخن تا که نیست بدیده
تو میردی درین زمان همی گویند	
ز منی ز عدل بر خلق ندای آسوده	
شاه صبح فتح نظر کن ز غبار	زرد و دیم و طوطی رنگ ز غبار
از دست اگر غرت مایه است	در جامه تو حجب افشای
در قتل و قتل و آیت در ملک	تا که زر که بردای کلای
یا قوت مایه خبر دست	آب طرب روان کن و باغی
از کام شیر ملک چو کردی درین	خارج ز کردار کن زان
روز و صاف خیم بکش جان	وقت صلاح ملک زای
سید ما که دشمن تو زهر تو	کردن بطعنه که پیش از تو
به پای که خیم ترا برکت مهر	گوید قصه تمام شد کنون
روزی که رجم دیو کی بر سر	از رکش که کش خود کشته

و قیاس حکم جرم کنی بر ملک	از شیان حضرت خود بکش
برکت عاقبت چو بکشد پیر	از چهره رخ خورشید سحر
در موهبت جزای طبعان	از لطف و توفیق فراغت
بنا که تاب عود دار درین	از رخس در رخ بخت
نیکی که شقام تو خود خواند	روزی شکار کن تو در دزدی
در شان او آیت حق و میراد	او باب است زندگیا و نام
ای خورده شام دشمن تو چاکش	آن دیک بر بر بند طشت
ایام که بر خطای در دستند	خوش باش و محام در ایام
چون ملک بی دیک شو چرخ	از خیم و خیم توین دیک
بیا خرب و دیو بخل و دلد	آباد کرد هر دو کنون
کای که از جهان بر و کله بطلیم	در عهد دل نیت ز عدل
بی عدل سیاه کرد و شای	شاهای خورشید سحر
آباد و ارگ و خیم خرد ابدار	طوفان باد ملک بر او

ای سرایده سپید	ای عبت شاه دانا
----------------	-----------------

شعله صبح روزگار بوز
 در زویش شمع آسمان توان
 از افق بکشد شیر علم
 در جهان دینک و سوز
 چنان که بر کرد مرغ چرخ
 شب از خوابگاه و خوش
 شد یکی را بسک عافیت
 و بگری کران بکشد
 ای مجار کار عجز بند
 دی هر کس چرخ بخوا
 ای مریض دواست عجز
 و حق امایوس و بویون
 روز عجز است و بند نیست
 عجز را تفت کند بخت
 بملاقات از هم صاحب
 ریختن بوس صدفی شای
 ناصر دین که توک صاحب
 چرخ بود در نصر دین که
 طایرین طایر آنکه طفس
 جزئی تریش نماند راه
 طاعت که با نماند راه
 و آنکه در جیب باید کش
 حواجر خزان بگوید راه
 آنکه او بوس است و گرد
 و آنکه او بوس است و گرد
 رای او را که طاعت است
 خوارت باشد با طاعت
 انصافا بوجه گستاخی
 سوی او که خواب نگاه

هر چه او می کشد و بقیه
 او خرد می کشد و بقیه
 ای غلام لطیف می آید
 وی طبعیت بطبع می آید
 هر چه در دوزخ کعبه
 هر چه در دوزخ کعبه
 قدرت کشنده در ای قدر
 حاکم شیر و جلد و باده
 دست عدلی در در گدسته
 هم بپا بکش و هم بپا بخوا
 که نه پس روزگار می آید
 ای قصا قدر روزگار بپا
 تا کی از صفات زمین
 دست تا بشناسی کی تا
 عدل و ایم بود و عدل بود
 بود و ایم بود و عدل بود
 فتنه در عهد حرم تو نشسته
 یک نفس خالی از دوزخگاه
 دهر در دوزخ تو نشسته
 بحث بقیه را و حجاب
 دست تو حجاب بپا بپا
 که برادر در شوره کعبه
 ای نهان بین بیکو جزو توکل
 و آنکه در شمس همه بپا بپا
 نه خدای و دشت خدای
 جاد و دشت از شکست و
 آفت از خواب تا بپا بپا
 در نه از ادب و ی که شهاب
 این خزان نمی توان شد
 خاطر مریز شد و دماغ

عاجز نم در شای تو عاجز	آیا که بچین مایم آه
یک ویری کنم قدیگر	نکست لاله الله
ناکه ذکر کند و حاجت	سال را و فاده و زوا
در صفات بنده کی کند	هر چه خطاست تو بگوید
سوی من بر تو نشسته	گاه نقد بر عسده و خدا
بست خاک نشین گلستان	دخست و دستکام و دست
یک نفس عسلان بی	برینا و در هر گره و اهن
باید دست بر دامن تو	
بمد دست من از بند کتاف	
ای رایت دولت ز تو بر خیزد	و چو چشم دولت چو تو بر خیزد
بر پای تو پای تو هم سپرده	بود اس تو دست معانی رسیده
با قدر تو اوج زحل از پای فنا	با کمال تو بر فلک انفت کرده
ای مردم آتی شده بی تاریکی	در دیده بهار جهان مردم دیده
در نظم جهان هر چه بر فلکست	از روی و خاکش و خاکش
اعجاز تو در شرح وزارت حکمت	کوشش بماند کی ناکر و دیده

ای خانه قدش ستم از که حشمت	انصاف تو امروز بجانم بخیر
آرام من بر در عزم تو نشسته	تجمل زمان در بی عزم تو دیده
نظم چو حشمت تو بخاره بسته	مرغ اهل حشمت تو ز بهر بهر دیده
از غرض بر خدا یادیت گفته	احضال در آن عهد که بهام گفته
بر خاک دست ملک و کوی نازاک	خطی بهمت در غرض شعی غوغا
در عالم جهان کاشیده از شکست	جراستایت از شکست بکیده
کردن که یکی خوشه حشمت زاده	بسیار از عزم اقبال تو دیده
بجای که کرانست با بخت تو	از بوی بخت عشاق بکیده
بجای ساج طالع هر روز و ماه	با حمد تو چون نای بی سبب دیده
دی روز نه نای هر دو دیده	سعد و علی آن مکان بکیده
امروز اگر بخت نشان تو آمد	نکست عاقبت خدای دیده
پیش شده در ملک و بی نای	بر پشت که در صدر تو یک دیده
دشمن نگران کند بر آشاک که بر	بجای سببی از خدای تو دیده
در عهد فدا تو ز پستان بکشد	آه بر در در آستان بکیده
بشکست از بشیر سر پرده دور	در مرتبه بشیر سبب بکیده

آهوی خشن که شعله شوق تو چو زهره	ز تیر وصل خفا لطف تو شسته
چون شب پرده در سایه خط تو خیزد	فی بطنم از این بر تیر جوشش کز
از دهک زبان بر سر تو تنه سپید	هر خواه تو چون کرم بر لبم کشی
بر یک کبر احشاده او صد دیو رسیده	بر چرخ خاکست ز شهاب قیامت
کرم که جهان پر شود از خاکش کینه	خود تو نه بگریست که خبر لایق
یک چاشنی از شربت جگر تو شسته	که را که تب کردی از بزم کیم
چون بار خراشیده چون جگر میوه	تو در چنین شیخ و زارت نشانی
سهم بس سپهر جزو مار کزیده	بنا بر لب دور در میان شیشه
در عاده چون جگر جگر میوه	خشم تو چو شب باد میوه میوه
دل در برش از ناپه چون ناکینه	ز سار هم آبی رخا کرد کرم
دال خشم تو فاش بر در جگر	هر ساقش از خشم تو کل پاکه

اگر ای حسن نظر آن نصیرین	جمال صد زار زارت جمال
که طردش صفت و غنیمت کلاه	امیر عادل صبر بر لب خندین
اگر چه تو دانا من پیش پای تو	نظام داد جسم کار با می مظهر

سپهر رفت و جگرش پرده نگار کرد	مار جنبشش شش در جنبش
شاد و بهشت از میانش شکسته	نهاد و جنت او بر سر زان کلاه
ز فوق نه شش کرد و دال پاکه	زاد و جگرش که این نماند پاکه
بوم هم از دل که تم قدم بر آرد باز	بکاک بر بد و یکسک شکست پاکه
چو صل و خشم تو آسمان بر پیچیده	زهی خفا و قدر را اله الا الله
سبا و قدر بر در سنگ خازین کون	باب لطف بار و زنده پاکه
سبک سوختنش چو کلاه کرده کوه	سبک بسیم بر شش چو کوه کرده کوه
صمیم کز شش از سر هرمان بنی	صفای خواطرش از زار زار پاکه
اگر چه کرم کوهی شور و شعله	و کز خشم کرم کوهی شور و شعله
ده غایت او شور و شعله دارا	کد شتاب او بر شعله دارا
ایا موافق او زار زار نامه طبع	و با مراح حکم تراست پاکه
ز بهمت تو سخا مستعار دارا	ز رفت تو فکاست مستعار دارا
نوی که حلال کرم و زار دارا	شود زار من که دست پاکه
بجز نظر روح تو نیست دارا	بجز حکایت سکر تو نیست دارا
اگر چه زار زار کرمی در ملک	ترا رفیع تراست پستان پاکه

زبان نیاید جز در دم تا بدو گدازد	زین نهاد و جز در شکم ترا بجا نهد
ان ده بر کس از خطم و چو چو	هر چه جوت تو چون بدست من باشد
بر زکوار من خنده را بدست تو	نار ز شام من گشت با در او بجا
اگر نه رای تو بودی بر دلم	سعد کاه کی کردن بر زکوار من
هر اگر کینا تو من گدازد	بر آن دروغ من این جانت
بچون دروغ چالوده خضر من	و گدازد با کس از کس در سفر من
همیشه با کس به دست من	همیشه با کس به دست من
یک سوادش را می دهد بدو یک	در کس خیر حکم تو با چه کس بود
<p>بجاک شعل کردن گدازد و من خنده بعد از حرم ایمان تو ای کفر بجا</p>	
سپاس از این که زان و زان بود	بکام و بر سیدی بصد سید بود
چو دانه انکه بر دست من بر خیزد	چو دانه ای ازین بود و دانه ای
ز غنیمت تو ملی بود و دانه ای	ز غنیمت تو ملی بود و دانه ای
در دشت تو چشمم عواکم سید	و ز اخراج تو در دشت تو
چو صد نزار و خاکی زهر آید	هر دو کوشش بر سر دود و دانه

ز شوق خدمت تو زبان من گدازد	ز شوق من دو که در دست تو
ز نهان که ز غنیمت تو ای	ز نهان که ز غنیمت تو ای
ز نهان تو تو تو را به دست	ز نهان تو تو تو را به دست
بر زکوار اید ای خدای داد تو	ز نهان تو تو تو را به دست
چو کارای تو دایم ضایع بود	ز نهان تو تو تو را به دست
بجاست که چندین بر او خفتن	چو کارای تو دایم ضایع بود
با صفا در این در دشت او خدای	ز نهان تو تو تو را به دست
ز خون جانت از دایره تو	چو کارای تو دایم ضایع بود
پرستش من ز کس به دست	ز نهان تو تو تو را به دست
ترا که دل تقضای خدای او	چو کارای تو دایم ضایع بود
بی بود چشم فشار دوی ضایع	ز نهان تو تو تو را به دست
نوی که پشت و نهانی بکلی	چو کارای تو دایم ضایع بود
صدا صراحت بهر کس بود	ز نهان تو تو تو را به دست
ابا بهر جهان من تو تو	چو کارای تو دایم ضایع بود
کجا که نه بر سر من است	ز نهان تو تو تو را به دست

همه بخت هم گوهر بودارو	چنانکه دقت چاه و برادر بود
نه زهر تو یک نفرین شرع	نه زهر تو یک بسباران بود
نه شمشیر بییدی و زان نایک	نه زهر آینه اشال اندک شایک
سپهر طاق برادر تامله کردن	طبع بی جبار و طبع بی گناه
بعون دای تو برادر آفتاب	اگر نخواهد یکباره رسم سایه چاه
حکایتی نه زهر تو اوج کشت	نیشی نه بخوان تو شکل خیزان
در راه هستی جودت بغایتی	که دست آلود زان نایک شد کز
اگر بجا تو طاعتی شل نموده بود	که آن چند برادی برسم یکبار
تویی که صحن کفر ادای افروخت	زهی چون تو طاعتی غلام تو چاه
نه زهر تو که چه تو برادر نموده	به بنده گانت نویسنده عده بود
حرب قدرت تو بر خاد و تاد	حرب جمل بر سرست جمل زاده
اینها به جرم دست طاعت	بوی قلم به سلام روی خورشید
زهر تو نه تو شد عیش تو شمع	زهی رفیق انده فرای شادی
نموده زاندم که لایق آن کن	که زهر تو بر سرش خیمه و خرا
هنوز داغ از جف مردار	کمان بی کرا و ده تو شکرت

مرا مقام خرس از برای کشت	مرا بیت که خشم خدایت
چو خدمت تو که مقصودم و کشت	مرا یکی بشت بر رخ و مرد و راه
بیشه ما که نباشد میر لب رخ	چنان که بکشود درش بیا و چاه
به پیل و نه شتاب و نه عذر	بیازی یکی از خدای ما و راه
فراوه سانه قدرت برسان	پو سایه زده برین بر سران
بیا و خود بنده و تابست که راه	
بست خود ترا هیچ با و چاه	
کمال کل مالک جمال حضرت	اجل فضل کل مال کل مال
سرای حمد حمد که از محامد	ساده بودم و فرزند شاد
نظام روش و در قیاد کار مرا	که بی عنایت او بی نظام بود
قصا توان قدر قدرت تو کمال	حکایت عنایت و خورشید کمال
مثال خست کردن بجای خست	حدیث پی نایب پیر خست
کلاه داری قدس سپاس سپید	که آسایش سر بریت خدای
ز فو قدش کرده و نایک کمال	ز او ج جایش کسیت بی نایک
به هم از دل کمتر عدم برادر تو	به ملک برادر تو ملک خدای

<p>همیشه تا که محیط است چرخ از کلاه محیط آن بضای تو باد و سیکاه طاعت سخت بن زاری است مرا بجزرت تو نیست چمن و نیل</p>	<p>همیشه تا که محیط است خاک رس محیط آن بجزد تو باد و در سبک هیچ وقت خسته نه و خسته کنی زان برکت من زان خود پس تر</p>
<p>مواقت هر سالی نه بدشادی و غم مخالفت هر جمعی درین اندوه</p>	
<p>از غم خای خطر بدش بستر غم خرای شادی باز بفرود قدر سنگین زمین در بن خدای عبد دست تاثیر آسمان کاه رای سلطان اختران کلاه چشمش قدر نهاده غرض از بدو کار آگاه شیرینی باطنش روان</p>	<p>از حلق مضاربان شد باز فراش عاقبت طریقت باز بدست امن ملک رفیق ملک پادشاهان او که از درون جرات است و او که در طول عمر نیست چشمش هفتاکشاده غرض از شیر اختران نبی با ذلی حرزد و مشرب</p>

177

اکثر از روی روشن برآرد	نور خورشید دام سایه
و اگر از چهره روشن آید	کس مناسبتش نیست
عرضش چه کند چرخ	یک جهان چرخدار درگاه
ای در رسم تو پرستگار	ای شکر تو پرستگار
آسمان زمین ظاهر قدر	و اوقات کین خاتم عباد
شد طبع تازه نه طبع	شد سپاه تر است از سپاه
برین پس در حمایت	طاعت کبریا درگاه
هری شد حمایت خواجه	باشد از آفتاب و یغما
ملک را از آفتاب می تو	ابدال بر باد و پگاه
خبر درگاه عالی تو	نه نیست است عباد قدر
جز باین نخواست که کرد	دیده روزگار در تو گاه
بست برده نه نیست	نه سپهر چهار طبع گاه
خشم و خشم تو است	هر دو کین تو است
بداند ز شعله آتش	ضباب کف تو در کباب
کرده از دراز دست چو	از جهانت خوشتر گناه

در

در سر خود چنین تواند	بشری لاله لاله است
ای ز تو رفته و پست	دی تو تازه رسم فراموش
بنده برین سخط تو	بر سر آتش بیک درگاه
حاش تو چه روز سخط تو	شب کسی زاده در دنیا
شکر زان که زار و گشت	تو صد روز در بهشت
نشاند سخط رقت سخط	بلکه بخود بر کی پنجاه
نماند چنانچه نیست	نفس نیک روزگار
هر که بخود روزگار	روزگارش مبارک بود

امروز نیست روان چه حکم رضا

بش بود مرده و بلخ و همراه

ای ز تیغ تو در سر زاری	لک زکی رفت زاری
روزگاری کل معجزه	بچنین روزگار زاری
بکر سوزی چو با سحر	کافش تو چو با سحر
بهر تیغ لک بستای	بهر تیغ زار زاری
بود پاک نه لک بستای	پس یک دست زاری

بیاحاطت سنان بصدای
 روز بهیجا که نرگهان کرد
 شیخ همنی ز فرد در دانش
 فتح را بسپد هر نیم
 زلف برجم غار و اندر
 باشد از وی نیست نیست
 شیخ نو شیخ حیدر عرب
 چون کشت دلی در مری
 نوک پیکانیت بگل دوز
 آسمان شکارگاه مراد
 مرکب در خون کشته شود
 نوک از حد کس نیست
 در جهان موفقی خبری
 در دوزخ جان رفته خانه
 ملک میکرد یا فخر کرد

کرده با کس تو نبرد
 نبردان مبارزانی
 بر تاربان زردی داری
 بوده در کوب تو نیازی
 شکل جبار نایاب داری
 سوی دشمن چه حمله داری
 کس تو قبل حیدر داری
 کرد شاه جنتی بر داری
 حکم آئینه را بقتاری
 اشران مایه نای بر داری
 که در آن کوه فرو داری
 در دل دیو را ز کجاری
 حضم را در سوال نهاری
 بسیریزه در وی اندازی
 فخر را در سکوت غفاری

کین چنین حضم در کین تو باز
 روش کار من که خواهد
 خاک اواز داد و کجایک
 انکه در غلش تیش عربت
 و انکه در صحرای معکش
 ساید از آفتاب برک
 شاه شجر که کار خجرات
 انکه چون ایش سناسن را
 شمع با چسب که باز داد
 و انکه بر طرشت شمع
 ای زمان تو پی شامی
 وی رنج گفت جاکان
 تا خزان و بهار تو کرد
 باغ ملک را مباد خزان

فارغ از هر سوی بستی
 که تو روزی بمن بزداری
 چه صد در بستن چه چهار
 تا بهمت می سر داری
 قرص جز میشد که خجرات
 آن طفره چه حیدر داری
 فتنه سوزی و فتنی
 با وحله در سر قرار داری
 چون سمندر می کند داری
 بشرد و کان مستد بخاری
 کجک داد و ده در نه داری
 کرده آفتاب بناری
 این نمرانی آن زرداری
 تا در چون بهار کرد داری

طهارتی که هر دم در کمر و کمر
 آسمان بر عالمی بنده و بنده
 از چنین برمی نماند و او بر
 از میان هر دو بنده عادل و
 بازمین محض از محبت خداوند
 گزیده و هر که با سر را داد
 که خست تابنده از خست خداوند
 از میان آید پس بر فردا آرد
 که بدستی بخوار سازد قیاس
 روزگار از روزگار یک عمر را
 و از خود هر که با حق را
 شد سلطان محضی از دست
 خاک را چنان خواهد گشت
 هر دم از هر چه نصرت خداوند
 جادوان را بنده و از هر
 هر که بودنی از هر که بودنی

هر که بر آن من معرند دی پاک
 شتری اندرادی خطبه ای رسد
 دالی عرب زهر بنوع در دما
 زهره اندر روزهای صبح غلغله های
 بر سرش بود بر آن چه شاگردان تو
 ای ضاوه ای که با خنصا شاد
 آسمان قدری که صاف شود
 چون آب سار و بخندد هر فرشته
 جامه جوخه و شایگان خضران کرد
 برستان کلاه کارش چون خزان
 گوشت و ماهی در کاه طبعت
 در نشانه ای بر پا سوی آسمان
 ای بید روزی پس مستی
 بر آن رخ شایب بخت سبب شود
 من و تو که هر چه دی آن دست

پس باز نشانی هر روزی
 معکف بسته بودی با برتری
 بر دوش بودی سوره کشیدی
 لبه بودی روز و شب بر آن
 می بریدی غنای میسکه
 شمع بسته زاندا نه زاندا
 ملک خاک آب همچون تو
 چون سرخس خورید بر آن صفی
 ز باطلسایل ناری زدم که این
 تا تو جسم کبک تو به دار و داری
 آسمان بگشت خندد آینه سحر
 زهره که بر زبان بر نغزد و داری
 بوق می خندید می گفت
 قطره زبان کند از خوشی تو
 هر یک بر آن که در من می خردی

در چنان دورانی که عمری از سر گذران	ز این نیکو تر و بدتر شد که در دورانی
با شتابت سده شد و در کجا	همی از این نیکو تر و بدتر شد که در دورانی
در شرف دورانی که در چنان دورانی	که چنان دورانی که در چنان دورانی
روزهای که در چنان دورانی	تا سوار می شود بر این نیکو تر و بدتر شد که در دورانی
از پس که در چنان دورانی	همچنان شد که در چنان دورانی
آسمان این نیکو تر و بدتر شد که در دورانی	چون چنان دورانی که در چنان دورانی
بر کمانی بود و بدتر شد که در دورانی	بر کمانی بود و بدتر شد که در دورانی
چون چنان دورانی که در چنان دورانی	ای نیکو تر و بدتر شد که در دورانی
نگری می نمود در چنان دورانی	شاید در چنان دورانی که در چنان دورانی
عقل را می نمود در چنان دورانی	ز آن بدتر شد که در چنان دورانی
خبر تو سبب چنان دورانی	بر خشم و عین چنان دورانی
با چنان دورانی که در چنان دورانی	که چنان دورانی که در چنان دورانی
بر زبان چنان دورانی	خبر تو سبب چنان دورانی
گفت لغت می نمود در چنان دورانی	که سبب چنان دورانی که در چنان دورانی
خبر تو سبب چنان دورانی	

تا مرا از تبه در پای جان داشت	فی القدر که در چنان دورانی
استی از پس که در چنان دورانی	چون در چنان دورانی که در چنان دورانی
لیکن از پس که در چنان دورانی	تا سوار می شود بر این نیکو تر و بدتر شد که در دورانی
روز که این چنان دورانی	همچنان شد که در چنان دورانی
هم نیکو تر و بدتر شد که در دورانی	چون چنان دورانی که در چنان دورانی
تا سوار می شود بر این نیکو تر و بدتر شد که در دورانی	بر کمانی بود و بدتر شد که در دورانی
چون چنان دورانی که در چنان دورانی	ای نیکو تر و بدتر شد که در دورانی
نگری می نمود در چنان دورانی	شاید در چنان دورانی که در چنان دورانی
عقل را می نمود در چنان دورانی	ز آن بدتر شد که در چنان دورانی
خبر تو سبب چنان دورانی	بر خشم و عین چنان دورانی
با چنان دورانی که در چنان دورانی	که چنان دورانی که در چنان دورانی
بر زبان چنان دورانی	خبر تو سبب چنان دورانی
گفت لغت می نمود در چنان دورانی	که سبب چنان دورانی که در چنان دورانی
خبر تو سبب چنان دورانی	

که هر دوزخ در بخش کرد	که امر و مستی را نوازی
بجای رنگ بایش فارغ	چه رنگ می آید تیرنگ
و که در شیشه رای او بخواهد	خود شود ز روی آب
ز زایش چه در پیش نه بود	و که در معنی کردی نه بود
ز میانی بغیرت همه علم	چنانکه از عدل باشد در شک
در آیدانی که تو آتی	که گشتی خرابی را شک
نه پیش آید لغات را در	نه در باید دوستی را شک
بلی که تو نمی آید تیرنگ	به چندی که علم را شک
جهان هست است که تو شک	کنند در دروغهای او شک
و آن موافق که از شکا	شود در راه ارواح شک
سنان خندان و دلور شک	خود خطی بود در شک
همه آید که بپر کرد	صدای کشیده که در شک
ملی چون شمع شربت شک	مردود عاید چون شک
کنده ای ملک از شک	دل کیان که بر شک
تن شمع ز آتش شک	سرخ ترا از شک

جهان هر یک به بگری	تو از زان پیران می
اما به بسل از شک	در بر دمی بستان
جهان بستان ز شک	در تو می ز بستان
نقدار حاجت آن را شک	جهان از سبب آن را شک

ای برده نشانی شمشیر	با تو هر در راه چو احوال
هم شمع ترا برده و آفرین	هم در سیم ترا از عدل
دانش شده در فتح خفیت	عالم که تو هر روز توین
بایس تو گزیده که در کار	رنگ رخ بوقت شود کار
کردن بی شک و شک	در تو بی جاه و زخا
در نیست بشر علم نیست	بشر فلک او فساد بود
عدل تو جهان را بکونی	زجر تو فلک را ز نسیم
در دور تو دست فلک	چون سایه شمع تو کار
در هر دم راه راست روی	در جسم چه در آب
فادر بود خلقت درین	در هر یکی خالی از کار

با خارج حطت بنو شخصی
 دارنده بهر راه و کوچه
 اندام پرست از شکر سکر
 از شکر و لی بهر دست
 محبت نسبت هرقی
 بهر چه سزاه و سبب
 ای راه ز ما به پیش تو آرد
 بر کردن شب بست و بخت
 سن بنده که در تقسیم داری
 صد مرتبه هم می آید و میرد
 این حال که در هیچ کس نیست
 از خوف پریشانی و گریه
 بن پیش اگر هم که گمان
 آن خطی کوه نظر است
 بر خیزد چون نه تا سوس
 چون باطله بهشت می آید
 یاد گفت خط تو چون نیست
 بختی نمی آید شکم
 آری ز قدر شده زدی خود
 بخت زمین و گران بخت
 تا که کس آن نیست که آرد
 کار است بهر آن که گمان
 عزیز و ملک تو را فرست
 تا حدل غزای و سهم گمان

ای ملک ترا عرصه عالم سرگشته
 در ملک تو ملک بهمان سرگشته
 بی ملک تو ملک بهر دست
 با حجت حدل است بهر دست

خاکانست بمانم که سزاوار حطت
 حرفی است بهر زبانی و کلامی
 تو سزای زبانی و بی حکم تو کس را
 از سزای تو نشسته و نشسته
 حسدی جهانی که چو با او
 از حال بجای شد و از حوی کج
 جز رحمت باره عدل نه می شد
 هر کس که اشارت کند از کج
 جز رحمت نصیحت تو بهمان نیست
 هر صاد و دود که در آید کج
 حبشه و کان تو بهر که کج
 آری ز سزاوار که بهر حده کج
 چه خواه تو خود را بهر که کج
 لیکن مثل سبب این که چنان کج
 در نسبت فرمان تو بهمان نیست
 چون بهر عیان بهر حده کج
 بی رای تو چون بهر سزاوار کج
 کو نیز در این که بهر حده کج
 بادست تو که از سزاوار کج
 جانی که تو بهر که کج
 کفشت بهر حده کج
 کفشت بهر حده کج
 اندام خرم که ان مراد تو کج
 آن که ز خون حاصل بهر کج
 لغت بهر چه بهر حده کج
 خرد بهر که کج
 لغت بهر چه بهر حده کج
 آن که ز خون حاصل بهر کج
 لغت بهر چه بهر حده کج

حال بد خواه تو چون که ساز	تو می نرو در دهر تو می نرو
ناست ملک با شرف زنی	ناست بخت بدین زنی
در ملک تو ادا و زبانه با این	ای ملک ترا عرض عالم سر کن

ای ترا که مستخر چشم دود پر	کوشش تا آب میان جگر زنی
را که در نیت ملک که باقی با	بست امر و جهان مشغول با
تو می آید نیران که مشغول	اگر در سایه او در دستم شد
نه فتح تو سبب با فاق بود	که بشارت رنج تو نشاید بر
حسرت و آقا حده مکشایان	مکشا با دین عدل جهان می
که در آن سده ناموس نبودن	که بر آن پرده او نه گری می
تو که صد سکه کنی اگر کوچه	چو بنفش را سوزد از صد چاند
ای مولای نظر رای ترا خوش	چه عجب نقد اسرار فضا و قری
رای امای ترا گفت شود	که بخت سوی ما در دهر گری
در دایم پس بر طبع تو شکفت	بود و خوانان تو عری و جای
تو سیمانی تا بر طبع تو شکفت	بمد از خانه برون همه انداز

۱۳۰

ط

ای سلطان جهان از در جیح چتری	در تعلق تو قصه و کوشش
کار باغ اندر شرب سبک شای	شغل خاک ساکنی اندر سبک مهری
آسمان در کشی مردم کند دایم دگر	و عشق دی با دانی که ماند بگری
که بخدمت دین را بخت گوید دگر	و بگریم دین همه روز گوید دگر
پرس من بختری کردی که دین در	بگذرد و طریقت نامیزد و دگر
رو که کار چرخ عشقانی با شور	چون ز غم تا چند سالی
به بوسی از جهان الی که کوی	بچنان که با کین امید کوی
از تنهای ملک چند با خود	و آهنگ زبا که با من هم دگر
کویا آسمان را رسم و در آن	داد و دادی فخر را فخر
که گرداند به بهر همت و در	یکدم از نهرت پیرسد که دگر
بعد با اندک که کربا چند سال	بخت شد و هم بختری که دگر
خیزم از دست تو تا بهر جیح	تا می گویند کافرت آمد از دگر
فکر دین را بهجای سلطان که	عاشق تبار که دگر چه دگر

۱۳۱

اینست از قصه و کوشش
در این دهر که با کین امید کوی
بچنان که با کین امید کوی
و آهنگ زبا که با من هم دگر
داد و دادی فخر را فخر
یکدم از نهرت پیرسد که دگر
بخت شد و هم بختری که دگر
تا می گویند کافرت آمد از دگر
عاشق تبار که دگر چه دگر

قافیه

1873.

الراشد

زانسان طبعی با دوا که بکمال
 از خشن روزگار فال شری که در جهان
 دوا و عطار طوطی جالیز و قیاس
 میل بستان این که در دوا جلدی
 تو بگردی اگر در دوا فتنه مجلس
 من نمیدم که این چنین سخن بگویم
 ساقیان و جودان شربت و شربت
 بازوی بران زعفران و طعم الدین
 آنکه بر اسرارش اندر دوا نشوئی
 ناصی دوا و طایق و ملک بر کوه
 داران این ایتام چنین باشند
 در دوا و اگر عاجز تو هم عجز دار
 چنین سکان که در دوا نشوئی
 لا شامی برسد آنجا که شربت
 و همچو که بر دوا و اسرار و اسرار

اما بگذر حجاب بشمار چندی
 کیت که کوفت فال شری را شری
 آن معنی همان دوا و عطار
 صبح با چون طبع شربت
 بهم دوا زان می هم نه و اجتناب
 فی قوه می را که نفس می
 بهوش که در کوه و اسرار
 آنکه از طبع که در چشمت حاکمی
 از دوا می شری که در کوه
 که ضمیر او کردی علم دوا را
 علم دوا بی نهایت تو نیست
 تا کجا باشد تو انست شری
 خارج آید جری علم دوا را
 کار دوا می برسد بر کوه شری
 خود تو ان کهن که در دوا

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

باید بر من توان سیر بر صفا	چون آن بر سیر قیاسی این کوی
خاتم حجت در پشت سیمان سخن	اقری کردن به در کار و کوی
باز دان آخر عالم من بچو احو	فرق کن نشانی از نفس اماری
عیش من من افراخی کوی	چون یکا و پنجاه من شکر بخوری
مرد را من مستی ندانم که لغز	بدین احوال زانی اندر حال کوی
چون بر او را واضح حرفه کبر و کبر	کا و او در سخن من به در کوی
آن من گویم که در حق تو گویم	این میاگان زدن بی بودار کوی
که بجا هر کس زبانه بستم نه بستم	یا بنم چنانکه کس از سر زبانی
جا و دان بر مرام تو ای که بزمی	بست و بار بار من ای کوی
آن توانای دوان که در خط و خط	دام بختی نهاد و در خط و خط
آنکه نام بر صفت مستمع بود اند	صل فشان جهان بر کینه بنوی
آنکه غار از دانه و دانه و دانه	شخصی داد است باطن و کوی
تا زلف ساینده شاکا و کوی	روز و بر کوشش شفق تنه ای
باز شد چون نه شکر کوی	در خم بودی کردن و دانی کوی
بزم صفت را زبانه و کوی	افاق تاب کرد این کوی

این کوی که در خط و خط
بست و بار بار من ای کوی
دام بختی نهاد و در خط و خط
صل فشان جهان بر کینه بنوی
شخصی داد است باطن و کوی
روز و بر کوشش شفق تنه ای
در خم بودی کردن و دانی کوی
افاق تاب کرد این کوی

باید بر من توان سیر بر صفا

آن

آنکه اندک کار که کن کمال ابرار	بی باس را به از جای عصری
داو یک عالم بشی روی و دین	خویش من بخت و بر سر شکر
آنکه خوش رفتن من بر فرخ	هر من با جوشی داد و کوی
آنکه کمالی ادراک بودی و دین	یستی بهر هم راغب کوی
آنکه در لوح زبانه خط اولان	این من کوی کمال از دین
آنکه در سخن غرضی به باشی	کوشی بر باطن سفی کوی
آنکه در شمع راه به شیا طین	و آنکه طعن داد و شکر کوی
آنکه در معاصی کوی از معاصی	کار و باشد نهاد و کوی
آنکه در شمع و بنوری کمال	و شش را به از جای عصری
آنکه چون در آفرینش سر فرازی کرد	کشت می را کوشش من کوی
آنکه ترک یکا و به پیش کا و کوی	و هفت کرد و پس را به کوی
آنکه آدم را عصی ام ز با کوی	کز نم نم اجتناب داد و کوی
آنکه قدم نوح را از دانه و دانه	در دود که در ازین کوی
آنکه چون غلوت ساری شفق کوی	شعله سجا کند و کوی
آنکه دست جادویر از عصای	یکستان از ملک ای کوی

این کوی که در خط و خط
بست و بار بار من ای کوی
دام بختی نهاد و در خط و خط
صل فشان جهان بر کینه بنوی
شخصی داد است باطن و کوی
روز و بر کوشش شفق تنه ای
در خم بودی کردن و دانی کوی
افاق تاب کرد این کوی

ای چهره ملک از قلم کار است	عسلی که چایا قوت شربت است
تا جاده عرض تو بود عارض گشت	کردش در عرصه سبزه پاست
سمودی در دوا دل افشاح است	چون طالع مسعود جو امره است
که عرصه شطرنج بعضی تو در آید	وانی که پادشاه که دعوی است
در نام جنتی مثلادست گری	ای لوح چشم هر دو نام چو است
در عرض جهان در زبانش گشت	با خود خردس آید و با جوش گشت
رای تو که از کتابش فشان	تا صبح خورشید از روی چاک
جاده تو که در و باره در گنج	ایم شد در طعنه است پست
با کمال تو نشی ملک در استی	کمال تو صید آب و اهل استی
آن که در بابت که غنچه است	بر جویخ در بسند و احوال است
یک غم تو از عهده نماند تو نش	نماند که هر چه کند فضل الهی
هر یک شای که در داند زار	ره سوی تو داند چکند مقصد
قدر تو باندازه چنانی نیست	خود دین شای که تو نش گشت
این نام که صورتش در دنیا	کردش قیاسی کند و هر گشت
ای است جماعتی قوی از تو نش	یارب که چنانچه قوی نش گشت

ن

من بنده در این غرضت عین گشت	خضرای دمن گشت گشت
دارم همه انواع برزگی و گشت	خود می دین شریک گشت
آن صفت و انعام که در جنت	هر ساعت هر خطه ای و گشت
با کمال من آن که در قبول کرد گشت	چشم هر بر سر است گشت
در تربت دوست و وار گشت	کوئی از طاعت پادشاه گشت
تا که جهان جمله جان گشت	کارت بجهان جمله جان گشت
در تربت خاصیت آن گشت	کرده پیرانی آن گشت

در خدمت تو نیز نواب ملانم	
در مجلس تو رهبر و صاحب گشت	

و یک ای صورت و صورتی	بله شای که بیانه فرستاد
که لایحه تو بهشتی نهایی گشت	عمر که است تو یکس جهان گشت
نیل که کن سکره غریبه گشت	آسمانیت که در جوف زمین گشت
چو پاره نو که سنگ شد در آید	شاخه تو صدف شاد گشت
بوده عاشق قضا در شربت گشت	کشته تو شرب صبا در گشت
برده رضوان بهشت از تو گشت	از تو هر فضل که انداخت گشت

۱۸۴

دل میل شد جانم فراقت اردو	لب لب کشید بنادی و سینه اش
سایه برگ درشان ترا قریب می	شکل لب غمخیزی ترا قریب می
نوبهار تو در این سینه بیتی فری	دست فرسودگان منم که در
بزم راج و شب در دنا بزم کردی	سایه قصر رفیع تو نه بودیم
مرحبا بر که ز خواجیه فرود آمدی	کعبه با جمل زور سر برد تو
هر چه دانی و توانی ز گفتنی	این که نه بدست محبت چوین
بر زلف صبا که دلا برین بردی	ببخت چرخ دل رحمت پارس کردی
اون لاله را ز غم سارست سبک	چرخ چرخه بر از غم و غایت بود
چرخ چرخه بر از غم و غایت بود	آصف ملک سلیمان و خرم بود
بهر فیاض سبک چرخ چرخ بودی	تا چرخ در غمت چرخ می گفت
تا پاید و سبک و سبک بر لب بودی	فریاد از کعبه چرخش لغت بود
تا صفر خانه را که که نشدی	از غم و غم چرخ چرخ بود
خیز نقیض کن خدایه شبی	جسور خدایه شبی بود
جادو دان بر جادو جهان چرخ	خواجه جهان که نه بود
حکمتش بی پرده کش کردی	آن ملک جادو که نه بود

آنکه خالصت لبها فشان کردی	صحن کا که کوبید لاله را
و آنکه در راهی روز برین نقد	از کجا ز آینه رای چاک کردی
ای زان بی عد و عدت در دنا	دی جهان بی عد و عدت کردی
هر چه بیتی بود چون کریم بود	فشانندی بود چون قلم کردی
اشافی اگر او چون تو شود زان	آسمانی اگر او چون تو شود زان
که چرخ چرخ شد و خشم تو کردی	دست قدرت بخت عا و خرم کردی
در راه و شب را با خون زین	از دانی کلای با غم از این کردی
تا جهان را بنوازد حرکت است	در جهان ساکن از راه کردی
جسور بود تو بشکل از تو کردی	خانه خشم تو بود لاله از این کردی

بست فرمات روان بر لب طواف جهان

در جهان هر چه مراد تو بود چرخ می

ی در کا که زنده سبک بودی	ره نشین سر کوی کزیت خرم
انحراف در سبک سبک بودی	سوی ایران تو آورد و خرم
آسمان در سبک سبک بودی	روی در روی تو آورد و خرم
حکمت چرخ را چرخ و خرم بودی	قلب پیر زان و خرم بودی

جاده مست آن جهان چو کعبه	و هم با بر و دست و پا زاری
چو بنی چو تو کعبی با و هم چو	باز اگر نکند این طاعت چو
صاحب صد جهانی در جهان	عقل داد که بجان زنده بود
فکر داری تو معجز چنان پیدا	که بتدریج برین برده خانی
صبح داری تو کرد و گمان بود	بیز کس چو نه چو نشسته بند
پای خا بد رخ چو نشسته کوکبال	نصر میون ترا نفس از آن کرد
مندان سحر که خورشید بیکر عشق	عالم یافت دست حاد است علی
چرخ شکست که بکشت غمناقی	بخت دهم بر دگر خاکی
چو نشین و نظرت جلوه می کند	آسمان گشت که رسوای می کرد
الغایت تو قاصبت از آن کرد	در دشتی نظرت نیست پیش دانی
تکلیف بدست سرچوبار در فرد	بر زارت که کند دای تو خاکی
فلان عرض بعد بر شخص تو قصه	عقل و چرخ تو نظرت بر ملک
بر دوشی که تو آمد بد	اگر چه در اصل کشید تو بار
بر تو خواه و نشستن نشو و چو	بر دوشش تو طاهر شود در دشت
نظره در چشم خود شکست از نظر	از آنکه غم در دشتش تو بار

نورانی از نظرش که در آن

صفت روح

نور

نور

دشت که یک پهلوان که بر دشت	الفن و شتابان از زمین آن
تا تان زنده بود چون یک پهلوان	تا دامن تو بود چون یک پهلوان
سر دوشش در چمن باغ صفای	تا جانی که بر تو بند شد چو
در هر آن دل که ز اقبال تو در دشت	
داروی تو بر پسین باد بر دشت	
حکم بر دامن قضا آن کرد	که ز دل بر دشت تو کرد
این باغ بهر معرفت تو کرد	و این باغ بهر معرفت تو کرد
حکم آن در صبح و در آن	در دشت تو کرد
دشت از اصف در کوشش تو کرد	در دشت تو کرد
حکایت آن کرد و در کوشش تو کرد	در دشت تو کرد
برده بر دشت تو کرد	در دشت تو کرد
بر کشته در دشت تو کرد	در دشت تو کرد
عیانت آن در دشت تو کرد	در دشت تو کرد
آن هم بر دشت تو کرد	در دشت تو کرد

در سر زاری دومی به علم حجاب	در سخا از دست جز دست جود
چون برست و صبح و قدر و دلی	رست بنداری که مستعد و جود
روی چنگم خرم و دست خج خج	حاکم افغانه در دست خج خج
را می جهان ناستی شدن بدو	نور زاری است اگر چه در بدو
گلک دیتی که هم گلی که هم در	و شریک و بر کردن که در
چون بنظر کشاید با طاهر	سمع کشاید شرح و بطا و صبر
که بکثرت بر سر کوی کاش که در	در ادا و دل در فعل آخر کاش
در میان خلق ناسود بودی	از به از هم که در هر حال
شاهان عصر را از شاعری	بخشش بی منت و طبع لطیف
که نهاد دارند دایم بر زور و جود	سیلان از زبان جود او را نهاد
دی لطف سخا و دانا جود	ای ز جود سخا و فعال در جود
بای دیر زوستان	دست به نمانی رسد به نمانی
ماند تو در بر سر کوی جود	تو دمی در کاشان نه در جود
هر قوی مان تا زاری کا خود زاری	چون قوی از تو آدمی که در

در جود

در جهان تا مردم را کی با شریک	شاید از جود خورشید کین از نور
شعر نیکو از یک پستان کا بخود	کاین سخن را چون سخن دانی تو بخود
چنین با پیشش ماری می داری	طبع را که ز جود در سر را که در
چند روز از آدم کین با دستا که در	بهم پیش از تو تو سر کین در
ای که کوی روح شای قوی	روز و شب برین شاکوید در
شد بر کس از جود تو با هر کس	شد بر کس از جود تو با هر کس
مانند با خزان بر شاخ و درخت	نماند با جود تو با هر کس
جادو دان دمی که از جود	در بقای عیسی و دوستی
زان کجا با این چنین لطف و جود	در هر راه تو با هر کس

ای بر سر کتاب تر است	فشی ملک واده برین کج
جاده تو قطار جهان به نمان	دات تو و جود ملک و نمان
ناحوزه به نمانت و نمان	نا و به نمانت و نمان
دات تو و نمانت و نمان	بل نمانت و نمانت
لطف و خطا نمانت و نمان	بی را کین و نمانت

بازید نوک قلم کاه درایت	پژده به سبیل منجی صورت
چون نایت سلطان شیر و جیند	نقد رود در انوش بهر سپ
خضم بر کمال زشت کند به	خضر ای منی را رسد هر کجا
معلوم شد از غا صند و کنگی	بر جیح سر اسب که خطی سپ
خوش من که سیاه بهر اوردند	بد از سباده و از یوسف سپ
کشی که در ابرس که حسن تر	کم که رسد زینت زینت سپ
بودند بر من بهر میان صب	در پس شاکه بهر سپ
آقا و توانی که زینت بود	از پسش من زینت زنی سپ
باید که بجان خدمت میون	در لطف تو ادم که مرا بر تو سپ
بکن ز وجود و عدم من بکشت	کر بستم که ز نقر ای و ز کاک
ای رای تم از و که در غیر صبح	بر از نو جامه بهر در سپ
من چو نسیم از شب جوان	تا صد سعیدی و دایم سپ
تا از تم نهان پناشتان	مال تو که در عمر من سپ
لایق کمال این در جیش	کای بر سر کاسه ترا سپ

در

زنی اهلک است از خرم و زینت	بعوت کرده در تهاجم از ناری
خیزد زینت منی از اندر دیر	ز زای من پناخت من پناخت
جان هر کینت و چو صراحت	هر عفو خست نقش من و خست
بآسانی قلند می خاست از نای	که ز زشتان کجا کرد و خیزد ناری
بر کجاست از دین منور که غفل	هنایت داور و کشته بهر سپ
اگر که بر می پایا شد زینت تو	نیاید قیامت هیچ منی سپ
و کرد از کز ترغیب قول زینت	سنا ز سایه زینت من و خست
تو آن شخصی که عالم کمال بود	تو زینت منی را که ز عالم بود
در اوصاف تو عجز کند طم کجاست	کسی ز جهان این به طبع کجاست
لطف آن که در میان غما که کرد	کند زینت های من و زینت
زینت زینت زینت زینت	چو خال تو دایم منی کجاست
مرا اندازد بهر عذر آن کجاست	و بکن من که منی کجاست
ز لطف تو ای که داکر من بود	که زینت کجاست که منی کجاست
زینت زینت زینت زینت	زینت منی که زینت کجاست
چون می کن که جادو زینت و نای	که بر کز کس منی کجاست

مراست داری اندر جلاوت	کلی دادی که چندی است
الان خاک را که برین خاک	الان با را از حضرت پاک
روانی بود و روانی	که چون نهش بر بود و نهش
بماند پاک کسی عمر و جهد	که داد و داد کسی بجای
خالف مضطرب بختی فی نظر سکا	
مواشی هر غری زنیست از کون	
یافت حال جهان و روح و بد	هر چه نهاد در عادت خرفانی
در زمان و سپهر که از کون	برخ روز در آید شب غلانی
باز در صحرای سنج و شانی	دل شب بخور روز شود و روز
و جهان که در شور و غلبه	نه یک کاک صد کاک جهان
عصه دولت و در نهام	ناصر دولت و در نهام
رای این را حق کند و خد	قد آن بر کس هر کند کوانی
عدالت کوی ضعیف و لاف	چون خدا نیست کس کوی
زانکه در سایه او می تواند کرد	هسج سلطان ستم بر دشمن
باشش چرخ نیست در دهار	و شد و جوهر ستم نماید زنی

۱۵۹

نوبت

کزین راه در سایه پاک	خداوند بر طمع او بر
و جهان را که بر وی کین	مگر ز جهان صورت است
و چشم کرم از جانب بالا	جمع بر دین شود از طرف
در حضور و حضورش	هر دو را که نهند در دهر
کشت بخود و کشت این	کشت بخود و کشت این
رزم بین و چشم که در	اختر خوانان شمشیر
بر مبین و چو شمشیر	مجا کویان کمال کند
هر کجا زان در بار کاش	موجها عاسته بخون
تا چو ارباب کاشان	آسمان در خورشید
شیع شان که نیاید	دام و در را که در
دست شان که به ضایع	چون کند ریح در
شکل و قیاس مبارک	کشت برانه با چون
کک شازمان از حضرت	زان امری بسینه
کک بزوان افلاکی	اندرین کک برین
هر چه بود آن چو بخت	که آن مرتبه دارد

روح نیشابور از چرخ سازد	نوری داد و در دو که تو هم بودی
لیک اینمندی در بر توخت	روح با فایده اندر توخت
که چه در دنیا و نظری که در جهان بود	راه بر فایده می که کم از جبرانی
صطفی سیرتی بر دین دارد	که در این یک بر عمر می خست
ما که بر جا سویی که کو خست	روح روح اهل خلق سویی که زانی
عدل ایشان بر عبادت عالم	ملک عدل بر دینت با بد
کار بستن همه دران بر بی پشیمان کار ایشان بجهان در همه دران	
ای قلم کوئی که در کتب	ای خسته بر قلم کاتبی
ای نه بر چه حسنه کردی	خوش که آن کی می نیایی
عدل تو در دنی فایده کردی	دشمن حقه سالها آتی
اجرام در رنگ پدید شد	پرسیده و پنداری
کرد و صفت اشراق کردی	و گاه توان سال محرابی
بر چرخ زوهر تبارت	خوشید می که مظهری
دار افتد که در کردی	ایر شده از محال خلقی

چرخ خاک کاخ چشم پستی	چون باد بجا و صفت پستی
درگاه تو باب علم شد	جندی شده نامزد پستی
ز سبب ارتقا که فرو رفت	بهم که بر تران سطر پستی
درگاه عدل و حسن و کرم	تعبیر توان سست پستی
از سیم خالصت ساخته شد	نشد سستی ز سیم عربی
زودا که بدوشان فرو رفت	ایکس نید زودا که در دود پستی
ای چشم ساز باز و دور تو	چون بخت محال کتب پستی
تا سبب لغاضرت زلفت	هم اسلامی مرا هم غم پستی
کشم که بر کن به یادیم	سخ کرد جرات تو غم پستی
کشتار کران با بی تو هم	زودا که غمان بجز پستی
صیغ المانی کرد و کم خرم	با آنکه توان زواری این پستی
تبت زشت دور و دور	ایام چه تیره نای پستی
خشم تو در چرخ را با داد	طبیعت قصی طبع تو پستی
چون غمزه ناله شک برادر	در غمزه خشم چه پستی
اسباب بقا ساختن کردی	اسباب صنعتی ناسپ پستی

کار کار ملک دران دران	این صفت بل آن سلیمانی
عالمی از کرم سید آتش	امتی از قدیم آن همه درستی
جو دیشن رقم غیب مذکور	عدل ایشان علم کس است با دین
تا جهان بخت فرمان بری کن	بچ هموار ز دیکم بی فرمانی
غرض جرم کمالیست بی دین	چون پای بر زمین بر سر کن
جز اعوضه کلی که در غنچه می	بی دروغا بزرگوار روی برانی
مرجاست عجبی که در شطرنج	مهر سبب و خوشبختی بی پای
نمود در دوزی بر دشت ایشان	که نه در هر که درون بود شمشیر
در چنین دلت و در کعبه کائنات	هم است که آن سبیل بی پای
نظم و شری که بر است در ملک	که از آن روی بعد از غنیمت در پای
ملک مصر تا که زان کعبه	بی جز باشد خاصه چه بود کعبه
مستبرک خلف که در آن مجروح	خازن غار ملک دارد اگر سبب
پس کانی نه جان شکل که طوطی	بگو شمشیر معانی کنی از کوفه
هم توافقی کنی کاغذی از دوزخ	روح پاکیزه بر دامن سخن و دین

در حضور است از این لغت سخن	خاصه در شش را بجز بی سمانی
که مر اسطی دینا را از این ناپ	بی نیاید از نرسن فاقه جابجایی
گو که از دوری چینی پشید	حال هر دو دور و نه همای
طایق بود لب لغت کس در دین	وز درون هر دو بر کس عیانی
افزونی این هر پیشانی بی کس	بچ دانی که سخن در چه نیست بر
بر سر خوان شمع است و به کمال	چند برسی چه خطی خبر جمانی
بسر سهل که اگر شود حال آمد	کایت که در عباس خوش شمع

نوری ای سخن در سبحا در دین	که بخت بخت از این سخن در دین
بخت حق و دور دین و شیطانی	او حد الی بی دور و نه در دین
در حرکت و فطرت ز کرامت	در دین و شمشیر و طاعت
بکران مایی و عذر و دانی جز	در دین و جز و کس و دین
کشی اندر شرف قدر و دین	باری اندر طمع و دین
بخت است که در دین و طاعت	آید که در چو اقبال چرا می خور
لفظ را با کس از لغت بی	تا دست در همه حال و دین

پیش خاصان طلب نام کر چرخ	چون چنین بر طبع بد و سندان
زار شکست چرخ می طاقان شنی	آتش آرزو در دل چون شنی
از پس آنکه یک ماه در انگی	دشت درخشا به هزاران
در پس آنکه هزار درکت داد و بر	هر آن بر چرخ می نه که شنی
در پس آنکه ز انعام حال الوتر	بهر سال صد هر می نه که شنی
ای بدانی چه حرف می نه که شنی	در شانی که در شادی داد و
طاق بویاب نه که شنی	وز درون برین به پس نه که شنی
چرخگی که بچرخین در و چرخین	طایق و بر چرخ می نه که شنی
بازده سال فروز تا شنی نه که شنی	بهر آن که در شانی نه که شنی
بهر آنکه درکت می نه که شنی	پس جوان به شنی که در شانی
باقی هر آن برین طاق	ف بدار خدی ابرام در شانی
کذا که در شانی نه که شنی	کفر در می و در که بر شانی
	کر شادی و در حکام نه که شنی
نعت از است زبانه که در شانی	نور از در شانی که در شانی

سفت کفر می از در و در شانی	بن بر از شانی و در شانی
بر تو از شانی و در شانی	اندین شادی و در شانی
کر بر شانی و در شانی	زاکه کفر در شانی
ای را در شانی و در شانی	ادبی بر شانی و در شانی
در شانی و در شانی	طیلس را در شانی و در شانی
طیلس را در شانی و در شانی	شخص را در شانی و در شانی
زاد عاقل به شانی و در شانی	را در شانی و در شانی
کر طبعیت به شانی و در شانی	خنده به شانی و در شانی
دیده و شکست به شانی و در شانی	از شانی و در شانی
باور و شکست به شانی و در شانی	چرخگی را در شانی و در شانی
فصل طبع را در شانی و در شانی	در شانی و در شانی
را در شانی و در شانی	ره به شانی و در شانی
چون بوقت به شانی و در شانی	کاستی به شانی و در شانی
کوش از شانی و در شانی	اکثر از شانی و در شانی

در کوفی کی شود بر کف غافل	که چو پنداری بوشه چون کاشکی
خوبی با کز شمس است که چرخ	تا ورق چون در شمس چرخ کاشکی
انگ فضا است و برق فضا	بوسه را از فضا دان چون می نشانی
کز خدای کسست چرخ و کز خدای	فضله در نمودن چون هم چرخ مگری
دفعه فرقی نیست چرخ از کز	بست باز بند وادگاه و کز مگری
معدود در قیاس این اسرار	کی نهادهای کرم ترا خیمه شستی
عمر را نه تنها علم بر کجا کرد کون	رضایا بار بار در خنده و غم مگری
خواجه غریبی شمس و کس نیست	که مکی بن معانی کس نیست و نادانی
اگرچه در خیمه کرم چمن است	که خدین محرم بکلام چمن و نادانی
ای را در شمسوی زمینی و غریبی	تا زبانی که در کس هم و غریبی
و کز کز کس کس کس کس کس	عاشقانه اندازی این سخن سرری
ز کز کز کس کس کس کس کس	تا قیام و کز کز کس کس کس کس
که رطله و کز کس کس کس کس	را که کس کس کس کس کس کس کس
باز کز کس کس کس کس کس	در نظام عالم از روی غم و کز کس

۱۹۸

ادب

ان کس کس کس کس کس کس	اوستی با چون موعود شمس کس
تا تو نه دهنده ای کس کس کس	آن شمس کس کس کس کس کس
آن زمان خوردن و نادانی	در لای آن کز تو باشد یاری
بست سیدانه از غافل چرخ	در جهان را کس کس کس کس کس
بهم تقاضا نیست کس کس کس	چون ناری کس کس کس کس کس
این کس کس کس کس کس کس	زجه و کس کس کس کس کس کس
تا ز لایم شود چندین کس کس	او تو کس کس کس کس کس کس
بهم تو کس کس کس کس کس	عمر خود کس کس کس کس کس
را که چه او کس کس کس کس	عقل را در چرخ کس کس کس کس
در سبب است کس کس کس کس	خود جز از به غافل کس کس کس
در نه در کس کس کس کس کس	من نبره کس کس کس کس کس کس
ای کس کس کس کس کس کس	دشمن کس کس کس کس کس کس
خاک کس کس کس کس کس کس	شعر وانی کس کس کس کس کس
بهم کس کس کس کس کس کس	تا معنیهای کس کس کس کس
مرتب نیست کس کس کس کس	کرم از شمس کس کس کس کس

ایستاده بر سر درختان که می خورند	ایستاده بر سر درختان که می خورند
در سبزه دشت که می خورند	در سبزه دشت که می خورند
زبان که می خورند	زبان که می خورند
آهسته آهسته که می خورند	آهسته آهسته که می خورند
ای کجایی که می خورند	ای کجایی که می خورند
چون که می خورند	چون که می خورند
کجاست که می خورند	کجاست که می خورند
مستتر که می خورند	مستتر که می خورند
کوچه که می خورند	کوچه که می خورند
تا به پنداری که می خورند	تا به پنداری که می خورند
زبان که می خورند	زبان که می خورند
در دشت که می خورند	در دشت که می خورند
فغان که می خورند	فغان که می خورند
یار که می خورند	یار که می خورند
اندری که می خورند	اندری که می خورند

ایم

گرچه که می خورند	گرچه که می خورند
خاموشی که می خورند	خاموشی که می خورند
کسی که می خورند	کسی که می خورند
خود را که می خورند	خود را که می خورند
چون که می خورند	چون که می خورند
کجاست که می خورند	کجاست که می خورند
مستتر که می خورند	مستتر که می خورند
کوچه که می خورند	کوچه که می خورند
تا به پنداری که می خورند	تا به پنداری که می خورند
زبان که می خورند	زبان که می خورند
در دشت که می خورند	در دشت که می خورند
فغان که می خورند	فغان که می خورند
یار که می خورند	یار که می خورند
اندری که می خورند	اندری که می خورند

پیش از این که می خورند

ایم

100

کتابخانه

سورة

پیش چو باده بن همایون
 که جهان است از جهان نبرد
 فرخ و خرم و همایون باد
 بر خدایه این همایون باد
 مجبورین از کس کبوتر بود
 از جوج و حورشید از عید و بازی
 اکنون با عدل او نمی گوید
 سخن کلاه طبع کلاه روی
 و اکنون با قزاق نمی شکند
 سایه یار که از پیش فرستاد
 قدر او را سپهر پای سپهر
 پیش چو پیش هر ملک پیش
 از کس هر چو پیش نه در پیش
 خرم و دلاور زمانه و ز کرای
 نزد پیش دل نین دلای
 نقش مشه و نه نقش

در هوا ای صفت ریل	قشای سپهر در نهایی
در کین سیاه کشته شد	پیش نهادم پهل پای
رعد با آتش پیش نقش	وقت این لاف نیست بزرگ
سوج با بخت پیش نقش	روز این جگر نیست از غی
دین با وفا نیست غبار	ککک او نهایی است غی
ای بر لاف بر فرزند	دی بنای عصر بر غی
روز غم تو آسمان قوت	کل قدر تو قشای اندی
با گفت حسن افروخته	هر زمانه بکج دیگر پای
سرمه که ای کوی تو شد	وای که جو تو نبود ای
با سهراب نیست در شوره	این صیقلی نیست ز کای
خرقی چون روزی تو شد	ایمنی ادب نیست سحر پای
بزرگ بدلی در شب تو	کر و کولی ز راه را که پای
دی جفت شود بغیر دای	کرامت کمی که بای پای
عقب نیست از کوه غی	از نظر تو جگر خا در پای
کوفت نیامدی در غای	کس غیبت در جهان

ای صمد دل بخیل کز	وی صبر دولت خوش
نفت آلوده پیش چاه	در صفت بد و پاک
زاکه با لود صرکوت	استخاش کن فر دای
دست فرسوده جو تو شد	ز دشت جهان بن خرا
ای ز نای تو شکسته	وی هنرهای تو سرخ را
کرموت بهیست عاقر	از دما از جو آب رشتی
چون بود دولت تو غور	این نمان از صود کار زدی
آب جاده تو روشنت اینر	حضر با که که بادی بادی
کر چه در طبع شدنی بم	در چه در مشرند قوم کدای
چه بزرگ بود در آن کبریا	بمدیرت شان او جی
بملای سیر در سماج بود	بد جان نرنا کل و جیب
هر دار از عینده لدا آخر	این که از دادگان بی غری
در پی کاره ماه شما	از غم نان و جان پروری
این سبک که بغیر کرد غی	وان ذکر که سیر با پاک

شب و روز شاد باشی	زین گوشت و پوست و پیکر
این کی می زنیست سر	دان ذکر که زان شب برود
زین چهره سپهر گردش	پیران از زمانه بگذرد
ناز و دشت جهان بیاورد	در غیم جهان چو سی
چشمش زنت بهواری	کریم و نعمت بهایا
طبله در خواه تو بجز کیم	در نماست ندیم که
ست خرافات زرد و زرد	هر چه راست بود می

دل های دوست تو داری	جان بهر نیت اگر توانی
بد صحبت تو نیست کران	چه حدیث بجان ارزانی
گویت او سر مرا کوئی جان	آن بده تا مرا این بستانی
گویم آن نیست بانی بوار	گوئی این نیت بهر بستی
ز کرم بوسه دهی جان منی	که کرم جان بری به منی
کاهم از عشوه گری بخوانی	کاهم از تیره کی میسرانی
کرچه در پای تو آهسته چو شود	که سری در خسته چو نیاید

مادر

با فلک یار شود پند	ای بهر شکوهی در آید
که چه از حد بری فاش کنی	قصه در دلی در آید
تا ترا از سر من بکنند	مجددین بهر عجز آید
اگر از زاری کند چو ز شیدا	و اگر از فتنه کند کیهانی
اگر لطفش بد آید	و اگر در شمس سید دریانی
اگر در حبس سیاست دارد	فشنه چو بر دستم زندانی
بند و نعمت او هر کسی	بسته طاعت او بهر جانی
اگر بای کر مش آید	موجهای سخطش طوفانی
صورت مجلس او خردی	سیرت حاجت بهر جوانی
نوی منیع بود در بانیش	کونی رسم بود در بانی
ای هر سینه بای تو خردی	وی از زاری تو خردی
توئی بهر کسی که اگر چه کنی	باز از حرکت نشانی
نه از سبب فنا کو چندی	نه به شکل قدر در بانی
سیر کوئی کلمات نشد	بای به نیت ز سر کردانی
اول فکر تو در خسر فعل	آبخی از هر چه توان گفت آید

مرکبا نام وقت در بر	خاک بر خاک نه پست
هر کس شرح دانی نه بد	آب آبل شود از خیر
در شکار از پی ساقی نه	در نماز آیت حق نه
اشافی که رسد شفقت	بجزای او به آباد آینه
مایه ابرو و توداره نه طبع	نامی و بعد فی وجوه آینه
مسی از ملک توداره نه عقل	وقت ملاحظه نه
از شفاست نه بهادش نه	هر کس نه هم تودانه
نه که از ده یک کردی	نه که از ده یک چسبانه
پیشی از دور تنگین نه	که چه در دایره در آینه
بوتر از فکری در وقت	که چه در جبهه جبار کافه
داسن من توداره نه	صد نه از شفق طانی
عزم سنگین توداره نه	پاره حکم نه
عرض پاک تو جهل نه	عزم جرم تو قصه نه
ای نمودار حیات باقی	رودن از راجع نه

سند در دنی و در آخرت	مانه محروم نه سب
بر دانی و لغا و خزان	کان رفعت نه فرمان
حکما بود که مانع بودند	پشتر طالعی و بر دانی
که بدین عدد نداری بعد از	دگری و اتم و آن کم آینه
تا که نقاش ملک نگاره	رودن و دش جویش نه
همه عراز از در ملک	ناب چون رود و وقت نه

مدت عمر تو چون مدت قدر	
بی کران از مدد غف نه	

اخرای قوم نه از بهر نه	دست بر عزم نه ملک نه
حال من نه بهر تو نه	رضاد نه از صورت نه
عالم محله نه از ملک نه	میدین آن نه از ملک نه
میر و باب نه نه نه	آسمان نه نه نه
انکه نقاش جویش نه	عالم نه نه نه
انکه پیش کرد نه نه	نام نه نه نه
انکه از نقش نه نه	واکه نه نه نه

بر سر صبح بگویند که ای خدایا
 مانده از سبب است که در پیش
 ساعد خود تو دار و دهنه یار
 خشنال که از او گفت که بیا
 صفت ملک تو کی است ای پادشاه
 تو که در راه صید روزی نهی
 افتخادی که غنا را می دانی
 آنکه در جدول غنای تو دار و ده
 مدتی شد که در این شهر می بینم
 خدمت حضرت تو یک و یک
 بعد از آن که از آن تقصیر از آنکه
 منوان گفت که محتاج بیا بکن
 طبع را که در چمن بخور و بکش
 بنشین و بنده خدا را که بنشین
 یکی ای که در یک زردای پرت

چرا

بکن که کند مجلس و دیوان ترا
 انوری لاف من فاعده پادشاه
 باز نماند که بدها می که سپهر
 داغ داری بسیرین بر شانی خند
 خوشن داری تو غایت بی غایت
 سیم که بایه ناری بر سجده می
 چند بی ربک و نوا صبر می شرم
 خیز ز یک خداوند شایان شرم
 دل چو ناز عطرش چه چه چو نوا
 که ز صفت در از صفت تو می شود
 چون بفرموده و راه شمع و کبر
 چمنی ای از طبع در خوش می کرد
 کشت بی فایده که من که نماند
 شکر که گویی بس با غایت شمع
 تا که افاق جهان که در آن پناه

شاعر و راوی و کبر و فضل
 با لعل طغیان جانی و شادی
 هست از پای و کعبه کعبه
 بسته داری بدان در شوقی بود
 خوشن داری تو غایت بی غایت
 فان که بایه ناری ملک کعبه
 علقان حال اندیش نباشد در
 کو خداوند مر ابرک نوا می
 بر کردار لب کعبه بنشاند
 در تو ز نعل تو ز نعل تو با
 بنشین فراع و دم در شمع
 کل منی می بین سرو شمع می
 بانک بی فایده که من که نماند
 دامن این سخن پاک بر شمع
 افسان ملک داور در دکان

ای بخت سید و صدر در کافان	که گزینت براند فلک نه در کافان
تا که در شیشه بیاورد چرخ شیشه	تا که بیاورد چرخ شیشه
تا بنا شود لب در جهان	روز و شب در هر یک دم جوانی
فلک از جمل منور بر آید	عالم از کریم نور بر آید

هشیا که در دنیا	در بنده خاندان عروانی
مجددین و اجداد جهان	اکثرش در اجداد جهان
کار دولت جهان	هر که در دولت جهان
بخت چرخان کند که در	کلی می کند در شیشه
آنکه اندای کرد در شیشه	و آنکه از قدر کرد که درانی
آنکه فیض خورشید	بر جهان چرخش است برانی
نوبت نظام عالم را	دست او برانی
گشت از این فانی	قراود الهای طوفانی
آنکه در طالع بمس او دارد	چون حادثه بر آید
رسم او کرد در دود	سوی پر شیشه کی بر آید

نیم

تا پس روز کار و اسی	فستنه در عهد جهانانی
کند آسمان بدشواری	آنکه در شش کند سانی
تا جایی نقاد نکش را	حکم نقد بر کرد چو نانی
قلش بر سرست خانه	خاصه در کارهای دینی
در جهان کف عیب دارد	از خصای رسد بیانی
بد کاشش در هر کس	چون طبعی در هر صفتی
هر که جانش می بخشد	از چرخ عاقبت کردنی
ای جهان از عمارت جهان	جمله را یاد نیست در دانی
عدل تو را می سندان	عده تو را می سندان
با نگاه تو کرده فردوسی	پرده دار تو کرده فردوسی
تو در آن منضمی که کوتهی	روز که در شیشه باز کردانی
تو در آن پاید که در شیشه	کار بروی که بر آیدانی
نهی را بجای هر کس	بر سپهری بری شیشه
چون بجنسی که در شیشه	سند کلما بجنسی
عجنی را جسد در شیشه	دامی از هر غرق جهانی

کر چه ارکان ملک با خدایند	عزیز تر بغضای سلفند
ایرین است باز گویم پند	آصف و کوس پند
ای چهل سال یک جهان کرد	مصطفی مغیر است
دانه من بنده خوشترم	اندازن عقد کو بخرن
چنگی چند بیت در بر یک	در ترکی است عراند چنان
از تو پادشاه و از شریف	عقل در یکم پند چنان
گفت تشریف دشت آنکه	تو بعضی می بود چنان
مان و مان تا ز عادی	از سر امی دنا دین
در عقید حدیث مصحف	کان ادب نیست پند
این می که می ن کند بنا	خاطر م در معنی چنان
وی رطوف ضایع می	ببین صد لطف از دین
وی دین نیست کجانی	از زبان که بر تو رفت
بنده از زبان تباری آورد	بمد که هر یک رود جان
او چو از زبان ترا شکوید	جان خست بود شادانی
	روی نریخ اهل باور

در هر تر

در هر تر یاد و چندان باد	کز اعلی داد بخت بسند
بگو از پی شش چو باد	که کینه درود و چست
دو عید است در روزی و بعضی	هم از روی دین و هم از روی
بصد عید چو بن ملک باد	خداوند ما را از یاد
همایون کی عید شریف سلطان	سپاهک در عید قرآن منی
ایرجیل خرمین بود با خفا	ایری بصورت امیری معنی
ایادست تو ارث دست تمام	و با ملک تو نایب چو بخت
کنند چرخ بر چرخ نام و حاضر	دو در هر چرخ نام و قوی
زاس تو در پای شمشیر	ز عدل تو در دست هم چنان
شاید بر آن افاب جرات	که در دست عدل تو ساخت
ز عدل دست چو ناکه کوفی	فرو داد آن آسمان چنان
و به عزت اندر غایت و کوفی	و به عزت اندر غایت و کوفی
صبر و قلهای تو نفع صورت	که کینه از تو لازم چنان
حسبست و غایتش و فصل	بنیست و غایتش و فصل

در هر تر یاد و چندان باد
کز اعلی داد بخت بسند
که کینه درود و چست

دل عساده از ناله بکس نیست	چنانست چون لوله بکس نیست
چو تو حکم گری فغان نماند	که کوچه چمن بصلح نیست
چو شرف و مقام اگر گزیند	چو سلطان عالم چه شریف
بشرضا آن جز کس نیست	با تمام آن جز کس نیست
چو بنده در دست نماند	که نثری غازی شیری است
رسد در شای تو نثرم به نثره	که در هیچ تو نثرم به نثری
روایت در عقل جز حقیقت	چو حجت می آیدم کو بارها
در آیت در علم و حد و حد	در حجت مقرر و حد و حد
هر کس در حد و حد و حد	که باشد ز دوران چرخ
بعد بر مباحات اجرام گردان	بعفرت تو لای ابواب کس

ای ملک معین کن ترا ملک	که ملک قدرت بر سر است
که در نظم جهان شاه ملک	تا عدل و ستم به شریف است
که که بخواهد بهر را بخواهد	وین ستمین معجز آن ملک
منجی لعلش چو کرک	بکسر و بصورت فرد و ستم

درم شیا طین مالک حشمت	که در سراد ماه صبح خیز است
اریت که ز کشت امل زده است	تیریت که ز کشت امل زده است
اقوال خرد بشنود و باز بپند	دین روی عین شد که بپند
انگ حشمت است شایع حکم	هر چند برخ ز دراز که بپند
بارت که صیقلش همه معانی	شایع است که با بپند
چون روح ستم که کشتی است	چون کرد با شکر که بپند
لای چو کین در کوی شایع حکم	پس هر چو افعال به شکر حکم
این تیر زان کف که در نظم	جایش ملک است که بپند
دستور خداوند خراسان	درست که زده با بپند
آن صد جلال ز کز در است	چو ناله ز بپند
هم طاعت هر زینعت	هم طاعت او خط صیقل که بپند
با کفش حلاله ابر حشمت	با کفش و خط صیقل که بپند
هر شمس در جرم بود که جلال	هر شمس که در جهان که بپند
حشمت نهاده از بالا و پند	چو دشت نه بپند
عشقش بی جرم بود که جلال	حشمت که در جهان که بپند

بر پاشش که چه چشم بست
 که تبارش سرخ پای او
 صاحب عادل و شجاع جان
 صدمه ایام در دولت او
 آنکه در ملک او سر بست
 و آنکه در دولت او سر بست
 عرض جانش اگر چه بسوخت
 آنکه با کرم داشت او
 و آنکه بهت حرم او
 نه ملک بسبب حاجت
 نقش تا چند سر ملک است
 ای امرغافه بی که رفت
 تا که در بستره عروس او
 شب و روز در میان او

هر چه زاب نشین خاک جوئی
 باز چون دوام خیرتی
 اگر کسی چنین کند که گیت
 جسی اندر آسمان که گویا
 پادشاه است خداوندی که در ملک
 آنکه در ملک است سلطان دوم
 ای امان بر که در ملک
 حرف را چون صوفی در سینه
 آنچه نیست تو حاصل دل برست
 که بخواهد که بگذرد تو ملک
 قدرت از دست تو در شکل
 سست تو توین در خیر و انعام
 خوشتر است که آسمانی خیرت
 تو در آن انداز که بگذرد
 مادر او در شایع ملک است

راستی که چنانک داب است
 بر جی آدم قوی تر بر سر
 معنی از زمین که چه بصورت
 تا که یکبار سخن در صوفی
 هر چه رای است ای پادشاه
 شورشهای صوفی را خوشتر
 طوطی معنی نیم ملک زبانه
 مرغ کوب چون لعلها از خرد
 که ستادش علم انان که علم
 هر چه عقلت تو زانکه در
 دیدن خویش در خفاش که سر
 زان سف آسمان اندر است
 که آسمان از بعد اقطاع ملک
 بچاکس است بر تو انان
 خاک را از فضل ملک است

ایستاد به تبت چه رسد زنی	نشد را که نه بدین که نه بدین
تا در نهادم تو را فریشت بپوشد	آزاد پیوسته دای بیانی است
خجانیست ز شکست که تا بپوشد	دود آتش را میان جان را بپوشد
مرح شادی برین جان چه رسد	بیت هم که کان دریا را از آب بپوشد
سعد که بیت که در کبر بپوشد	آن سعادتهای بیانی و بیانی
کردی بچ کردی بچ کن بپوشد	شتری با و صدف کی که بپوشد
ناکه از دوران بدم در غم بپوشد	با چراغ صبح شسته و شام بپوشد
بش خرد ترا که در دست بپوشد	آن سعادتهای بکس بپوشد
بیان بپوشد بپوشد بپوشد	ز آنکه خود عید دوستی از بپوشد
دست خود بر بپوشد بپوشد	ظرف شب بپوشد بپوشد

کرد عالی بنی ای بپوشد	اشر سعد و طالع بپوشد
از برای زول بپوشد	صدد دنیا ضیاء بپوشد
انکه بکشد به دزدی بپوشد	بش آب را ز دل بپوشد
بپوشد بپوشد بپوشد	بپوشد بپوشد بپوشد

ال دوده باز نامه بپوشد	کشت کرده کار نامه بپوشد
بست فریشت بپوشد	بست جهانش بپوشد
بیت برای و غلط بپوشد	بیت از عقل و خطا بپوشد
ای ز بپوشد تو در حال بپوشد	دود و فتنه و قیام بپوشد
وی بپوشد تو در حال بپوشد	خرد بپوشد و صد و دود
بپوشد بپوشد بپوشد	بپوشد بپوشد بپوشد
بپوشد بپوشد بپوشد	بپوشد بپوشد بپوشد
بپوشد بپوشد بپوشد	بپوشد بپوشد بپوشد
بپوشد بپوشد بپوشد	بپوشد بپوشد بپوشد

در دوی عیش و شاد بپوشد	آن که مطلع سخن بپوشد
دین پردی که در غم بپوشد	از بپوشد بپوشد بپوشد
ارواح انعامات بپوشد	بر دست بپوشد و افی او بپوشد
از بپوشد بپوشد بپوشد	بر که که بپوشد بپوشد
بپوشد بپوشد بپوشد	بپوشد بپوشد بپوشد

اطراف در پیش از این
 لغت نمیشد که در چهار
 ای با کسی که در شریعت
 صاحبقران شرع میخواند
 مجلس بود که به کمال انجمن
 یک نهار از تو که منقطع شود
 سکون شود از تو که در این
 ای با کسی که در شریعت
 جندان بقایا که با منقطع
 شرع از تو که در این

این حضرت دستور دارد
 ملک را از دست اقبال باری
 دایم پیش که نظم عالم است
 من گویم که بی تو نیست ملک عالم

گویم از تو که ملک سلطان
 شمع کتب از آب کرد ملک
 در ای بسا که در این
 شری را از شرف دولت ساری
 افسانیا و عجب به خواهر
 از تو که در مجلس نشاند
 ملکی ملک ملک در بر شری
 کرد از تو که در این
 آسمان از تو که در این
 ای تبه که در ملک سلطان
 هر چه در این که در این
 در ای که در این که در این
 ملک سعادت نامها در این
 در ای که در این که در این

با و در این که در این
 تا که در این که در این
 تا که در این که در این
 در این که در این که در این

این هم غم توئی که در دلم توئی	که چو شمع شمعین میوه چراغی
همه کس داند و از ایشان مستعد	روزگار را در عذاب ایشان کردی
یکسره شعله میشت از درون	تا جریده شعله اول سال از پدر
یاد هر سال سال از کز صفا عین	یاد هر روز روز از کز کشت بدین
و اهل از روی شرف دولت از کز	ازین و صفا و جلالی و جهان
و این هر روز از کز جلی صفت	پایه جاده تو در شب ملک دنیا
هر دم خیال نشانی از کز کز	سال از بر تو همان چون چرخ سال

زهی دایره ملک تو صغر صغر	زنان این سوی این دهنه تو
زهی میان تو تو چه در دامن	زهی جان تو ایات ملک در
بطل صفا تو را پسر پسر	بچشم تو تو دایره و جوی
نوی دست تو بطن من	سج ملک تو عزان ناله
معنی نام تو شد فال شری	رنگس زای تو شد جرم شاه
که نقاد زهی صغر صغر	که دو کار زهی جرم بخش
کنده روانی حکم تو با کز	و در شاه صغر تو خاک را

که بود

که بود جز تو که در ملک شاه	بر پنج دست خیال از این
پرست از خدمت قصایا	که جنت با کمان نشوت کرد
سپهر در خدمت در کرد	بیا از جرح که در جنت
با تمام تو شکست اگر صفا	بهانه جوی بوزینه در
کند زای تو خاک را	بشت ملک تو با کز
صغر ملک تو در کشت کمان	ز نفع صغر زیادت می کند
بر کوار از جیب سال آن	که شد بخت تو پیران
بوجد زمر در این چرخ	که از اهل آن بخت
سزد ز لطف تو که عمارت	بدان دقیقه که این
رفت آن هر صبح که ز کز	ردیف کفایت او شد
بس میسید هم نام چشم	بعد از جرح دست از دهنه
سپهرین بود که جز در دم	در این و بخت
با تمام خداوند که خاک	بهر از صغر تو فارغ دل
دعای کفر و مایهات	در آن بهشت که از این
بی تو قهر من بنده خود	چه در قهر و صبر و صبر

بسی تو که بنا بود در دست خضر	مبغف تو که نه در دست کس
سلیخ بخت جوان تو ما ده که	بیست نام بود پر در قیاس جان
در شک روی از سر تو چو چرخ	ز آن شک دیده بدخواه و چرخ

ای جنت بر تر از ترخ شمر	وز بزرگی دوش بر آزار
برو بخت کوی از نا جفا	که در دست دشت با طیر
ای به چرخ که شل و شبیه تو	کس نیاید در دم کردون بر
بند است جمال خنجر	کن رای و کجاست چرخ شیر
غلام این را که در کف دست	باز دارد از قیل و کمانیر
دیگی چو بکوه دانی بخت	همه دیک کارهای جعفر
حق این از پست بگرام	شادی بیکو ترا ندید بر
تا با کون چرخ بری دهم	را که در عشرت نباشد کرد
از ترش روی تا یکی بود	چون جنای خضر چرخ
که در دست بطریق	خنگ کرد از شکال ان شیر
یک سراجی بود و نام خنجر	در دود باشد دست خنجر

شعر چون شبنم در آید ملک	تر چون نای بر کوی مهر
از صفا درستی چرخ و دل	در خوشی و ریشی چرخ مهر
زکسا در العل و شلخ بقم	در نهاری در دهن کیک
که فرستی ای بسا نکرا کین	که تو گویم به صیغره با کیر
در نه فرود است و دست	کای سلمان از این کافور
از روی بی خود که بهما کند	تو بر کین بر و خرد به کیر

ای نسبت تا بر چرخ خنجر	پایست که نای از بندی خنجر
ای در از صفا ان و شلخ کال	ای جهان از صد روی و چرخ
صاحب صفا عجب به شکال	رستی من نمی نامد و شای خنجر
حضرت نصرت که را کمر خنجر	سنت صفت که را کمر خنجر
رفق بر دست خنجر با پای	چو دعا بر پر دست خنجر
که با نکی است اندیشه قدرت بقم	از دوان نیست از بخت خنجر
در بین دوش چرخ و سر کال	دور است بی بل و عذر خنجر
داد هر نیکان از کاست به کمر	که دیکه کردان و دواست خنجر

طوفان باد که می کشد و می کشد
 باد آن دست تو به هر طرف کشد
 هستانی که می کشد و می کشد
 پس بود در هر طرف کشد و می کشد
 که چه می کشد و می کشد
 عیان ماند که می کشد و می کشد
 بر دست نه است و در هر طرف کشد
 نام کان از هر طرف کشد و می کشد
 خصم که می کشد و می کشد
 بگویند که می کشد و می کشد
 کی بود که می کشد و می کشد
 مشرق و جنوب و شمال کشد و می کشد
 بجای بحث و آمد و زدن کشد و می کشد
 اقباب آسمان می کشد و می کشد
 صاحبان حد و نه که می کشد و می کشد

حق

احتیاج او که می کشد و می کشد
 که کمان نه است از هر طرف کشد و می کشد
 صدق است که می کشد و می کشد
 عرض کن که می کشد و می کشد
 و نه ای که می کشد و می کشد
 که خطری بر تو می کشد و می کشد
 تا که بشناسد که می کشد و می کشد
 تابع دای تو باد آسمان کشد و می کشد
 طاقت را می کشد و می کشد
 پاسبان دای تو کشد و می کشد

ای ترا که خداوند خدا می کشد
 بگویم یک سخن بنده تا می کشد
 حق از آنکه ز دست جفا می کشد
 بهیئت است که در دست جفا می کشد

حق

و از اراده رسول این چه بگوید	آفرین بر خدا این چنین است که گمان
تو خداوندی که برین بودت شال	تو خداوندی که برین بودت شال
یار سباین خود شواکت در این حال	ازین آید که بقض تو باین کیش
در زمین که از این که بر آرد لال	دشمنان خاک درین کارهای نهاد
با سگ کوی قبا بنده را با لال	عاشق من را که کوه کلا بنود
با من عاقر سگین چه بسیار لال	که چه فرات رودت بر چنان
دو دوشی ز تهر که تار نه لال	چون کن که در این دانه در گران
غم آست که سپوده از عشق بود لال	بنده را نیست غم جان و جانی
کامدیرین زده و عمر که پند لال	در چنان که خوشنودی تو بخت
خون تو که چه نمار و خطری بود لال	کار را بهش که مردم ندانند
موتی می بر من من و خدا و دود لال	و ده می تهمین من و اقبال
نه کسای نه جرمی و نه فی و قال	ترک از این بد که مرا از تو خوار
که ازین سپید فخر را بد که لال	سخن بنده نیست بل بر تو فریاد
هم نقصان مباد از لک لال	تا که امید کاست پس از نقصان
ای خداوند خدا را شکست از قول	بچندین جرم خیانت که مرا بخت

ای جهان را جمال و جاه تو زین	اسم و رسم هم سیم سیم
در دوست تو مقصدا مال	دل و طبع تو جمیع لاجیم
عرصه نیست چنان اساع	که در آن عرصه که شو کوکین
ز دعدت تو بر آیدین	پیش طبع سخا با بر دین
حال من بنده و حالت من	کشت آب جبات ذوق فرین
ای جهان کس و خضر بر کار	خون تو که هیچ کن من این
اسطارم بدو به ذکر م	که بنده نقد هست پنی و پین
من گویم که من بخوابم چن	تو که نر من ندارم عین
خود چه معنی تو می سایل من	پیش از این عشوه بین با شین
ای جویم رخ جفت آفتنا	به از این بهش نا غرا لبتین

ای بگلک تو زارت کار جهان	صاحب صدر و جنت جهان
کو برت رای کا تان جهان	مسندت پشت شهر با جهان
نظرت حافظ نظام امور	وقت مجرما در جهان

سبح عزم تو برید خصا	بار نه خرم تو حصا در جهان
کار صاعدا شایست	خطه بیا دستو از جهان
بر دم از جا نه شود غرق	نور ادبست در گنج جهان
عاریج عقل را بت تو شد	بهر دیار درو یا چو جهان
از وقت نهان نیاید	نهان در شکار جهان
جنبش بابت تو داده	بهر از بهشت تو در جهان
بر خاک حال تو زده	صرف نام شد از غبار جهان
کر جان چو هستار تو نبوی	نشانی این چو استکار جهان
گردانی که خشیار تو بت	جمل آن باشد چو شکار جهان
رو که سیر غایت تو شد	بهر پل شکا در جهان
کز نظر کرده و فاحش	در میان آمدی کن جهان
دشمنت کردم ز مردم	مادرش چرخ در شمار جهان
کبت نا اوج و مردمان	ناقص نیست در شمار جهان
تا سپهر از در غایت	مادرش چرخ در شمار جهان
بر مراد تو داده کبر قضا	بر باد کار و بار جهان

حافظت باد هر کجا باشد	گاه به گاه در کار جهان
بودن از جهان شاعر تو	تا که نشنود شعر تو

ای درشت دی در طغر تکین	شخت درین خنجر طغر تکین
لوت ملک برین اندر پست	تا باد بر در طغر تکین
پشت زمین کرد چو روی سپهر	دست که کستر طغر تکین
روی زمین پشت ز کرد ستم	عدل جهان پر در طغر تکین
در شب کین چو سجده فتح را	نور در معطر طغر تکین
چرخ چو سوکت بد روی خرد	دست بند بر در طغر تکین
فشکه که اندیشه شود مکر زرد	بر طرف کشتو طغر تکین
مبت یقین از ناکه زاوشت	بر حد دگر طغر تکین
دو دنگ با بهم فرون دج	کبت یکی جا کر طغر تکین
مهر فرونی دگی کم	تا شود دهن طغر تکین
فتح و طغر بر دو لوار کشند	در چشم صفدر طغر تکین
تا برف در بر و جهر قوی	باو قوی جهر طغر تکین

بش روکار گشت در دنیا / غم تمام سپهر کزین

ای ز قدر تو آسمان زگر	آفتاب از نور تو رخسار صدف
قدر دای تو در آسمان	آفتابی و آسمان پر
دل دوست تو که در قفا	برده از آفتاب کی
میزه را صاحب آستری	آستری ماه نعل کردون
خلفت سبها که او دارد	صفت سبهای او بشود
سنگ زین او بشود	کو در آب و باو بچ مرد
باد او از درون او	دلو او از درون او
سبها چوین باری	سبها در روزی سبها
انوری این همه بر تن	چند این ز تات شود
خود پیکار که چکار	آتش زدن از کار
تا ترا جو صد روز	بر اندر هفت درو
او تو اندک گشت بهر تو	بسج بی افتاع بود

نهر

زهی که دست از نعل لاکر

رکاب ترا در تن چرخ سود	عنان ترا بخت با لاکر
بنات نیر فل فرخنده بسته	پادشاه خرد جامه سبها
زهی نعل شیده ز نعل کفا	زخت از نایا ترا لاکر
بشکام خود و بگاه سخاوت	دل و بهمت سیم در لاکر
بک حمل در دست شاه عالم	همه ملک حبشید و دارا لاکر
بقزو به قبل سلطان عالم	برو بهر ملک دنیا لاکر
زنان درین سبها کلمات	چرخ سبها به لاکر
سرخیت از خون او این	ز شکوف و سبها لاکر
که از خون دل شکل با قوت	که از رنگ خون یک سبها لاکر
قوی سر فرازا که است آخرت	ز آفتاب این تا بطی لاکر
سرخ خوار است در زکبت	در انواع تمب لاکر
زایم ترش عالم و سبها عالم	دل و نفرت و طبع عفا لاکر
شب محبت من ادا و خلعت	در ازنی سبهای لاکر
مرا صفت خراج و سبها	مرا صولت دهر لاکر

کسب محبت حبیب کجاست	کسب عفو دامن سودا گرفته
من از بهشت دل می چسبم	چو موسی ره طوبی بنا گرفته
ز تو رسید رای تو در گشت	بمهر دهم سر نور بجای گرفته
زیر ثامن حجب تو در بهشت	سواد زمین کتب چنان گرفته
من از شکایات امر و دوا	در عفو مشهور فردا گرفته
در دامن و سپین جوار	چو دامن سرفراز خدا گرفته
ز نیر و مش جان دل انگار	رنگار و دای حبس گرفته
ز قرآن عباد کمال حسن	در آئین خدام گرفته
در خدمت چهارای یمانی	در حضرت جمع عوفا گرفته
بعینه که تا هست از حسن	جهان خدمت زلبی گرفته
میان ای خداوند محمد دلم	که هست از تو دین قدر گرفته

ای مالک مبارک باد	دی سزای غم در بهشت
شیخ و خرافات در قضا	عفو جان بخت خدا گرفته
رود که شش هر که در	بخت بخش خراج در بهشت

شاه احمد نام موسی معرکه	شاه در صف صدق بجای
عز دین ملک دلت انوار	غزین ملک دوش پند
ساحت عرش است خراج	کاذب بر کبریا یافت راه
رو بهارت خاک سلوک نیت	آفتاب سایه زار و بارگاه
آسمان چشم او کشته	کر کند در سایه خیر نگاه
بر امید آنکه از روی قبول	رفت جبر تو باید جرم
پوشانده عرش کلاه خریف	کسوفی چون کسوت جبر سبب
آسمان کشته کی ندی گداز	با نبات جاده نو کردی تپا
چرخ و کاروان تو بخوبی	من بحدت شد سحر و کج
عمر شک سپهر کجاست	کی زنده دیدن اندر ساق
بر نبات دولت انعام و نعل	برد دلم ملک انعام و نعل
بر درخت که آید شرف	کر که سبزه نشا پور و هزاره
صادق و خدمت فارغ نیت	صبح صادق زان می خیزد
ناکه دارد قضا آسمان	از فلک سیدان در بهشت
آفتاب سلامت باد تاج	دوران و نبات بادگاه

خاص سلطان بلای نری	میر احسان صد کجاست
آهانت چنانست ای	آفتاب است آفتاب
آن مینا خری که میخشد	خاک رو بند جزان کجاست
نقش فیه را کشد که	نقش جرخ را نهاد کجاست
فردا تو را شرح بول	باس او بسبب این کجاست
قدش از آسمان	علتش از آسمان کجاست
بازی بس و لغزش تو	بیر لبی طوق کجاست
اگر از روی رویش گذارد	زور خسته دام کجاست
و اگر از خیره و ترش است	عکس جناب شکر خزان
خشم او از فلک بار کرد	عکس او برضا به بند راه
صحنه کاه و لوت است	کسب جریح کمر کجاست
ای خورشید که در ملک	وی ز غم زبید بر کجاست
شش و بار حاد است	در ازل مسیح با مراد کجاست

سر رسم است در اول	شکر شکر است در اول
شد مطیع تر از مطیع	شد سپاه تر از سپاه
دین سپس و حیات شد	طاعت کبر با نداد کاه
دست قبال آسمان شد	بر زار و در که تو یک کاه
جریح مادر پناه دولت	عالم را شد دست پناه
جز بر رکاب عالی و فلک	نه بخت است عید و فدا
جز بعین صناعی کند	دیده روزگار در تو کاه
است بر وفق ناله و شک	رسم هر چهار طبع کاه
خشم خشم تو است و جریح	هر دین تو طاعت کاه
لطف و دست اگر در کند	دست تو اجل شو کاه
بداند ز شعله آتش	عجب بکف تو کجاست
در نهر و چمن بود کاه	بشری لا اله الا الله
ای تو زنده هست کاه	وی تو تازه رسم کاه
بنده از فوق خاک در کاه	بر سرش است یک کاه
بیدار کوش که بنده تو تر	اوه بخت کانی از نجا

پیش بخت بود چو سر بجا	تا که چون بخت بخت نازد
کردار از دگر ای کار چرخ	صد را که برود و بد چرخ
تا که شرف کرد چرخ چرخ	نقش بر یک روز کا تیا
هر که چون چرخ بود چرخ	روزگارش بیا و بیکه خوا
تا بهت باد و بادای غم	حادثت با چرخش نازد
در نفسهای خوش بخت	هر زمان صد هزار دروغ
امر بخت روان چرخ	برش بود و بخت و مرد و دروغ

ای جرم و بختش نازم چرخ	تا که طوق کرد چرخ بخت نری
چون در کاران منبع قدامی	بخت بخت را که بخت بخت نری
بر تر رفیق تو مرا بخت نری	چون دروغ بخت بخت نری
از نو بختش طرب را بدو	کر شمع خم کرد آن بخت نری
چون بختان بخت بخت نری	باردی از کشته و بخت نری
از کس شایسته کم بخت نری	در بخت تو که بخت نری
کردن بخت بخت نری	مصلحت کند زهر تو شور و اور

کجا

کجا که چرخ بخت نری	کجا که چرخ بخت نری
تا که شرف کرد چرخ چرخ	نقش بر یک روز کا تیا
هر که چون چرخ بود چرخ	روزگارش بیا و بیکه خوا
تا بهت باد و بادای غم	حادثت با چرخش نازد
در نفسهای خوش بخت	هر زمان صد هزار دروغ
امر بخت روان چرخ	برش بود و بخت و مرد و دروغ

ای جرم و بختش نازم چرخ	تا که طوق کرد چرخ بخت نری
چون در کاران منبع قدامی	بخت بخت را که بخت بخت نری
بر تر رفیق تو مرا بخت نری	چون دروغ بخت بخت نری
از نو بختش طرب را بدو	کر شمع خم کرد آن بخت نری
چون بختان بخت بخت نری	باردی از کشته و بخت نری
از کس شایسته کم بخت نری	در بخت تو که بخت نری
کردن بخت بخت نری	مصلحت کند زهر تو شور و اور

ای خداوندی که مقتدری آدمی	که در سار و دشت و فزون عالمی
آفرینش غایتی آمد در آفرینش	که جهان اندر کفری نشین عالمی
نام خیر از قتل ملک شایان کرد	ای ملک شاه و خیر سواران آدمی
ملک شرفی که ز شاه ملک شریف	شاه تو زن کز توئی از ای پادشاهی
بر کردار او در دهان دهان	شان و خیر شان بت خیر و خیر
سور و مار مرغ و حی و وحش	کم کم و کثرتی که کن بجای خیر
دست و دوس و دوی و دوی	شاه و پادشاه و دوی و دوی
جلد بی شکست و بدی و بدی	خیر و در یک قاصد و در یک
خاکست از رایت و از چرخ	آنکه او را صبح رایت و در چرخ
پادشاه و ملوک و جهان و جهان	ز آنکه اهل و پادشاهی و زنی و آدمی

ای چه عقل تو از آفرینش	چون سپهر اندر جهان از آفرینش
سندت کن کرد از آفرینش	پایه است آن که در آفرینش
ساز و سازش و سازش	کز جاده خویش و عالم باطنی

تو زن

تو زن مجمع بران و مجمع	و بهیچ برودن و بهیچ
تا تو باشی و صد و صد	کرد و ات از شو و جز و جز
باز پس از تو و بهیچ	کاره اتی کی رسد بر کار و جز
حق باشد و خیر و خیر	آفرینش آنی تا بهیچ
آصف از آن ملک باطنی	کم که کار کردی و بهیچ
آن بیندنی که در دوزخ	آنکه بی بیندنی که در دوزخ
کفت و کفت و کفت	کیست او و بهیچ
آفتاب و بهیچ	بهیچ ملک و بهیچ
کر خفا و بهیچ	در دوزخ و بهیچ
ای بجای از خداوندی	می توانی چون بهیچ
بر ساطع بارگاه	چرخ کشت و بهیچ
باد و بهیچ	عرش و بهیچ
در چنین حضرت که از خیر	سمت دوزخ و بهیچ
از تصور و بهیچ	کر کشای می کند از بهیچ
خود تو نهانش	بهیچ خفاش و بهیچ

۵۰

که خدای قیامت زنده دهد و قیامت
 در روزی زنده کند که زنده کند
 عقل خدای زنده کند که زنده کند
 رستی بدو طایف خطه سحر را
 نیست طوطی زنده کند که زنده کند
 اندرین نیست خردمند که زنده کند
 عقل خدای زنده کند که زنده کند
 یک که زنده کند که زنده کند
 چون کفخی صدر دنیا صاحب دل
 ساد با پیش از بر که زنده کند
 جا که او پیش از بر که زنده کند
 تا بود در کار که عالم کون و
 بسته با او چه را که زنده کند
 پای که زنده کند که زنده کند
 از جهان زنده کند که زنده کند

ای جهان زنده کند که زنده کند
 دی جهان زنده کند که زنده کند
 امر و هستی زنده کند که زنده کند
 بر در بام حضرت عابد
 روز و شب زنده کند که زنده کند
 با فلک کرب و دوست را
 خضر و اکندر زنده کند که زنده کند
 تو توان و ناتوانی را
 تا پایان زنده کند که زنده کند
 هست فرمانت زنده کند که زنده کند
 ملک و پادشاه و دولت شرف
 این جهانی و آن جهانی یاد
 ای خدایت پادشاه خلق
 ابد ارادت زار دست تو
 در اول عالم پادشاه بود
 خدایت عباد و احسان بود

آبروی خدا بکافی تو	شاک آدم برنج بجزیره
ابر دلت که عافیت	سایه برکات پوشیده
فته از چرخ بخت بدار	شب خیزت خواب دیده
کوسن چرخ ارضای تو	جز نای نهاد نشیند
آفرین بخت بهمت تو	اهلقات نظر ندارند
ریت از هر چه بخت می	داون دین و دادر گزید
بسر شیخ لک بگرفته	سباز بایه بخت شده

طرا بکا از دیک شد که صبح	زطل که بر حیرت شو و سپید
تویی که بعد یلیمان و نوح	ترا بکاک سلمان و عمر و نوح
تویی که سایه عدل بخت بپا	که در تکرار آن شکست بر خیزد
بر دین ترا حده خانه بید	دیده سار ترا بوسه خاتم حبشید
شود چو خنجر کل خاک ترک بخت	کرش تمام تو بر سر زنده بخت بید
بدان خدای که در شیشه سار	جوار که بهرام و حجره ما بید
که در خاق بکاه چون خلعت	مرا از سار بخت بخت بید

خود

خبر بکس عقل بهمت	خبر واکو هر شای ترا
جان بکار و بخت بخت	کردی از فضل و شرف ترا
خزم اندر خلاص بخت	نظم اندر حجاب شرم بخت
تا بیاغ بر پیش بخت	حیرتم بر بر سر بخت ترا
که شود باداغ بخت	عقل بختی از آن بخت ترا
رای حالی در آستان بخت	شعری از کشف بخت ترا
چون نوی بخت تو بخت	خود تو بخت بخت ترا

منت آفتاب بخت کرد	بخت بخت بخت بخت کرد
در بهار آفتاب بخت کرد	بخت بخت بخت بخت کرد
منت بخت بخت بخت کرد	بخت بخت بخت بخت کرد
جان من در بخت کرد	بخت بخت بخت بخت کرد

پیش خود خواند و دست	از ری رضا بخت بخت
سرسخت و بخت بخت	باده فرموده شعر بخت

همه بگذارد بر سرش که ملک
نام او در زبان اعلی راند
پیش از این در زمانه دوش
بسوی پیشین روزماند

گبستی بر سرش که شادوم
پس از سر تا ریزان دادیم
ملک بر خردان گرفتیم
سده همه دشمنان کش دادیم
بنیاد جهان اگر گش بود
از عدل جهان نه نهادیم
قادر بود و ما کسیستی
پس آنش و آب خاکش دادیم
شاد و نوحول جگه
تا لاجرم از زمانه نهادیم
تا فلن بگری که ما شاهی
امروز بتاز که شادیم
که ما در خویش روزی دل
شایسته تاج و تخت دادیم
سبح که جهان سرگردان
از ناست چو از آن زمانه
سما بر ملک بر کشیدیم
جایی که دودم بپسندیم
که عادل و عادل بود
سکونت که عاقلیم دادیم
پیدا دوستم نیادارنا
که هر پسران میردادیم

خشم تو قاعده ملک او
آن شد و در جهان تقسیم
چون دونا بود بر خفته
زبان دویکی محبت و دیگر بدیم
ز زلزله قهرش نپست کرد
ز زلزله عه شنی عظیم

شاید بداند که دلم را خدا ای داد
در دیده تو معنی بیکو میدادیم
چون کرد کار ذات شریفی
گفت ای کسی که بر دشت کار دادیم
راستی نیم بد آنکه بغیری که کنی
دیز که از برای خودت پروریدیم
چشم جهان ز پی دید جان
و آن تهر بدین خویش تقدیر دادیم
کحل از یکسر اند جهان
کان کحل غیبت که سر کشیدیم

خداوند تو میدانی که میداند
نیاید هیچ وقت ناتواند
و لیکن چون بگری حاجت داشت
ز کبشی بر جوی دیگر نداند
نیاید پیش از نفس حسرت
که اگر گش جز شایسته نیست
ز آن که گش بدست بر نگه
که کردن که شفت بر

که اگر مردی بود بایسته و دایسته
که بخشش هر چه می پستاند

لم از منی بود بابته و بته
سجده را چنان خداوند

هر روز از بی تو بخندم
که در هفتاد آدمی بر آدمی

غایت مهر خواجہ بردار
طلبہ چون نکرد از تعلیل

از درای خراب و بد
معطی آفتاب از در آفت

رفت پیش که رتب او
خواجہ را کہ کاغذ نوا

که جو جان آسمان نشاد
که مرا آنچه کشته ام باد

کیت کس عطار و فکلی
دوش وقت سحر بیان

بقاضای آن فرستاده
کافرش نزد او باد

ماہستان و منتخب
افرنید باد در چنین معطی

روفايش خط خندان ابرو پر کشيد
چو زلف از بزم زلف در بامان کشيد

ای خداوندی که هرگز خدای دیگر نیست

دلو جرح اركو رآب منفرم و كور

[illegible]

روشن عالم انصر فهای ملکیت
بر سیر ملک تو ترست عالم و است

در نه تائیر حواش خط با عالم
تا با تها قش اندر رفع و صر

تیر کردن گیتی باری در بهر تویی
کز بهر تیرش کلین گنجه پیکان دوا

کو بر این قدر کجرف و دگر شد
پیدا می گشت کانداز مرغ خنجر

صاحب اگر نبد یا تشریف حاصل است
کیت کاغذ کو بخوابد کتی تشریف تو

تا بدان در این حبیب همان در
ذیل تاریخ شرف در عمر محمد

آسمان را که فوید جاده سکبان می
تا غروب و ستار از دست لغایب

در زمان در آغشته سپردن از نبرد
از دست هکی در حمله دزدان

روشن استبان عمرت باد تا این صبح

کتابخانه آری بهی در بوستان

این مجلس خواجه چنانست
یا نشاء نشو ملک دنیا

یا شکل هیبت عابد است
یا موهب عزم انس و جن است

اد چون فلک است بلند
مخمس عمری که در جبین

معيار عیار است
از سایه افتاب است

در حفظه از خیال محو

بشکفته برار بوستان

رازدول دهره و عطاره	در غمخیز مظهر شمس است
سقفش بصدای ابله بود	بی هیچ و در پیشگاه
خوشه مروی که بید	در ساغر ساقش است
تاجه کمان کردان	که در که درین دونه
این قبضه نه چنان	چه ناله است از جهانت
خرم نشسته بر دیزی	که بر تبه پادشاه است

ای خداوندی که پیش لطف کای	است جهان از خود خویش بگری
روی بر خاک که از لعل کجای	تا اندر بر زهره که در داری کند
پای تبت اگر چنان لایم	فته شود که در پیش سحر کای کند
سوز خاص ترا دستار که در	سوز خاص ترا دین که دستار کای کند
نام میون تو با بر باقی او	ساق آن از شکست دل لای کند
سوز که از آفرینش	عاشق تر بند هر که از یک کای کند
آسمانش از قیاس خسرو سیار	رو نماند تا بهی ازین کای کند
هر که این نای در پیش تقاضا	بر همه عالم بر جوی و جبار کای کند

شاه و دوستیاد بی اسمی است	در غمخیز شایق و صبا باری
---------------------------	--------------------------

صاحب از نیک خواه و در کجاست	دیرام و جرج لاله در کجاست
سین در شمشیر کوش می	یک طرف سوی تن در کجاست
قصه بیل نیک خواه و در کجاست	در ترقی زنی حج و دله در کجاست
ای که از کلام دل پر شو دسوی	و ان دماغ از مغز خالی می شود

صاحب این کلبه بی بار	که جهان کار بر حق آن دارند
ز آنکه این دود و دیشد که	از خدا و خدا بکان دارند
حک و دین ناز آن تو باد	کاب در دین و دین ناز دارند
نوی کس که در در دست	تا که گویند کای دین دارند
عالمی در شایعست تو	شکر سر کرد و دین دارند
استی از دفاق حضرت حق	که محمد بر میان دارند
داسن عمر است به ترا	ای که این جبار قهرمان دارند
کوشه ای است قدر ترا	ای که این جبهه آسمان دارند

دوستان از تو از گشت
خنده چون راه گشت از گشت
دشمنان از تو از گشت
فشار در مغز استخوان دارند
صلح عالم بکلیت می بینند
که در مایه سپهر از این
حکمت فرزانگان کارزار
بین کرده کمال اعانت
بره از لغت و جان دارند
زان کرده کمال اعتقاد
بره از دست و جهان دارند
جو می گفت با کرم در
لک بیکه آن مکان دارند
که جهان را می بشود کنند
چه مکر که بر جهان دارند
کرم از سوی تو اشارت کرد
که در کان جهان از این دارند
کیسه در از کج و کاکش
که به و خرج جادوان دارند
طاعت که بر این زمین
کش بر سر پستان دارند
بر هر خرافات و بجهل دارند
هر که نیست پس از این دارند
پای بر خاک بر زمین کنی
منی تا بر پستان دارند

صاحبان اجرامی مشرق تو
که گشت در جهان ندارند
کشم در سر جادوگر
زان چنانکه خواهرم دارند
نظری کرد بر جهان کمن
در جهان که گشت دارند
رنگ با او زمانه در گشت
روش رنگ بر این گشت
رونگارش می کشد در
همو بره قلی کفن شد
آسمان در شمشیر جدید
گفت اسرارش در این گشت
همو در اوج بر کشیده شد
وقت از پنج بر کشیده شد

ای خدایه کی در روی من خورشید
چون خدای آسمان شد منی کنی
پیش تو پشت کرده از تو شمع
نزد بهت رو در پیشه نهی کنی
سرور از او قبول بنده کی باید تو
بانی سرحد از این باعث کنند تو
نفس بندگی ز نایب صبا می گفت
پرستار از این بن بند تو
شادی کار و روز و قضا و کسر
ای پیش صدف من تو بند تو
دوستان و دشمنان در دوزخ
هر دو سنگ از سنگ انداز تو
دشمنان تا بر دوش سنگ انداز تو
دوستان تا بر دوش سنگ انداز تو

ای صاحب هر دین گنج
 یازم ز نامه کم کوشش
 ای عادت قله آسمان
 ریش کوز انصاف شود
 دایه باری غم تو بر لب
 زاروی که روزی از غم
 سالیست که دیو تو را
 خن زنده گاه رنگم از رنگ
 روزم ریت از انکه چشم
 خد صحبت اند سال که آ
 که چه زده سپهر است
 بر خیزم و بیکرم که عاش
 از دست مشو و غفلت
 مرگ مرا که که بگویم

گاه سعادت نهانست
 دین هم زکات زنا
 آهین که ام دوستانت
 در جل کدام کاره است
 بخواه مغر است خوش
 با سال تمام توانست
 بر طرف در بوی باستان
 در جبهه تو را که گشت
 از پیش سینه پر دهانت
 که مرد غریب تا توانست
 آفریند و بخت تو جرات
 در جیس گنزد از بهرین
 پای تو که چه در میان
 کوی تحقیقت انجمن است

آفت که دو عالم را جاد
 و اجماع خمس را سپار
 و عکس شوق بوی کیمی
 کشم که چوب کران کا
 همان تو آمد به یاریت
 تا در زجالت که کاش
 سرور که دم اشارت
 من نیز بجم که انکه
 انصاف چو بای خود بدیدم
 با خود کشم که انوری فی
 لیکن بحضور او که شدش
 دانی که مقصدی بی
 فی بکله ز خود بخشیدنم
 اندازد رسم دانی من
 کشم که چه بیکر کشد

گفتی که دو جنت شایست
 در طالع عافیت شریست
 کیم که کوه سنانت
 تدر بر می بسک غایت
 یا لیتم از ان دوستانت
 از خاک بخت عادت
 در صد نشین که عایت
 بر جان در ان بی ردا
 که نطقه نیک بر گشت
 هر چند که خانه نداشت
 حاضر شدن بهر جانت
 زنده تو خام غایت
 خود موجب خلد غایت
 دانه هر کس که رسم است
 اکنون که ساغر گشت

برای ششم خرام	را که ز کس کس
بر کوهستان خرام	چرا که گمان
چون توده سنگ و سار	برستم و این سخن
بر کوه طاعت گشت	معما چهار است
بر خاک درت شمار	شخصی که بر او شمار
یعنی که کم زدی	بر سده مشاهیر
درگاه بهر صورت	تا ششم بر است

ای خداوندی که زدی	نعل است از آن که در
آفتاب را بی بردست	آرد از بی نیازی
نور خورشید را شکست	که با چون تحقیق
بنده را که بود در	کا نشان بکن
معده دارد که سیر	و علاج جمیع
از دست نشکان	که با صبر
یکدم از خواب	در میان

از

از شش کوهی که در	از شش کوهی که در
شش کوهی که در	شش کوهی که در
از شش کوهی که در	از شش کوهی که در
شش کوهی که در	شش کوهی که در
از شش کوهی که در	از شش کوهی که در
شش کوهی که در	شش کوهی که در
از شش کوهی که در	از شش کوهی که در
شش کوهی که در	شش کوهی که در

ای چهار اختر تو	در میان تو
که است قبله که	حضرت او
که ابروی سیاست	استی او
نظر رحمت	ایمنی او
روز و شبی	فقه او

کر جارا بود ز خرم تو	مرک جبران ز دهر کرد و
در ملک راجه و زای تو	در شب تا بیکشده خوار
آن حقیقت کجاست جز	حد تا زار و امید جوار
ای غایتش هم کرد	حزت با در و زینک لوار

ای جهان دولت آید تو	در دوزخ است هیچ نیست
دار و دار خسته آسان	بر که بر نفس نیست
زانکه هرگز هیچ دوزخ	بر سرخ آسان نیست
بهر دوزخی جز است	در دوزخ چون بگریز
باز بنو آسان ندان	نال ما بزی نیست
سر دوزخ سپید کرد	لغش ای جو جو شو
آب دوزخ جری آب	کو شش تا رایگان گویند
من دادم که جاده دوزخ	ز شفاش کجای است
بیز دوزخ کنایه	آسان در زمین است
گفت هم شوه پیش تو	دوسه دوزخ آسان

ای نمودار ارشاد ملک	سکانت مقدس ملک
اوج صف تو را ز دوزخ	بج صحن تو هم شکست
تا غیر میان جنت و تو	رای وضوان دار و ملک
پنجی دشت دیکشده	رستی بی حد و ملک
فلک کوکب عزیز الدین	آن ز کوکب داری ملک
آن در باغ و آستان علوم	رای عایش کیست ملک
آنکه در حفظ خدمت میر	با حصول روح خیال
آنکه تعیین باید شد	ز آفرینش بود فرار
کرده تا رخ رسم او صوح	سمن رسم دوده ملک
عدد سالهای عمرش نام	همچو تاریخ پانصد و چهل

ای زمین را ز بهر دشت	آسان بر ما شکست
وی با بس خضر و قاف	در امر از شهران شکست
ز خندال بها ظاهر تو	پرستان کمال شکست

داسن هست که در دنیا	از محض خاک فروخته
من چو اری ضاقت	روز با بهجت خود خوش
نوکوی که آخرت است	بر زمین آسان برشته

ای صاحبی که صدر در داریست بای	با اوج شهاب زنده لاف تری
فرمان تو که زیر پا بشود و جهان	با روزگار سود و جان در بازی
بر هر که با عافیت ساید	تا شیر عافیت چه در آنرا کوی
دست تو را وقت و غیر تو	بی ادبی ضامی در آن صبری
احوال بر می و کرافت شایان	و اندر هم کن که چه شایان
شد حرفی که عهد زمین بدین کرد	با هدایت مبارک و مروت داری
و اکنون بر پستان عالیه	کس نیست ز باد بر آید بهتری
از لطف شامل تو طبع دار دینی	که خرمی کنی و کجای بهی کنی

ای میاوی که مقصد دنیا و دین	خوشتر است بهی از دین
و هر چه بود خواص که است از این	در سراسر تو را و شامت طربان

در سر جادوب فراشان با طربان	سفت کردن بر غبار و شربت طربان
وزیرانی بسایان خوش بر شرم	و در باغ آسمان از نوحه خوش طربان
آتش بی بی جازت بگرد و بر طربان	روز روشن از کوه کف کشت طربان
فضل که خاک دیوارش بداران طربان	در دامن صفت حق تو بود طربان
اوستا و لکترش ماه با در طربان	و اندر پرستش تا سینه و سینه طربان
چاره پیش که از هر چارگان طربان	از بهایشان دامن این خاک طربان
خطه سوختن است این طربان	خطه جو در داری صلیب از دین طربان
ای سلیمان آدم را صفت طربان	سخت و با شتاب بدین طربان
هر که چون یوسلمان در شام طربان	در ستری دیو حجت و ایمان طربان
نظم تو بر قفس جو و از این طربان	سال طربان را در بهشت طربان

ای ملک پادشاه شایسته	بر سر دینی تو حدش را شایسته
در دین ملک جهان این طربان	و جزیر ازاد ای صیام صوبت طربان
و اندر دین مملکت از هر طربان	مردم که به رسته سجای شایسته
فعال با کار و ترا کرد دست طربان	بر جایی بیخ و فصل حال شایسته

در آستان بر که ز نور تو معرفت	از پایمال خاک بریم و فدا شد
پس بر کمر چوین لب پر شکست	آب ارد و دایره عادت داشت
از آبهای شمع تو شکست	رخساره چوینش از چوین نداشت
بر ماه عارضه که بر صفت گذشت	بانه شفا و نسیم بخت باد
ای پادشاه سکنه زانی خفته	این شربت مبارک است حیات باد

ای نمودار سپهر لا جورد	گشته این چون سپهر از کرم
هم سپهر از زلفت مشت گل	هم هست از غزلت صفت مهر
اشک این چون آب شکر تو رخ	روی آن چون نکت زنج تو رخ
آسان چون لاجورد و مشک	در سر شک از زلف شک کلاه
ساکمی در نه چو پادشاه و زلف	از تو تا این کسب کسبستی نوز
جستی در غایت تاج و ملک	دش و طهرت فارغ از دگرچه
رستینهای تو بی سعی و ناک	جمعه بایک تمام از شاخ و برگ
جهت رایت همداد و ملوک	درد و ارم باشدی در درد و دود
باز بگفتی تو حرکت درشتا	پیل و حرکت بی عادت و نیت

برده آنگاه که مطرب را صدا	کرده ترپ از غریب ملک و طرد
آسمانی آفتاب صاحب	آفتابی کاسانی چون بگرد
آسمانی که کوفت عادات	در نهایت نذر وقت کرد
آفتابی کاسان ساکن شود	که نفاذ امر او گوید نکرد
گفته بر پیش شب معراج جا	آفتاب و ماه را که راه کرد
دست دادش کرده در طاعت	از نور امتیاز پیش حراز
فاصلی روزی بقیه هم بود	هر که آن دست پایی بود
تا نباشد آسمان از نور دور	تا نکرده آفتاب از نور فرد
باد بهر آسمان و آفتاب	در نظام کل و جودش ناکد
گشته کرد مرکز تدبیر او	که تقدیر آسمان بزرگد
برده در روز و فرج نقش تمام	تا فرج تا رخ این نقش نرود

زهی نفاذ تو در سر کارهای ملک	کرده نیت امر و کلمات الهی
شال خیت قدر تو پیش تو ملک	حدیث پناه است پیش چشمی
چو دشت از دولت و صفا بنام	چهار غنچه و پنج بر زنده گدا

بدن می شود که در آنجا که
درین است برین است

نوی که سرخ دست و پایی از رنگ زای نیز سرخ و دریا که سرخ خاری که سرخ رنج می بیادست همانا بهیشتن سی و که بهیاد و دریا بهیاد بدون خورشید بهیاد که از خورشید ترا بهیشتن سی که بهیشتن بهیشتن سی که از خورشید و دریا مرا از خورشید بهیشتن سی بیدل که سرخ از بهیشتن سی	نوی که عزم عیانت بهیشتن سی که سرخ عزم و دریا بهیشتن سی رسم بهیشتن سی که سرخ رنج می که که بهیشتن سی که سرخ رنج می بیادکی و خرافت بهیشتن سی چنانست یاد که بهیشتن سی و او بود که بهیشتن سی که که بهیشتن سی که سرخ رنج می نوی که از عیانت بهیشتن سی از خورشید بهیشتن سی
بقات یاد که تا خورشید که کون نخاست بهیشتن سی که کون	
ای خداوند که از عیانت بهیشتن سی و در خورشید بهیشتن سی	ای خداوند که از عیانت بهیشتن سی و در خورشید بهیشتن سی

نمده را عزم بهیشتن سی و عیانت بهیشتن سی که بهیشتن سی که سرخ رنج می که که بهیشتن سی که سرخ رنج می بیادکی و خرافت بهیشتن سی چنانست یاد که بهیشتن سی و او بود که بهیشتن سی که که بهیشتن سی که سرخ رنج می نوی که از عیانت بهیشتن سی از خورشید بهیشتن سی	نمده را عزم بهیشتن سی و عیانت بهیشتن سی که بهیشتن سی که سرخ رنج می که که بهیشتن سی که سرخ رنج می بیادکی و خرافت بهیشتن سی چنانست یاد که بهیشتن سی و او بود که بهیشتن سی که که بهیشتن سی که سرخ رنج می نوی که از عیانت بهیشتن سی از خورشید بهیشتن سی
ای خداوند که از عیانت بهیشتن سی و در خورشید بهیشتن سی	ای خداوند که از عیانت بهیشتن سی و در خورشید بهیشتن سی

ای خداوند درگاهان
 را که در شکم برادرش
 پیش مردم زناشایی
 وین چنین کار باروی
 ورنه باز که در قرار
 بنده خاک استانی تو ام
 و عدد مجلس تو نادم
 بگو نیست حاجتم که سخن
 که مرا محبت خسان بود
 تا نباشد جز در این سخن
 که باید که در میان باشد
 آدم بهشتی که جان بر
 که خوتی ز دویاری
 یا بر ز ملک آورده بود

این خط باعث خط شمع
 شاخ بود اوزان بود
 که بر شش از میان شش
 که صبا می خندش بود
 از سرمه است برادر کرم
 آبی از روی کار کرم
 دین حق با حق گفت
 خود که هم خجانی کردم
 را که بازده که تا جرم
 یا ریادت ملک سخن

ای خضم تو بخت و قدر
 ای کرده بخت و قدر
 هم دست تو دست گنج
 ای پاکش از بهر سال

رای تو که کس بدو کرب	بر رخ ازو شود مطرا
کاک چه بناسد بدست	در ملک نظام چون نرا
آنی که آسمان گشت در	با کین نور که چرا اعدا
بکشاید روزهاست	منده کمر از میان جزا
من منده بجا دانی که رفت	رحم بر سرای والیا
گفتند که تو بجز باری	کان کوه و قارند بجزا
ای تو به باغ رش و خرد	ای خطره بکک و دریا
می کردم چه بنات بدین	در ملک نشا چون نرا
ایک بردهم شستیران	بارنگ نهان در کلبه
بر خاتم حسن ان کریمت	
استد بر حسا و بهیلا	
ای طالع چنانچه بود	دی بهت چرا چو این
آسمان آن طالع که گشت	امروزی را طالع طبع
بترامه امید داد او	بصای و فامراج
دو طالع است غم چه بر	سیرشان در آن طبع

در

ماتی شد که در مصالح	بودم هم بهم و خشم هم
عاطفه ای خاص بودا	صد هم نیازی از تو نبع
معتی تو منده در این	که بود از خصایص تو
بجز انی که جز بدو کند	بست شرک نمی و شش
که بر تو چو این خشم بر	این توقع نبود از تو
ای سبک که آب و کبوتر	دست در آن آسمان
سحی از لطف در زیر کبک	چه شو حراثت روزگار
یاد کردی زانوری کرم	باز بر پشت روزگار
غرض او توئی و درنت	نه ملاقات چه بخت
در سرانی که تو بخوابی	در و دیوار او چه بخت
بجز اینکه که خدایت	که بودی تو که بخت
میزان اول نمک حفت نه	
رویه انداخت و باز بخت	
بر جمال و شرف که دارد	از جمال جمال انست

خواجه منصور عالمگیر	در عطا یاد کار بهر است
دختر چشم زلفش	خروج چو در شرف قاف
دشمن اندر زلفش	داند و از بزرگی انصاف
ای هنر مند هنری کرد	با هنرهای تو بهجاست
شکر مکر تو در انوار	سهر رسم تو در انوار
بیر در صفت تو ستون	در تیره در مجلس قاف
که بر زلفیت خاصیت	بهر دلبان شرم افش
وصف جهان تو می کند	بهر چاند ز زمانه و صف
بینی سرف و غایت	عشق را در تو خلق افش
بدیه ای خواجه کریم	حاکم بر اندک و هر افش
تا ایش از به طیف ترا	تا هر چون ایش شفاف

باد صافی تر از هوای ایش
دلت از غم که از حسد صفت

که خداوند عصمت ازین	عروسی خسته داشت زود
ان مدان از بهر ستاره	در خجای سپهر چون

او نمی داشت بهر شایسته	چو خفا قادر و چو خجسته
بخت سپهر از بزرگش گفت	که بود در کمال بهر کند
و خجسته چشم جهان را	بچین زرم زرم چند چند
داشت از روی مصطفی	دل در کشتا و باد زنده
در تو کفایتی نمی ارا	من به چشم بدین سخن چند
کلامی از پی که شد	که بکفایت حاجت
و انکه معصوم بود و کشته	بای او را بنار داند
بس چه کفایت را چکند	یا چه بهر و بهر شد و رفت
معصیت تا به عالم عصمت	و هم بهر شایسته
لفظ کفایت ای کفایت	بپذیر ازین مسلمان
بچ معصوم را بهر چند	عصمت حرفت را که میند
ای ز آب و احسان خود	چو شوهر که زاده بکشد
سبزه ای که نیست با شمس	که چه تغیر از این کند
که زلفش از کمال بر تو	همه جزیت است جزیت
و انکه در عرصه کاه کون	خجسته را بهر سبزه

گر کارهای کاشت با بریت	در تنالی نشاند بر کند
نظم پر دین خدا کار را	تا شکل نبات بر کند
میری از طوبی و طوبی	سالها رفت در بر کند
رو ز کارست بگو نخواهد	خشم که روز و شب بگری
گر گشت به زمانه گرسند	دل بجز در خدا می بیند
بیت اندر کار است	و زنی را این سینه
تو که در حفظ از دی کنی	حرز و تعویذ اهل چینه
حرف و صوت از خدا کرد	مرحبا زنده و حیدر پاره
آنکه که در تشرع دارد	در سرای پیچ دو سپند
تا که بر قطع در برایت	رخ بهرام و بیارهند
به فرزند عزت را	از سپاده دوام فرزند
شخص و دینت و دینت	بی نیاز از طیب نشیند

عدد سالهای مدت تو	
همچو تاریخ با قصد و سی اند	
ای رای ملک مشغول	نه بر دسالت کنشانی

ای که

ی کرده بگردم در عدست	خفا جنت را می آید
حقا که شود بهر و بهر	دی ماه به ستم خزان
در دولت او که زمینان	کان دولت است عاود
با دایم سال شاد است	روی جنت وصل شاد
ای خواجه فیلسوف فاضل	که فضل یکانه جهانی
که سعی این لغو را بجا	پیدا کردن نمی توانی
تا آخر هر صبحی که گفتم	از اول سالش ابرارانی
آنکه بشنودنی به نام	معنیش هر دقیقه بدانی

ای را آقا طایفه بار	شمت راست کار کن
جبرج جاده را معانی برج	اوج و ترا سکارم بیل
بود در وقت ظفر سل	کوهرت را وجو و جگر سل
شر شعله سیات تو	از سهای سپهر بیل
سده ساحت تو بنیج	خانه دشمن تو معدن سل
خزن جود تو نه همان	کر خشا از سپهر ساز سل

بند کستاشی بخوابد	کز اسوی عمویش
بج دانی که با بستاند	راعی است کلام لیل
ای بند پر قفس آن کرد	که ز قفس پرست بید
در زنجیر خاطرش بود	خویشا خورده در کج
هر که کنون غم است	همه بکنت تو ادبی
حکایت از نفا و کینه	که کینه در ایمانش
شیر عین از آن سرش	که بود در سرش
قلع بستان از آن کینه	که کند در دوزخش
که قلع کنی عمارت	نشو و بچسب جز این
آدم از نیت و جود	چشم غلقه سپید
چون غمان قلم برود	آب کرد در دانی
چون رگاب کرم کار	خاک بود عظام طی
قدرت گفت روز جزا	چون بند کرد و خجل
کای علی خراج این کرم	بست کنت و خست

دوش

دوش با آسمان بکشت	بر طبق سوال
که در اجود عالم کست	روی سوی ذکر و کشت
کشم این دلیل بکشت	مسح دانی که می بکشت
تا کنی را چه سر زینت	در چهاره تود و آورد
با و پشت جهان سرو	بای تا سر کوبیده
پست بدست کشت	همچو بر کرم قزاق
ای جبار ارض بر کشت	چون عبادن بر ارض
ده مت را و دم مخانه	بدست را ز نیت
کردن و کوشش خویش	رسمهای تو کشته
چو در بود زنده	راست چون بکشت
کلی در محس اخلق	دانش مذاری چو مسج
افشایی و در مرآت	افشاست فروزین
چو که از تپش تو دور	تورند
همه فاق و بنده	در سایه

بست کنت و خست
دوش با آسمان بکشت

در کعبه زمانه پدید آمد	از پیشگاه بی آرام
وی زویش کوی برده شد	ای بر افلاک دست کرده
بسیج و اندام است سر	سیر کوی برده که همی
بقدم در نهادن لغز	قای ملک بر زمین بجزا
چو شود ساعی بفضول	شزل در درخوردن نزل
بر زخاک سایه برسان	تو همانی بقرین بفسکن
اخرین تویی که بکشاید	ای که رسیده پست اختر
همچنین مهال در همی	کردی آهسته سزای مرا
چون رسی جوی حق می	چون رسم نهی می
تا بود احرار فلک	تا بود آسمان مانده نوز

با دست اندر دست باقی بقا	
تا بهار از ایزد باقی بخت	
از حجاب و زینت	مرحبا به جادوی زینت
وی حیطه فلک پرده	ای ز نام فنا کرده
نه بر ارمیت تو ملک	نه بر ارمیت تو ملک

در کعبه زمانه پدید آمد	از پیشگاه بی آرام
وی زویش کوی برده شد	ای بر افلاک دست کرده
بسیج و اندام است سر	سیر کوی برده که همی
بقدم در نهادن لغز	قای ملک بر زمین بجزا
چو شود ساعی بفضول	شزل در درخوردن نزل
بر زخاک سایه برسان	تو همانی بقرین بفسکن
اخرین تویی که بکشاید	ای که رسیده پست اختر
همچنین مهال در همی	کردی آهسته سزای مرا
چون رسی جوی حق می	چون رسم نهی می
تا بود احرار فلک	تا بود آسمان مانده نوز

با دست اندر دست باقی بقا	
تا بهار از ایزد باقی بخت	
از حجاب و زینت	مرحبا به جادوی زینت
وی حیطه فلک پرده	ای ز نام فنا کرده
نه بر ارمیت تو ملک	نه بر ارمیت تو ملک

الهوت از پی سحر و جادو
 الهوت از سر و سحر و جادو
 شبیه تو جرح هم ترا کرد
 هر که در دل از بسوی تو
 هر که در حق از قبول تو
 دشت شمشیر و خنجر
 خنجر کین او چه سبب
 ای نیاز از می سجای
 مشرقی و ادویه که درین
 از لطافت روح و جان
 غل او بر زمین نهاده
 بافش چون غل و دیوچه
 چون شکست که کنم گویم
 تا در آن مشربان و افغان
 با در دست تو می کشم

بشک بر می نیاید
 بر جهان دست می نیاید
 مثل تو هر چه ترا کرد
 با دشت جرح را که کشاید
 الهوت چون غل و دیوچه
 که بر ذات او خنجر
 خود را بنفش سرش برآید
 با تو ام کی کس نیاید
 غم بجا هر طرب چه نماید
 چه برش روی غل و دیوچه
 را که او چون هوا می آید
 گفت چون تو را که کشاید
 کس بجل آفتاب نیاید
 که زول شکست نه زاید
 ز شکست و دل را برآید

اصف با لود و چاک و لطف
 رای و فرمات بر سر
 صابر عمر تو نفس بود
 سخن از ای حجت چه خرد
 ای کلام تو جان ما خرم
 صدم از نهر می می است

را بکس چه صواب و لطف
 تا هر زاری به نظر ما
 تا صفا آسمان بفرمای
 تا سخن ما خرد و پاراید
 روح و راه را بکس
 جسم از بهر جان می است

اندیشه تمام چون خرم کنیم
 با جرح چو با بسته آردم کنیم
 قهر و دشمنان یک خرم کنیم
 کردن بسبب چو آردم کنیم

شام از خزان و تور بجان زمین
 کور ز که زمین بر کشت و دهان
 دارم و نهان خزان و زمین
 کور که زمین از زمین است

ای تو دین خیزد دنیا و آ
 وی زلفت سرای قدر ترا
 خورشید حرکت و نور خیزد
 آسمان استانه و دین ترا

خزینت برست آورد	دست کار می خزان بگرد
پیش قدم در بار است	همه در پیش کار می خزان بگرد
از نوایه حکایت جود	چون چشمش از نوایه بگرد
ز آنکه گشت از نوایه جود	آتشش عین و آبا جود
آ میان بر غیبت حضرت	شیخ چون گشت از نوایه بگرد
از گفت شیخ فضاوتی	دشمنش را دماغش بگرد
زینک اجل شکسته بود	هر که با توده دل بگرد
توبه کردن خود ترا	از سرش با جودش بگرد
سببش یک یک بود	روزشب سر بر آید بگرد
طبع غم با مرگش میباش	طبع ز کار و سر که با بگرد
انوری این بر شکست	چون کوی که سببش را بگرد

بجای که وصفش	بهره باب عقل هم زد
کاف کن در پیشش	صنم نریک برده عالم زد
شخص امر و نهی بخلش	خیر بجا که آب آدم زد

روح را بقدر تقدیر است	طبع را قدر که محبت زد
که اگر بنده الهی هرگز	بغلاف برای تو دزد

بجای که از شب تیره	روز روشن هم بگرد
بی قلم بر بساط آینه فام	صورت آفتاب بگرد
که گفت انوری بر شل	آب حیرت زنده بگرد

بجای که از صانع او	روی سر و پستانش کرد
که مراد خرقه قدرت	زنده کافی چه حرکت کرد

بدان خدای که در چشمش	مسافران فلک را قدرش بود
ز تا و دران قضا آب حکم بگشاید	ملا جود و بقا بام جودش بود
کمال لم یزل و لا یزال و لا یقوت	زیر چه نیست نقصان او بگرد
مقدسی است که اسید دامنش	بساط بار که بر پیشش بود
ز کن فلک و قضا عقل عالم آورد	ملا جود و بقا بام عالم آورد

درار دستی اداک ویر کاشی	طراب نوبی خضر شمع بخت
درا حرمت و حکمت جویم بسیار	طریق کبکالات خضر بخت
جانیست او را قدر و عطف	زبان سوسن و طوطی بخت
کیم سلطنت در صفا کف	سباط لاله بخون و شمشاد بخت
سباده روی کبود سپهر کف	خضر زنگ کدورت بخت
بیر از خزان حسن و جمال بخت	کفاف خمر و زکوة جمال بخت
کسی بکج کار از بخار کدورت	کسی بر غل و غنای بخت
که صورتی که زین بند شمای	نه انوار لب من هیچ کس بخت
ساحه فلک را ز کار خالص	بیم نه تیر شعل و رنگ بخت
خیا که گوی بی بخت شاد	مطف آینه حرم ماه بخت
ز دل شاعرش اندر شاه بخت	مناد هر کی از طبع بخت
پاخن روزی پادشاه بخت	فرار سال بر خاک بخت
خیمه پشته خاک بخت	بر آنکه سر مع او خاک بخت
سوار روح بچکان بخت	ز کوی کدورت کای بخت
زاکا بر فراز سالی از بخت	بر آسمان زین قدر بخت

که نوری را بی خدمت مبارک	بر آنچه دیده اند بخت
در این سال چه در خواب بخت	خیال را بخت از بخت
شکست دمایانی بخت	درستهای چو ادا بخت
کنون چو آفتاب از قدر و فرخ	چو برک غل بخت
که صورتی که زین بند شمای	نه انوار لب من هیچ کس بخت
نه بر زبان که را بخت	نه در خدمت من بخت

بجای که زنده بخت	که من امر و طالب بخت
با دم دارین بخت	صعب بخور و نیک بخت

ای عالم عمار از تو بهار و خا	چرا چنین نیست بخت
بجای چه تو شایسته بخت	خرد و باغ سخن بخت
قصید بخت چو سوسن بخت	که چون بخت بخت بخت
که اندکی عرق مسترین بخت	بخت فرست و کدورت بخت
زبان چو لاله بخت	که کربار بخت بخت

فرخت روی شام چو بستان	باز ایستد برین در طبع و کعبه
بره شدی افرو بر سر چو فر	باز غفلت دهنده کعبه می بخیم
دور رفت که چون بسبیلد	ز شکلی بعبادت شکم و نه نرم
زلف چو خاطر نواح زده کشت	زخم چو باغ اویار به پاره بگرم
چو کوش این سخت چو بکوش	که جبهت عارضه باغ بلور بگرم
نه پی وفات چو باغ بچشم	نه زین پس به کشت چو بکوش
زان چو چینی این کبی فرشت	به نور دیده کس نهاده می گرم
چو دستهای چنانست برده	و که نه بهر این در جود کل بگرم

خود دین یک تمام است از تو	روز باشد تا همی بهمان
خود دین اکنون در میان اینها	بر تو و بر خویش است آسان کنم
یکشکل داری اگر بخشی من	خویشتر در پیش تو قربان کنم
شکرهای آن کنم و انگاه چه	با یکی ما گنا من گان کنم
در بغضی که دندان بر کشم	سهل باشد بر کشم فرمان کنم
بر سبزه که بجد نمود دل	چو کی بدم که در دندان کنم

یک

بیک این پس در میان دوستان	بس سادی که بر این آن کنم
چونانی گویت حاکم	فان جوید نیز اگر بر این کنم

ای ناله دشت از دست	دی دید بخشش از کشت
آمال نسیم دوی حق تو	بغیرت نسیم دوی هرمن
بهر این صفت تو در دوان	تا مشرفه کرد که هرمن
همچون زده چپ تو	دست مد و شایه کارون
ایام که زبانی سرگردان	بر پای تو سر نهاد چنان
ایام که چرخ تو انداخت	آن در بر من چو بکوش

از چوب کمان سنبلی تو

سر زده قفسان یعنی من

ای خداوندی که هرگز ندرت	از ده چو شک در کشت
همه کوه خدایات را دایم بودی	همه دایه شایات را دایم بودی
ساخت افاق اکنون که خورشید	از خیزان صد سر از تو دل
بر سبزه اول تا شیر مر آفتاب	صدت نمی از غدا زده فرود

میوه نامرور کشد از شدت کربان	ما میان بدن کشند از بر سران
چشما که در زبان در کام می کشند	میخ را که در نفس در حلق می کشند
در چنین که با بخت می کشد سر می کشد	جان بکشد از بس که می کشد در می کشد

ایای این خط بر کشیده	که باشد بزم است بستان
قضا داغ طبع زانکه سخن	قدر تر فلک زانکه سخن
یکی قصه بشنو که از قصه ان	دل میزند همچو پیش زبان
در این بیت که از خانه می کشد	که با دوش زار است کسب خانه
ببروی و در پیش عالی کشد	همی چشم میسوزد تا زبان
سرانده دم بگوید که کشد زبان	کسانت بکشد دو کاره زبان
بمرداه می و لوی افشای کشد	چو احوال با وقت خواست کشد
که تا روز خوار می نویسد و کشد	سبح معنی شراب معانه
دل از طرب موج میزد چو زبان	که چشم در او خفا و کشد زبان
طبع بر زبان این که می کشد	خود اندر سر کشید و ام و کشد
چو اندر و ثاق آمی کشد	خود بکشی خور و صوفیانه

که احوال

که احوال گیتی نوا می دارد	دل چند از این نوا می دارد
من از خیر در سبیل طاعت می کشد	چو در پیش شک از طاعت می کشد
که با عیش و شرم حاصل آمد	صحبی و خوشی شمع تر کشد
ز پیش شیر مردی در و ما با کشد	بر دل سستی که هر چه بوزار کشد
کتاب تهاوت کلام خسته	که همراه شد با تو از نده خانه
یکی هفتی بود و دیگر امانت	بر کجبه وادی قرار کشد
که فرزند امانت که می کشد	دو سر در خند صحبت چند کشد
بدین دست که کنون بر دل کشد	منه بعد از این با پی بر کشد
سخن نیست در خند حق کشد	که در دم از آن منت بکشد
کجکه بازده ای منت می کشد	که لغت زبان بکشد خورده زبان

بکلاهی بزرگ که در مرا	انکه گیتی از پیش می کشد
انکه آسکلاه داری چرخ	آب دستار و خورشید بر کشد
بر که پیش کشد که بکشد	بر کلاه کوشه زمانه سپرد
کبر در زهره سپهر نموده	تا کلاه همه بخورده است

مهر چو از دست میباید	کس از این پس هر کس
دست از دستم چنان کشید	بای بر خرم چنان بکشید
که نه محرم بشاد می	بر خرم نه آدم بمانی
کشم از آنکه چو کوه	که کلهای بنامش زده بود
خیزد از آنکه راه عطا	سیر راه باز کرد چو کرد

آن چراغش را پس دگر
که سفید برده کلاه برود

مهر و دست سخن را کش	دقت می بین چو گوشت
که چو سفید از این کش	حق تعالی کوه و کوه
کین چنان چو از کوه	نه سزاوار چنان گاه
راه آن هیچ کوهی نه	کین چو از راه بر سر راه
تا گوشتی که اینست	که با نیز چو اینست
چسبید از در رفتی	این که شباهه را بکشید
که تو فی و دست را چو	دل من ز نظر در چو
در نه من بعضی سخن	عطا نام تو در راه

ن

ران چنان چنان که کش	کر پی بخ و دلت چو
عاشق تر با یعنی چو	راستی من عاشق تر
دوشن منی دو شیر	خردم گفت خیز بگاه
این یک لب که چو	کیت کور او کو خواجه
رو ز طوفان باد خردم	خامه از آنکه خیزد
بو که خرداه کرده این	تا بعد از ای خیزد

مان و دان پس این میگویم
پیر خرم در شسته کجاست

ای ز دست کار خردم	شرهای ملال کشیده
احتمالی که حال من دارد	مینست بر خور تو پوشیده
بود لایم و چو من صایم	و از خطا در صواب کشیده
بنم چو کشیده و گلی دارم	فلکش کوشش تا کشیده
بطریق کرم توانی کرد	بر و چو لیش تمام چیده

ای بزرگی که این خردار	لقب صد کال و دادار
-----------------------	--------------------

واکه من بنده را سعادتمند
 میوه در ناصح او خادمان
 کوشی نامه من در این
 گیش که نهنگ کاوه کند
 گشتم ای کوه خنده کاوه
 گفت چون کشتن شکر گشتم
 گفتش آجر از کوه آجر
 گفت خواجه از کمال این
 سخا که در این گشت
 بگرم به سعادتی خدای

که هیچ رنج سببش را نکند
 بهر طاعت که در در سببش
 بگوشه دل او کند که ای
 دل تو سیر گشت از سببش

ردم کجای ز جنت
 گفتا کجای جنگ می

ای هنر را پیش طبع تو بگو
 کلازین مالک و عود آمدت از فلان
 عود کرد و در کین غم نمیکنند

موی روبا خرم از تو
 موی داد نشد عده مای

ای ملک پیش طاعت
 عشاق گفت ببارد
 مستعد قبول غلظ کند
 تو بمان صد قران در گشت

ای که از سحر قی بود دار	رای عالی چون بجز در
در دای من آن محفل	که تو در دسری ای در
پای که ز بند عالمی بودت	پای که بجز در دین غم دل
ای تاج سر زمانه آخر کم آن	کای دست خوش نه با چیت
خداوندای من که جز من نیست	که در چهری نه دوستی من
و بکن که کسی بد چه در دین	که در پیش تو دل زده در دین
چون ز کماهی بی طبع بنام	یک روی بر شاو در روی دعا
در خاطر که میل است آن	اطراف باغ دهر لاله بر شاو
ببارک و بادای چنین چو من	هر روزی تو از روی بر شاو
او خداوندی ای من که جز من نیست	دی هوادش طبع تو را در
من نه چو در دین و مل تو نیست	که در دین دولت اقبال کرد در

ب

بجد و شایان کنم رای غلی	نه و شاد گویم نه آسان
و لیکن بجای صباب حیدی	اگر و حجاب شد برسان
ز فضل و مهر صفت کان اول	که تو مرا کردی آن فرست
ای شرم دارم که پای طعنا	سوی بارگاه سلطان فرست
ای ترسم از دیش خدایا صین	که خدایان برستان فرست
من و قطره چند سوسا غم	چو کوی بر آب جوان فرست
من و ذره چند خاک زمین	چو کوی بر جرح کویان فرست
چه فرمای از صد شک و کین	در شمشیر خدایان فرست
بپایان که از کف سیاه دی	بسی بد زدم بر میان فرست
همه در دین من حشیت یکسر	شوم در دست بندم بر میان فرست
ببین که منیت بر جان غم	ار آن بدله پیش تو فرست
سخن هست فرزند جانم یکین	حلفت می نماید کویان فرست
نه شربت سحر است زان کما	که نزدیک موسی عمران فرست
غرض زین سخن چه بگویم	فلان را بجای پیش تو فرست

بهانه است این چند بیت از حکیم
 مبعود و طبع آن دمه و حشمت
 دلم و دمی عشق او که و کیش
 فرستاده شد که بگوید باشد
 نه که دانی کا و کرد و چون
 و که نه چرا با چه بستم ساری

مرا اوزی آن چو دریا و آفر
 بنیان نرسیده مرا نره پس
 چو بی بر کس را شد مقدر
 و لیکن چو او بر سر کعبه باشد
 چو من کعبه را بجای و برافراشتم
 بر انت کسی که من بپایم
 مایا و آن دوست کو و دستیار
 زینت الشراب نهاده گردان

دلم را از آن حضرت از هر کسین
 اجل محمد بن اکر در نظم عالم
 مرا و عدالت بن در ایام من
 نه که که راضی شوم از زمانه
 الوشی ز نایخ رضا زو طبعیم
 ز بی دوشی باشد که از کافه
 بخند و خرد و کس که ز غفلت

شرابی کمال آن سخن
 که چه نزد یک در آن کمالی
 سخن چند میخیزست مرا
 که می این در خزانگی نزل
 مایشان داد ما ز نراج در
 همه چون ازل ندیم نهما
 همه را دیده چشم حرف خرد

معانی فرود و قد و با
 از غلبه عدم بر وجود
 آن جوهر چنانکه رسم بود
 در فشان بر اقدار فعل
 در مود و در استیصال
 حلقه زلف از غلظت فعل
 نسبت بر کوشش در کوشش
 شعرا نه همی چو کمال
 بکفایت در جادوی مثال
 از هر که صاحب عدل
 دی خدمت بر بدله مثال
 در هر مرتبه چو جلال
 آب حل جنوب در مثال
 بر سر بقا مبارک و دل
 چو منت کریا بر کنند

زان جهان که گردش کنند
 آن جهان چنان فی معیت
 تو بنو هر زمان چو پیر
 ریختن کرشمی بزم
 حلقه چسب کند در حلقه
 عالمی ناپسند احالند
 در آن جهان یک تن
 خلقت گفت بر بردار
 در جهان بود که کشاید
 مود اینم فنا و قدر
 که بموی فلک سپردند
 که بموی ازو کردند
 بر حسن ای بسو حسان
 دل دوست که شاد و جو
 نکت عالمی است کرد

داغ آسبید در تو دارد	هر اساسی است که در دهن
دو ش آراز یار می پند	که کنون در در می پند
گفت فی نفسش آواز	طالع کرات بخوش
گرم تابک بر کف دست	که کریم زنده مجبور است

باز که چند سال بدیدم	کر کل و اجماعی که در است
پند استم که بزدی آن فتنی	اچا که بکف علم برین است
یا همی سر و نشو در آرد کی کند	از که شمع در یک و سر و حسن است
یا همچو شمع نور بر کس سبزه کند	در پیش نهاده کوه بر کس است
سود داد احمد صبیح شوه بدم	کشم که او سرست و سر و حسن است

راغب شدیم بخت او نماند چنانکه
حال سکان و کسین احوال من است

کر عقل عزیزان بفرمان شوی	لاریجه آیم لاری پیان شوی
زین فتنه در باد چو البقره	بسم با سر و پیش ال عمران شوی

دست تو که جود در سجده دارد	سزید بر لب وجود آید لرد
دستار چه که یکدش فتنه کند	تا نیست که است بوی جود آید

در مرثیه بنو عبدالمعین	هر کس لژی می نماید
کشم که بختی کم نیز	باشد که تنی فراید
لیکن بر ازان جهان	خود طبع می سخن زاید
بایه تمه شرح حال شریف	سرحی که طبع هر زاید
در جوف سپهر نگدل بود	عشا بقصص در دل ناید
سیکنت کجا است با فضیله	که برین مر خاک در ناید
یزدان که که شافیش	بند قدر و همتا ش
بشیند با نیناع لایق	چه ناکه خبر بچنان ناید
لطفش بر سال اهل کف	کین زنده وضع می ناید
بر شاخ نواج میل جایت	تا چند نوای غم سزاید
کر محضرت عالم کون	دای تو بدو نمی کراید
بجز و دم که سکز و گرت	تا آن دگر که بکوزاید

بس در فلک که نشان بگذرد	تا مردی جو که حسن باز کرد
کو حیدر با شمشیر که حاکم علی	تا تم مردی و مردی دارد

در ملک چنین که فخر حیدر	با شمشیر که روزی بخت آید
آیم بشمار شکایت بیانی	کو حیدر الدین جو که حسن باز کرد

تا عادی فصلی عمران کرد	کس نیست که او حدیث جهان
حسن رکنان جو که حسن بود	کو حیدر که نفس روی بهمان کرد

ای طاعت عزیز گزیده	بند داشت بهمان عزیز
که چه دارم بهم از کار تو	همه جزای ستوده و حمد تو
لیکن از خور و خور از کور	که شجاعت و دیر بدم خبر
اگر از در دلم بهم نیست	از طرب بر فلک بهم نیست
خال شاکر که در کعبه	آن همان دیده سیاه نیست

زده بر چرخ فلک از حجاب	جا در موزه که در روز
بشمار طفل از نشانی شد	تا نیاید بحد عقل و تیز
جز با مردایش از چرخ	بهش این کی فکر نشد
دل بی خیزش و جان	کس بجان خوش و بد

ایا صدی که از دی روز	فلک را نیست با چرخ
نخل از قدر زینت خرم	غیر از طبع و همت از روز
که با همت نهاده کیوان	که بر خیزش و بر خیزش
تریا با طاعت تو	سیاه چون شمشیر تو
بر دست جواد است	برای صلیب و صلیب
کف دست همت تو	دست همواره با و اجابت
بفضل این قطعه بر خوان	نمان بند بر برای تو
با قبال تو دارم عشق تو	حرطانی چون جگر تو
ازین که مجلس انجمن	پاییزه در می شیرین تو
نشسته از قبال قانع	نخل و باغی چون تو

روزنش دست من از این	رویشش روزی چون بخت
مواقی بهیجا خیزد و خیزد	ساعتی که بویست و بخت
بر آن دل که در خنک و خنک	دل خوش بودیم امروز
چو بختش منم و منم	علاج در دایمی و بخت
چو صفر است نام و نام	در این یکسان از سودای
مانع نام تو می باشد	انعام مجلس تو مجلس
ایا دقیق نظر هستی که بخت	تو انی از بختی که بخت
بیش دست خای از خای	بجای نظر بران حرف بخت
کس بر اندیشه نه بخت	سپاداده و بخت
بدرزه خاک و ماه بخت	در جزو طرب و بخت
امید بابر از بخت بخت	رسانه مجلس با بخت
مصاف عشرت با بخت	تو شکلی متفضل خای
ای که می که از نال بخت	کاف و در با بخت

کف هست تو خای	رویشش روزی چون بخت
بیش با بختی که بخت	ساعتی که بویست و بخت
ز آنکه از بخت و بخت	دل خوش بودیم امروز
در کف است بخت	علاج در دایمی و بخت
در یک است بخت	در این یکسان از سودای
در یک است بخت	انعام مجلس تو مجلس
در یک است بخت	تو انی از بختی که بخت
در یک است بخت	بجای نظر بران حرف بخت
در یک است بخت	سپاداده و بخت
در یک است بخت	در جزو طرب و بخت
در یک است بخت	رسانه مجلس با بخت
در یک است بخت	تو شکلی متفضل خای
در یک است بخت	کاف و در با بخت

نی غلط میگویم کردی اند	سخت آرد و نیک آرد
عل سبب حاج را فرمود	کشته ارواح صافی
بیزاری کرد و چه شد	عازن از خلدشان
نقشبند جهان در حسن	و از حسن جهان را داد
عقل من در چوب دندان	راست چون کاه پیش چاه
این دل را در جوی بسته	و از زمان بر نشانی کشاد
بست حاصل هم از نظام	بر سه باب عیش جز نداد
چون که بدون می جنگند	بچ و شش کبر و از راه کاذ

ای جهانی پراگندم تو	امدی در جهان تو را دار
چون قوی دل بود جز	بر زمان رحمت می آرد
چند کوه بر تو نیست جز	حزینش هزار می پدید
سیر که کوشد که باز تو	کست فاشش بنگار در
میری شرط ساعز نیک	بده داران شمشیر تبار
اینک اینک میبارد	که باغافتم کجای

بدر

اینک او پشت است بخت	بدر را پشت پای سخا
چشم قدیم چون درازش	عیش تخم می پرازد
آب چون آب چشم فرستاد	بر سر خاک خم می بارد
آب انحر بود که دفع کند	تا تخم عذره در زینت رده

سعدت و خیر و کامی کند	هر سه بوناقی که نه می بند
ز کشتن بی همت می نهاده	در برف و در جل سپهر کند
از سر وی در جنت دل کرمی	در کرمی از عسل با خنده
دارند فقط ترس که وندی	از خود و مکارست آینه
لیکن من زن نه مرد را دانی	باشد ولی از مردان کند
بی مرغ و سیرین سبب بنم	با امک چو می و چو مرغ کند

ای فلک که کال نهان	وی جهان بازال تو در پیش
کم کند راه صحت بقدر	کرده نه هر تو بود در پیش
همچو سنی که در میان	در جبال و در جهان

دشمن دور از تو ای پادشاه	نه بغیر از عقل دور از پیش
پشت از کوه که نه بی غش	که کون باد غش کاغذش
که دام ننگه یا دامن امروز	سیکند جانم از خجالتش
دولت را در دال میکانه	دقت را فلو و آمد و جوش
در بر سر که روزی نیست	ذات از کل آفرینش
صدم تو رود و حضور و عقاب	حرم تو دور پس پیش آمدش
دشمن در قد خدمت تو که نه	آسمان بخت آمد پیش
آن بجا در نگر دام که به بن	عباس آید سیح در بختش
بج وانی که روی عذر می	تا بخوام زنا بجای پیش

درستی اگر برده خواهم شست	بی دیده به بند دار چرخ گشت
بند آرد زان چو تو که زان	بخت تو به که مسیح خوابم
مسعود غزل است نه شست	بکدم چه شو که عطری بکشد
رزبستانی از آن که بر داری	مارا کل و بسم و آری

ای زنگ

ای دینک از بندگی قدر	آسمان را نه شستی آردم
هر که اندر لغا و امر ترا	از قضا و قدر نیامدیم
شاید که نه شستی کند	سایه خاب سر دشمنم
بی شراب از تو شراب میداد	حود نه اند که تو نه شستی
بنو خین از دشمنی افکند	که به پیش بر بند داری
چکنی با ده سخت کن بیدار	تا شود به سپهر غایتی
دختران گرام را کاندان	رشت باشد بعون در گرام

آرد و مجلس بی تو کور	اگر چه هست مجلس در خور
چه فرمایم که بی تو نیست	تو آخی نزد ما با بر تو

ای خداوندی از آن که زان	جز نظر پیش که به چرخ ظاهر
بدا کرد که به دست به درج	تا به پیش او فصل آب کور آمد
کترین بند کانت انوری بر درشت	
باز کرد و چون حادش با اقبال اندر	

ای خدای عزیز نهاد جرح از تو
چون رخ شمع برین خشت افروخته

نجدای کی ببارگشت بخت	که در بارگشت بخت بی
که از بهر غم فتنه و بس	فایز از غمک و بی بر باد
که نه بدست و نه بر شمع	که جهان پر شود ز غم و غم
چرا که هر روز شادمان	انکه هر روز است دلت
ویران کرد و غم ببارد	فی القتل که جود بادی نمی
که از زردی و شکم بزم	چو بود پس کجا بود پس که
نسکام و غمناک و چه چنان	پر شد از سبیل و بیری
در خفاست که نه از چشم	نورانی بپوش می بکوی می
چون که بچشم که دیده بود	از پس سوره مهر و تم دی
به کوهیم که چو چهره کویم	صفتی را بود که چشمه
چون من از چشمت نشانی	خط استخوان بران بود

نام کار در کوهی بندهم
که که گویم از نه محو است

درد در اینک و انداز کلا
خارج است با شتابی

خسته گشته شد آن کشته عمر
که اگر که غم نمی پس لعل

بر کیم خبر از نه خود سوخته
این همه غم و بهی غم

عبد و برکت این عابد را
بخت گفت و غم

آئی که گفت من از آن آمدم	دانی که در دست من دلفان
مست و جهان ز بوی از تو	اول حسن علی اسحاق آمد
عدل از چو سایه بر عالم گشته	کان نام و پس که از گفت گشته
چون می خشی که نورش از کوه	حوشید به باد و شری می

خنده بکمر فانی کز رنگ
 کرده سایه کار بکشت
 زین عمر زده و خسران
 کمر کرده دامن شادان
 و خرمی ز خیرت بود
 کفتم تا بزم فانی خورست
 این زمان دور و دور
 باد باین بخت سوی کج
 این چنین دانی که رفتی
 که امان بگره بزم یادم
 بنو دستخیز بجز خرم
 که بود در سرای صبا
 صحرای با شک میبوم
 این همی گفت و انگشتی

اندازان باره فاشش بود
 آخران مر قاصدی گرفت
 شرح و پیش که عذبت برین
 رفته لای خزره چاشنی
 تو تش بر بغه و پامیده
 طول و منش و زلف و کلاه
 در سرش باد لا اله الا الله
 طوق بادش ز لعل کرون
 ای همه از روی کند کرون
 بنده است داد ما کجی مید
 ای شده روزم ز بوی
 در کار که می برد حاجت
 من رضایت تو اتم بجا
 تا عشق تو در فضا دستم
 بی قوای همه کوی بیکار

رسته باد بزمش شکسته
 نامه نفوس و ادب شکست
 بعد بختی که کارش بود
 با چندان کرد و سودا
 قدرش تا بعد فرامیده
 روی بختش و بیکار
 عجبش از مغر مالی بود
 مشتاقی با در زنا کردن
 شادی تو بروی کس
 بنما زشتی می جوید
 خود کجانی چه بیکار
 یا کجی که مرده است
 رستی را کوی که از کج
 در کشت در نهادم
 زاب و نام می کشته

قاضی دول اور دوشی
 آس چون سرشد کوشش
 که خود آراب پاک پارت
 ده که برخی زبانی سراد
 وان سرچید و خورشید
 من چه دانم لطیف نامی
 سرست بن و نه ازین یک
 تاربان در وان کن کن
 خدای از دای چشم
 مردست بر سر شمشیر
 ماری در سر سرش
 مان دن ناچ روی
 نامانی که در تاجیت
 در وقت خدای کشاید
 بارستان قش خراجید
 نه برای من از برای خدا
 به صحرای سرسبز کوشش
 دام تو فیض جبهه سر
 کشش و بالای چمن براد
 نازکهای سحران کشش
 رستی از روزگار کشی
 که نم که خواره او من پس
 کوشش با کوشش من مان
 تاب که بر سر اینم
 و چنین به پادشاهی به
 کوشش تابی بر سرش
 در تیشی بر سرش
 که در و شش باز کشش
 شکر کن تا خدا پندار
 که در تیش کشش بر چ

مردمان

تا برسان سوار چرخ
 خیمه را به کسم برند
 که بر این چه قیامت کشش
 ملک گیر مار زاده رسید
 ادوسی حجره حرم یاران
 پرششت مجلس باد
 شاه حرم کش ای کوه
 عربه کرده مدبر خاند
 ای جبهه کشی و حصار
 تاربت را زنده آب نم
 چون در آسمانی خاند
 استانی پای بوسه چوین
 و یک آب به بهای
 چش قیامت کشش در بانی
 در ساری از پی برسد تو
 بر کسم نه سحر کج
 در دروازه کسم کشید
 که حرم کوه کوه کشش
 بزرگ ناک که چنگ کشید
 خایکان در کای کشان
 پرده داری خایکان
 با در چند خورده قی کوه
 قی کمان سوی خایکان
 که سر سینه خانی داد
 مرد را سر سر کای
 قاضی اندر خا و کوشش
 بزبان صریر در کوبان
 مرجاهر جاد داری در ای
 خنده است در دوش
 ای جبهه کسم نه دیدن تو

نظم و ترتیب داده ام با	هر دری ز کشته در راه
عارض لاله رنگ و طالع	طرح مشکبوی سبیل او
کشتن چشم به پیشش	ادعایش ز چهره سرافراز
چشمش ز لعل زهرین	شیرینش در دلی کوکب
برین بجای ما دارد	همه بیا بهر چه ما دارد
سبب او را که ست خیر	ماه رخسار رنگ داده
بر اطراف او بقصد	و بهایش ز برق دیده
سرگشت بهر قدر	هیچ وی نماند در حق
همه ز سر غارت داده و	چشم او چشمه کوکب
گرد او آن مزاج جبار	عرقی در کوفه از تاب
هر چه باید ز قشیش	کوبیا راست کرده است
سزا داده و رسی خور	ایچین چشم را حق
لیکن از جوار او غارت	و آن نهان در میان کشت
چاه مار است ز کمرش	است از میان کعبه
سرمه پیشش نبات	دست از آینه جاشوخته

که

که هم برانجا کند چه کرد	مستداد چه سرگشته شود
ایراد از بخار ناشی نه	برتش از زنده و زانی
برفت او از منور نگارده	کافیش چه سبب می
سنگدماش از چهره نما	عزه شون شد که دست
بدلم مردم از تو نماند	زانکه باین دین و آن
توغری و کوچه بکیت	ره نشست و فریاد
کرد ای بر بندای کن	ان دین به نام می
چکنی عرصه ز خشن منور	جشش که بهار و روز
خود کرم چنین که نشید	که دماغش زانی
ساعتی که آن را که	کنده که از جهان بر
چون از این در دهنه زایم	که سیر بر از می آیم
که بخت رسیده خوانم	بجوای عزیز که دغم
صدقت من بعهده یه	برسان آن نظریه
نامه نهشت بر نهاد	بستان قاصد و جرح
قاصدش چون بیدار شد	از قضا قاصدش را

که آهنگ قاضی کرد
 بر دانی چنانکه بترک
 نامه با نیکو کرد ساز
 طی او سپهر کرد دراز
 نامه در دست و پایسته
 جان در این کار بر میان
 قاصد خبر از طریق خود
 حسی ساخت بر روی خود
 نامه در دست و سر برین
 بعد بخت حق نفسانی
 شرمی و بطیعی بکلی
 کرده بود که افشاح
 رفته قاضی خبر از قاضی
 یاد خدا که در دست
 سرده قاصد در دوی
 که رنگ جبین داشتند
 عید بستاند از غنای
 یکدیگر چه آگاهی دادند
 این یکی از طرف جبین
 و این روان از شایع
 عجب چشم ساقی و جان
 زان عجب تر جشادی
 آخر الامر چون با قضا
 آمدند آن دو قضا
 بود در روی یکی مجهول
 چون کسب قاضی معلوم
 با بقولی چه حال کعبه
 جحی چند کهنه در چشم
 پشته شد بجزیت او دادند

اول این گفت از قاضی
 که سلام ملک خواند
 گفت بستاند از علی احمد
 و ملک بسلام و احمد
 خیرمان بت دعوی
 هیچکس را حکم نمی بود
 گفت بی نی و یک گرفت
 نزد قاضی القضاة کار
 گفت یکدم زبانی شنید
 تا به پیر که این و شنید
 نامشسته مرد در بر
 اندرون شد بکمال
 قاصد آن بی جواب بود
 در شد ندان و شد
 مجلسی بود این بکمال
 این آن بود از قاضی
 نزد قاضی نظام سکن
 سرده در پیش قضا
 یکی از بر نشسته است
 یکی آشفته پیش نشسته
 یک و شرمیک درگز
 گفت ابرام هر دو قاضی
 این سخن چون بگوشت
 گفت از شرم و بیوشی
 گفت یک رنگ مرد چار
 آنکه بغیر اید از خوشی
 گفت از قاضی آن مش
 وین که بر کرامت عجب

زک من ای من سک بند مکن	دورم از روی تو دور از روی تو
لب لب چوشت نهادم از لب	هر دو بر طاق خنجر ای تو
من بگردش چون سیم چون دار	آب روی کی کند در کوی تو
کوئی از من کند آن می کند	این کنار آیه نه بازوی تو
بست از نیک تویی خوشی	گره انگشت در سپیدی تو
روزگار ویت بسی خنجر	گره دستی بر نهادی سوی تو
زلف من ز کوش را دور قیل	بگری شد بگریوی تو
ماهی از خنجر خطا کفر تو را	پرست سوی اوست من از تو

دستی بکدم می باید	در کم خون دل از شایه
خون که میکشم بخاورد	تا بگری از این کی زایه
بچسب من ز زلف تو	کز زمان بهتر بچسب
دست کرد جان از دم	بای بسی در شب نایه
از روی روزگار خطا دفاست	
ز من نشان خنجر جفاست	

یادم این بار بار می خندد	بخت کارم قرار می شد
خواب بچشم دارم از سد مکن	جرح جز کوفت نمی شد
روزگار من را جگر بکمر	کل کوبم که خنجر می شد
بخت یاری مینماید در فنا	این بهار است یاری می شد
نیک غنا کم از زمانه زنگ	جز غنیمت یادگار می شد
این بهرست خود و بکمر	با غنیمت غنک می شد
ز آنکه ناول بگریه خنجر	اشک بی شطار می شد
افری دل روزگار بکمر	که دمی روزگار می شد

بچسب دارم نشان زین	
آسمان زینت ر می شد	
ساقیا باد صبح با	دانه دانه هر صبح با
قبله قوت سجده	آفت توبه بوضوح با
چون که طمعان غم خنجر	می بجز از حسرت با
در غنی عقل است روح	رومانی چو عقل دروغ

دل از غم از روی گرفت

ای پسر قول به شوخ

عاشق صفت مبتلا بود

با غم محبت نشان بود

چهره خنده گشتن

دست ناک صابر بود

بند محسوق چون مست

از بند بند ما را بود

بزار ما می او بر عمر

چون سزاوار او بود

آقا خورشید رخ نمود

پیش او زده هوا بود

هر محبتی رضا داد

از همه رحمتی جدا بود

گر که کوب صفا بختی

بچنان رسد وفا بود

عشق اگر سزاوار است سر کند

سنگ درین سبب بود

ای دوست بکام شما گفتم

برای آن فلان هم خبر دادم

چون سبقت بر سر آوردم

از دشتی و سر بر آوردم

آن دوستی چنان با من می

ای دوست چنین شود بر من

کشم که چو روزگار کرد

تو نیز سر چو روزگار کردی

کج

کشی نم چشمین سجادانه

دیدی که عاقبت چنان گدا

در خرد تو نیست از روی دانه

لیکن بفرز تو نشود در خردی

هم صفت نه بینی دوشی با ما بود

در تپنده دل از کار غم بود

چیت این که بزرگ را می چو خا

آخر دل بگرد از خشتین بود

در دولت تو ما را آخشی پایید

زلف گرفت بود که خشتین بود

را بجا که روی است چو تپنده

باردی تو چو روی تو تپنده

چون و آرد بختی داری نشان

کردم ترا اسم در جلد دل بود

کشی که چون تو مان را صاحب باشد

فران تراستی شوان برین قند

بنامیزد چشمین چنانی

که بگو تو ز راه آسانی

اگر چون دیده دل دهم

چاکا مرز و چون این دهم

یکدل صفت از نام دهم

چو یکویم بعد از آسانی

تو که با من غمی تو نیم

عجب جسم بکران هم

خیالت بجه که دکه که

نیز از این مایه که خواجه ای

مس از روی تو بر کشم زخم
تو بر کردی از من آن زخم را
ترا بر من بدل با بستم که بیم
هر را بر تو بدل شود که جان

من لایق و یقین برکشتم
ترا بر من بدیدل بادشتم که ایم

در دم دار و ز مایه می خوار
نه بر بالایی خود کاری
بجوشان کن کجایه دار می خوار
بسی کوشه می خوار می خوار

مرا با آن صمیمت که بر می خیزد
مرا افتاد با دلای او که
قبای عشق برین می
دلهم با عشق دست افتد کرد

جہا فی را دل سن بزمین زد
گنوں از دست دلدار می بختیا

دل در هوس بجان آید
سودت تمام کردی
بخانه هر که شد غم تو
ز آنکس که بجوی تو
کونی که اگر چه است هم
لیکن ز زبان این دست

جان در غمت از رخسارم
یک غم ز نور ای کجایم
رو داد که ز جانم دور
دیر که از نوشن کور
نکاحم دل فلان بر آید
بهر طبعی که از زبان بر آید

نشیندستی چنان توان مرد
ای صبا و جهان که صبا را

اوران مفروض انوری را
که باز خدی که آن بر آید

حریف شد در جنب دوی میبرد
 دل در کاب رد کوفتی میبرد
 در جبا که بر سر کوی میبرد
 بادی که در حاسبت بوی میبرد
 چون بکین همه رضا اینه دوی میبرد
 مایه این که در زمانه زخوی میبرد

اب جمال عبدالمجید کی پوری تصویر
 اسی در کتاب نصف تصویر میں ملے گی
 ہر روز پڑھ کر کئی سال دعوید
 ہر دم ہزار خیریں جان شیریں میں
 جان خواہیم جو سدا بہار بقول
 در خاک می بخیزم جو روزگار

دین کے بھانڈے اور میزبان کے ہاتھ میں
دین کے ہاتھ میں دین کے ہاتھ میں

بر باد غم نسیم تو فان و نهان
سر تا همه بر سر زبا نهان
از جسم ما پاد کشته جان
صد نعل فلکند آسمانها

ای غارت عشق تو جهانها
شد بر سر کوی لاق عشقت
در پیش جنبیت جمالت
در کوکبه رخ تو چرخ ماه

نظاره کسان روی خسته	چون در گزند از کرامت
در روی تو روی خوش	ز نهانست نهادن
گویم که ز عشق ما غیبت	سستیم ز عمر بر زبانها
کوفی که تر از آن بانی	اگر هستی تو خود را
یا که گویی جانوری مرغ	دیگر نبرد از تشنگی
داند به کس کاین چو طغیانت	
دخالت بتا در این دمانها	
فل چنین تو چون دیشته	بهار و باغ در تپشیده
صبارا پای در لفته	چو صحن زلف تو در کشیده
که خوابه رست از دل چیده	چو نوک خار و برگ گل چیده
که در باغ وضاعت گشته	اران و لاله که در لفته
که در بر کشتن گشته	ز غرت یک جهان گشته
چو در پیش لب از چشم چیده	همه خواسته گشته
منه بر کاین چو کاین پای	
چو خواهی که موشی برده شد	

بیان میار کاین چو	بیان میار کاین چو
چه باشد جانی بهم بر نیاید	چو باشد جانی بهم بر نیاید
غمی دارم اینجا و پندارم	غمی دارم اینجا و پندارم
اگر که زینت بر سر چو	اگر که زینت بر سر چو
غمی می ستانم ز کاین	غمی می ستانم ز کاین
نفس بر نیاید و بستی که دارم	نفس بر نیاید و بستی که دارم
که در سایه دلش سر نخارم	که در سایه دلش سر نخارم
اگر مسج غایت بر کاین	اگر مسج غایت بر کاین
عشق ترا حذر و نیاید شمرده	
عناک تو بر سر شوکت کشیده	
جز بقیعت نشما غمت	
چون ز پی تپش شادی	
باری از آن تپش شادی	

چیت از تو آن ناله دارد		گیر که خبی و بزرگ برود	
حسن تو چون سخن افروزی			
رواق باران در جبهه میرد			
آنچه با من در غم آن سحران	بانه را با کافران	وین سخن تو باری صحنی ده جان	کفشت می ده که درین خاک کین
آنچنان بی معنی کارم بجان	دل به مال عشق و دم به جان	در کمال بکترین شاکر و درین	با دباغ و زدن روی هم نغزین
در قفا نگار نقش از پی تو حسن	باز بار لعل او را چون غنچه	عید دوست ای که در شیرین	میر زمان که در جبهه خارج میرود و آخر زین
دم نمی آید زدن و زنده خزان میرد			
دل غمگین رخ بخت بکشد	سحر زدن و دل غمگین	آن بهم از پیشم فراتر می کند	

گفتن

گفتن بر یکید منصف	گفت بگو می کند که می کند
عقل را چشم خشت از گردن	میدوشد صند شد در می
روز نازدم لاجرم جوبسی	هر زمانم عیب بگری کند
گفت روزگرم که جان کفایت	اگر این مقدمه که اگر می کند
گفتم آخر جان باز روزگشت به	لاجرم کار تو چون برکند
چون کنی خاکش می بوس افروزی	
کوچه بافت بر ابر می کند	
بریدم جبار از او ای ندارد	چنان در جبهه آن سحران
بهرین باوینیش در جبهه مسکر	که در اندرون و بر با بی ندارد
بگری از آن سحران سحر	که برون از این جبهه سحران
بیا بدی بسکی در کشت باپی	که بادی در این دست با پی
بمعشوق شوان که مشکی را	که تا دوست بکس و فانی ندارد
بکش افروزی دست از آن	چنین جبهه شیرین با پی ندارد
نامت از زبان بکشد	وصفت از زبان بکشد

دل بر سر عهد تو از جگر نشین	جان در غم تو با جگر نشین
شد در غم تو هر چه بود و بماند	آن غم تو که برقرار از جگر نشین
بر بن بست بخت می آید و می	بر وصال تو امشب شبی بود
در عشق کسی نیست بدین حد	وای بر من ستمند بجز این دور
از آرزوی خیال تو دور گردان	در بند شوم بادل پر در خیال
در بی خوابی هر شب می بیدار	می گویم کی بود که زود آید
جان بکشد از دور تو می آید	در دل غمی بی تو نمی آید
یکبار در وصل تو در می آید	و آنکه پس از آن اگر غم نشاید
دو شیرین لب چون یکبار در	چو شولیا دست می میچند
بر بوی عیادت تو امشب بهر شب	
ز این درد عا در و بهی خواهم جنت	

ی ل بهم زانکه اول انجان	و آنکه بغیر بخت بی آن بکمر
بانه من این صفت داده دیگر	وین سیم مزاج آن صفت دیگر
نه در غم عشق یار می آید	نه بنفسی و غم می آید
بجز خسته نهان استکار می آید	با دست بسته لبه کار می آید
رفتم چو غمناک به سجده	در چشم تو خوار تر خاک در تو
با این همه پوسته بر لب می آید	زان چم که باد بکشد و بر سر تو
با آنکه دم در غم جگر خست	شادی بعین تو ام غم تو
با نیشه کنم هر دم گویم بایب	بجز انت چنین نیست و بایب
شادم بجز کز خاک خیز نمیکنم	و آنچه از تو گمانست یقین نمیکنم
اکنون باری دست من در امن تو	
کر چه رخ سر آمد راستینم نمکند	

صد پرده خلک شبنم روزگار	تا روز چو شب ز پرده برون
از دست شب روز بگریزد	آنکس که چو روز من شبی نگذارد

جانان جز شکست و غم	عزبت که دل از شکست
وامرود که نوید شد از توکل	در صبر زدن است که امید

آخر دل من بوصول سرور شد	شایسته صحبت دل از درد شد
در داکه بکشوه روز غم زین	شکست شب وصال از درد شد

بایست که نو بهار از زینت	عیشی که بعد از توان گفت از آن
یادم همه بکشت زبان کردار	من در غم تو نمایند کشت از آن

در کوی تو هیچ کار نمانده	ایام بهر غناستن من بخت
آخر دلت که ز کند چون بزم	کان شده کی رفت بخت

در وصل تو غم آن	آن بود که عمارت تو بکارم
کی دانستم که بعد از آن غم	این روز بخراب شب جمعی

کردن بوصول مایه غم زین	کین تعبیه از بهر در آن بهمان
امروز درین شکر او شوالن بود	کان روز وصال من شمع

نه دل وصال تو نشانی دارد	نه جان فراق تو اما فی دارد
چهاره شمع همه جهان در شمع	و اکنون بهر جلی جانی دارد

دل از چو پرده ام غم عشق آید	صبر آمد و گفت من غم خوابم
بسیر نماند که دامن اندازد	از دست غم آخر بکشت پای کرد

در عشق تو در جهان همه بخت	وز دست غمت زیر زنجیر بخت
و آنکه ز پس زربش پادشاه	کرمان کرمان بجای بخت

خوشتر من هم مرادم تو در دام آفت ای دوست من روز که در کوه	دردست فراق با پای غم من سوخته دل را طبع غم
اندوه تو چون دلم بشاد آید کیرم ز جانش باز بوی	و نه هر تو چون جهانی بکشد و انم ز دواش باز بوی
ز آن روی که روز وصل آید بادل جد روز این نه آید	در خفا بی برشم بر دوا کافرش این روز به چشم
پس شب که بر زردم در رفتی دکن روز شب بکیم	بس روز طرب که دیم در ای روز سال با رخ بر آید
وی کرده دایع طریح منم ادمی شد جان نغمه می نازم	نار دست فراق که در روزم کاهسته ترک و ناز که در روزم

جم

چشم ز غمت بر عیبتی کرد رانی که رجان دلم می کشد	بر جبهه نزار گل زهر شکست اشکم زین حال با شکست
دل سرگردان ز نهدا کردی این طرقت که دوست تر خدایم	چشم آب نبردت چه در نگر با آنکه زنده نبرد دشمن نگر
آغوش دوش بی ناله بکشد تو فارغ من نوحه نازد	بکشت و کشت دغرم زار در بند تو بسته دغرم زار
ای نوحه و پیش رخ زدی ای که پیش نام زاهدی	امروز غم صبا می در رخ خار حین بر سر امروزم دغرم زار
ای دست بجای چو لطف تو در آ دی دست سستین بر دلی	وی بی سببی که شبی ناز و انم ز کشید جای دلم ناز

بای تو اگر چه در دقا محبت
در دست تو یک دردم و هر چه
با این همه از غمت گزیم بهشت
دل بهم دار که تو دل به غمت

که یک شبه وصلی تنم آرد
یک سار فراقی فلک آرد
صد روز از شک می گذارم
کرد و فلک از آن شب آرد

دل به خیر صحبت دل به خیر
زان برین بسوخته و بسوزد
بر لب لب که رفت و گفت
بر کز شب بچران بر آرد

ز آن که وصال می آید
و اندوه فراق پرده برین
گفتم که کز آنش دیدم
خود جوابی بخیر آید

است که برست هم که خوارم
از دست می آید که کارم
پیرا شدست از من و دارم
دل می و نیز از درد دل آید

در کوی غمت بر اینست
وز دست تو با چو سر در دارم
در راه تو سخت کاوشم
دل نیست به درد صد غم دارم

راز تو به نیم خصم بهمان دارم
در نه غم محبت تو چند دارم
گوئی که دل ندارم و هست
آری دولت ندارد از این دارم

من ندیدم که کمتر شک کویتیم
ایس باشد که هر کوی شک
اقبال نیک که بهصال شب
و حبیب باشد که پیش رویتیم

درستی اگر بنده خواهم شاید
می دید به بند اگر چو کشته
پدارد نما و آن چو تو کم زاید
بخت تو نیم که به هیچ خدایم

ای که هر تو خلاصه عالم کل
یاد از تو و تو هم را دوستی کل
چون تاب کوخنی حکم دانی
چون لاله بر این تر است کل

آن روز که ملک یافت ازای خود	از هیچ ملک دست نشان آورد
و آن ساری که بر زلفش بود	خوشید نور پس توان کرد
دای که آفتاب مثل سحر	که بار که شب از سحر
نا کرده در مقام دای که کرد	از آب بجا صفت را فرار از سر
بوطاب و غم دای که شادان	با دست و پست بگردان خور
هر روز که نهدای بر قدر تو	جز نام پیری در کعبه است
محنت زده که کعبه داشت	در لغت و بار و پیش
کعبه که کعبه بافتی نقشانه	بوطاب و غم دای که باین
دوش از سر ز دست تو	کعبه حکایت شد مگر
کعبه که کعبه است که بر	بوطاب و غم دای که باین

در عرصه ملک که می سپید	تا چند نفر که می بگریزد
خوشید خرم خرم می برد	بوطاب و غم دای که باین
ای دل چه بیند در سهرت کرد	شوان بخور و شاد زور و خور
برین چه بود که گفت خور	و بر چه کعبه و لاجه و کرب
دل در بر سحر و کعبه	بیطوب و بامای و کعبه
ردی کعبه فراخ نیکو بود	ردی خرم خرم و کعبه
دی می شد و از کعبه شاد	کعبه و کعبه و کعبه
برکت و طبع کعبه ای	نشیند سحر که کعبه
کعبه که کل چن بیکار است	بجست کعبه و کعبه
کل کعبه که با تو بود	دانی که کعبه و کعبه

رفت تو که در فتنه کنونی می آید	از غارت جان و دل می ساید
وای از شب تو که کار نیست	پس روز قیامت که چهار زانو
دل در غم آن زلف چو ساقی نیست	جان کشته که در لطف دین شکسته
من هم بر دل دهم بهر آن که هست	سکین چو بسید بهر پیشانی نیست
لابی بجان شاه بهانی بید	زین جویستان میاید سنائی
زین طایفه اسیر آدمی جان نیست	اینها بعد که شد شبانی با پدر
دی لاف چمن کرد و سپاری ده	آهنگ حنین بر دخترا می کرد
او چون گل سرود کرد و ادعای	گل صابریه سرود حال آورد
فادای تو ز قبح شمشیر آرم	کرد بهت ز بر فلک نزارم
نصرت بر زبان شیخ بزرگش	تا بار که از ملک جهان میگردم

ای روزی خشم پیش رخ ز جنت	خزیدت قیامت از بهر جنت
ایزید به اراد ز پیل همچون شاما	کاش باشته شد جلد ز کز جنت
ان روز که نه خاک خدمت تو	بر خدمت تو هیچ سعادتمند
و امروز چون یک درویش خجسته	ابرام بجانه برد امید برید
ایا که وصل تو یارم سفتن	راه تو امید دار یارم سفتن
ی روشن و مجرب خالی و پاک	ای کلین خوشگشته یارم سفتن
بجری که ز دست دل انگیزی	بر دهن دل که در فتنه نیست
اصلی که چو دل بیت بر دلی	در داکه از دود دلی اندر
از ذکر جان نه غش تو بخواند	دل مست نصیب نیست از غش
وان صبر که خواست بر آن بگوید	آن نیز بقای عمر تو با و نمائ

ای روی آفتابای ملک پیر	وی چون قیوان بنموده عالم
دانی بر عیال کمر غیب خدای	داری همه چسبه نامرغ غیب
ای دل کمد عرق چمن بچیان	دایم نشین در روزگار کدوان
توطاق شاه تو بهمان خوابد	ایام که کرد و میکند با دگران
با قدرت تو آینه بکشد باد	با خاک درت ستاره بچند باد
کر که کند از سر تو یک موی	حور نشین از بهوی و بچند باد
دل را یکی بجز تو است بزم	چیزی که گران جزیدم از آن
صد جان به هم دار زدی آن	و آن دل که ترا دوست صدم
و ز لعل غم توئی ای دیو	در سکته جان غم توئی ای دیو
تا صبح جمال فتنه جوی تو مید	گوئی که ز غم توئی ای دیو

نصف

دلف تو صاف چشم تر کشند	لعل تو بهای ملک کشند
کل کیت که بارخ تو در ناخ باد	واکنده دوسه روز خوش کشند
شیشه تو با خشم تو پیمان کشند	تا آنکه عراق چمن خراسان کشند
ایسی که ز تافتن فرو ناساید	تا پیش در عقیقه چالان کشند
آغ که ندانم ز وجود و نه عدم	دانم که ندانم ز عدوت و نه دهم
میدانم مطرب جویف و هم	مستی و طرب فزون و نه بزم
ای شاکر بختی تو ای گنجی	بزم پس بجز از درخ و دانی گنجی
اندر رفته خدای که دانه کک	ز خمار اگر تو شای شای گنجی
ای ماه کایب خسرو که در خوش	ای بهیچ سکنه ملک کی گنجی
در ملک خدای ملک چمن کی خوش	ر کرد و به بند بختش بر دار خوش

ای ماه تو چون ساکت از چرخ	یک شعله ز تو بجای تو فلک
بچند ترا گلاب بر پشت ملک	بچند ترا عاشر بر دوش ملک

در موج خضر عریق به چویم	در شش فشانده چو آب آیدم
از معجزه ماه که کردی بدویم	معصوم از آتش خلق چه بیم

ای که بر تو حسن و فضل عالم	دی ات تو صبیح عیار آیدم
تا حکم گفت مکر و روزی خلعت	و خلعت آدمی نیاد در شکم

ای که شمع خنجر چون پشت آیدم	ای که شمع دولت جهان شاد است
دی روز جهان مبارک و خلعت	نور روزی تو ماه مبارک است

رای تو به هیچ روی نرسیده	تا به همه خسروان خداوند شد
رایات تو چون فلک در آن	تا ملک خراسان چه سمر شد

ای که تو چون ساکت از چرخ	ای که تو چون ساکت از چرخ
بچند ترا گلاب بر پشت ملک	بچند ترا عاشر بر دوش ملک

در موج خضر عریق به چویم	در شش فشانده چو آب آیدم
از معجزه ماه که کردی بدویم	معصوم از آتش خلق چه بیم

ای که بر تو حسن و فضل عالم	دی ات تو صبیح عیار آیدم
تا حکم گفت مکر و روزی خلعت	و خلعت آدمی نیاد در شکم

ای که شمع خنجر چون پشت آیدم	ای که شمع دولت جهان شاد است
دی روز جهان مبارک و خلعت	نور روزی تو ماه مبارک است

رای تو به هیچ روی نرسیده	تا به همه خسروان خداوند شد
رایات تو چون فلک در آن	تا ملک خراسان چه سمر شد

شب نیست و لا که در غمش	و در دید کای اشک هرگز نشوی
چون بت لید که برگردد کار	ای دل پر کار خورشید چو نشوی

مادر که غم که غم چون دمی بود	و در این صبر یک محکم زن بود
دل گفت مرا که برو با چرخ بود	که صبر تو من خواب بود

خوار و خجسته خوار و خجسته بودم	آه سیر می بوی بکل باد دلم
در دست غم سیر از دست	ببین سان که سیر از دل باد دلم

کفتم چو شود دست دل از دست	از چو منم نصف چو دست
ای طلع چو نشید زده هر شب	دیدم که چو صبح از آل است

رو دای تا که حجه آورده ام	سفرای سخن که از غمت گشته ام
زنان رو بدعا و خوش تر گشته ام	و از هر در بهشت بر خفته ام

سوری که بچا پشت از می گذرد	بی تو شب من بدان داری
و از شب که مرا با تو بیا گذرد	کوئی که سیر از دست تازی کرد

مادر که غم که این همه قدرش	کوئی که چو یک کجای می نشی
دل سیر از آب کرد و گشت کج	در خدمت چنگ و خوشتر نشی

دل صحت من به جهان با غمت	و بر چو من قوت و از ان با غمت
صبر از می دل به شد فی بود و	ز در دو سیر از می جان با غمت

پای که زنده عالمی هر دست	باله و چون ازین غم دل است
ای تاج سر زاده آخر که گشت	کای دست خورشید از غمت

دگر که زدم از تو ایمان کردی	با در و سیر از دم از تو دامن کردی
چون از سیر از دست خفته شد	دل که به از چو دامن کردی

خیزنده رفیق عاشق و یار کبر	هموار تو ام غم مرا خوار کبر
در کار تو کارم ارجحان ناید	تو پای کار من نه کار کبر

ای دل بخیزد که دم می شمع دارد	دی دیده حدیث کرد که آفتاب دارد
ای عشق کس نشد تو کردی	دی محنت ناکند شد تو کردی

چون تشنه بودای تو خبر دود آمد	سکین دل من امید بود تو آمد
در جبین وصل تو لبی کشیدم	چون بخت نبود گوشه شمع بود تو آمد

گر شرح نمیدهم که عالم جنت	یار تو مرا چه در روز آخر آمد
پیدا است چو روز تو در هر کس	با این دل خندان چهل چرخ آمد

با آنکه غم عشق تو از من می	وان جان نبارد روی تو از من می
تا دست رسی بود مرا در غم تو	اگر شمع بسبب شادی تو از من می

همواره چو بخت خود جانی ناید	چون دولت خیزش کار مرا ناید
ای به زنده کافی از نیست	بین مرگ آب زنده کافی ناید

پسند که چشم عاقبت پیر دارد	می خوردن دست منتظر آینه دارد
تا جان دارم کعبه بت خوابم	نمی که مزاج جان شیرین دارد

تا طارم نه سپهر آراسته اند	تا باغ چهار طبع پیر پسته اند
تا عارف فرود نه ز گل کاسته اند	چه توان کرد حق ارجحان چرا

کشم که سنا جان کنم کز آبی	کشم که این سنجی بخیالی
تو زنده بجان دیران می	از کینه خیزش چون صبح بکالی

زین عمر تخیل و دان و خیال	دانی که در جهان چه کینه خیال
دشمنی نه ز در دل بکمال	طشقی آید ز خون دل لاله

شخصی دادم زنده بجان کز آن	غمی نه بر دود و محنت کز آن
جان بر لب دل بر اثر او کز آن	
دور از لب و دندان شما چو برون	
بهم طبع مول گشت او شمع چرا	بهم غمت از آن شراب از آن
ای دل غمان نشاید آن نرسد	
کار بست و رای شاه و شمع چرا	
ای ز بر همان مست چرخ بزم	الکب از نظرت کوهی با آردا
اقبال از شایین بگو ترا بام	
سبزه غنچه خرم و طوطی نام	
روزی که خرم و سرشک بکونی	اندیشه بیک رنگ شعر امیزد
نور از رخ آفتاب هم خیزد	
چون سایه برون از جهان خیزد	
برق دود بر آه و دین ز فک	خون شد و دم و سیاقم غم فک
در جبهه کز زینت از جبهه فک	تا خست برون نبرد می از فک

چون در آمد و بجان افروزی	مشتوق بجا زین از دود و غمی
میگفت دگر که با من غم دوزی	
صبحای شفق چون سقفه ناموزی	
با خاک بر ابرم ز پی سنگی بچو	وز دل خیل از دود و غم و شمع چرا
یارب شرمی هم ز می شرمی باز	تا باز زهم ز ناک بی نگی خوش
ای دل نبرد در میان می نماند	
ساعت ساعت شطرنج من می نماند	
ای ق تو چو پادشاهان سپاس	جان بیکر و خون من خرد و خون
دل خرق می کند همی داده ز دادم	
رهسیت بجهت دانهش بجام	
باین دوی و مشتوق دادم	در صحنه بچشمه بر که در صحنه
ز آن پس که وصال دوی در پرده	
اندوه خرق پرده من بدرید	
غم که گزینش در بچوب	خود خواب می خوابش انم

این عمر که سر تا برکت نه خرد	چون چرخان سبزه می پاید
در این چنین زنده کی پیش اندرک	
روزی هزار برگ می پاید مرد	
ای دل فلک چه پند می آیدم	بزم هم سرو سار و با کیم
دل بر تو ز لالای کجا کردم	
از آنکه هزار دیده باشد بی شرم	
عاقل چه حاصل جهان کرد	خشک در آسمان یک چو کوفه
کو هر چه در دو سینه می آید	
مشت که سکی که فی کند بسج خرد	
ای چرخ جرات به جوی کج	سپهری ندی که باز سبایی
بر کس قلی عاقبت رانی فی	
ای کو هر چه در دو جیب رانی فی	
کشم زخا قیاس می کرد	این که زار بر چمن می کرد
کل گفت که از جبهه خوشین بکنم	بر خنده که روز من می کرد

چو سر که در شمشیرش ناید باز	در مرتبه آفتاب را ناید نهاد
ارترک یک طایفه بر خاک افتاد	
احسن ای برگ برکت مرگ سواد	
دی و چمن از آن که طوفان کوفی	با کل کشم که از آن شرابی خورده
کل گفت که سبیل بود کشیم برود	
چه جادوی ز جادو یک آور دی	
بازار قبول کل چشمه خوشین	کشم که باغ دشوای می خیزد
کل گفت که آب درش خبر میزد	
بادست بکتاب که کر کشیم و کربز	
باید کشیم چه با پفرمانت	این هر چه بس بخت بی پاست
دل گفت نفس من که در پست	
هم بخت این هر چه که توان داشت	
چشم دل خوش که در ناست اندیشم	یا هر چه نیش که رسا شایسته
یادم ناید و سر کاین و سر تو	الا که ز خاک آستان اندیشم

بار بخت دور آسمان چو بخت کنم	سرکشه که درش جهان بخت کنم
از هر چه بختی کنم بختان کردم	بار بخت کنم تا که ندانم بخت کنم
کشم که بهر قطعه مرا بر آید	از خود آید بنا زد که بر آید
دوران شاهسای بر آید	دارا بهر بار پنج خدمت آید
سجده غمی باین بزم	آن که اندوه در دگر می یازم
آن شد که ستار می شود	آنگون همه روز در بخت کنم
سیار که است که بر آید	خوشی که باشد که بود بخت
شد بر دو جهان بختی تو	چو نماند به بنده کی بختیست
چون حرکتی هیچ محال کنی	چون عفو کنی هیچ بر آید
تو سایه زانی وینکو نمود	که قدرت و رحمت شکار کنی

سلطان که جهان بدارد بخت	آن کیت که روز بخت بخت
در دولت او عالم و اموال تمام	صد بار جهان بخت و در بخت
از شعله آله جهان نور گرفت	در جبهه کل روی رخ گرفت
صحر اسلب بزم غلش پوشید	بستان صفت مجلس گرفت
ای چشم نامه که در دشت بخت	در کوش تو خسته رخ بخت
رای تو چو آفتاب از اول روز	عزت باد چو سالها بعد
فرمان بر جهان ضمای اکرست	کلمه تو که کشتی بند بخت
هر ماه که در زده امور بخت	تو قیام بر ابو العالی بخت
بی رای تو هیچ ملک پاک بخت	با عزم تو آب شیخ بخت
چون خوابه زان کشت کی بخت	جهت بختین که بخت و بخت

صدق زانکه زانکه در سینه	تا نیند تو دین ملک بایر سینه
چون کار که ملک تو سینه	تا بست جهان ملک تو سینه
صورت که نظرت نمک دارد چو	دوران ملک بر تو دارد چو
هر چند به جهان تو داری برادر	ای صد جهان تو دارد چو
بود لب نه لب بر دین	در دین که جهان بیکبار بین
از دست دجه آفتابی و سحاب	در دشت و صحرای آسمانی و زمین
چون نیست بهین که شب چه دارد	پیش غم نامه را شوان جزو
فرز که نام که چه می خواهد بود	امر و نهی که چه می باید کرد
با دهری که بگویت دارد	زان روی نقشه را از سحر دارد
در بر من عشق می آید گل	از شادی که رنگ روی دارد

روی تو که شمع لاله در کبر	لعل پرده زدی ماه تو بکبر
بر خیزد بعزم کشتان بخور	آما در غنچه باز در کبر
ای دیده دل آیت با خندان	بست دار که غنچه لب بکشد
این بار کش بر داشت خدای	سپهر از تو دانی و دل داند
از یک دل دیده بر من پرند	با عشق یک شعله دایم پرند
میراثی عشق کا بخونی	ای صبر کوی که زما بخونی
زلف تو که در قشون کون می آید	از غارت جان دمی نمی آید
وای از لب زلف تو که کلاه	بیس روز قیامت که جهان را زاید
ای دل نشین که از عشق کون	چندین مجروحش و ما بش کون
آویز عشق بر باز بستن	لیکن تو سفید کار زو آوردن

ای از تو فرود عرو و بختی	دو جری کوه و دین عدل
امروز صبر زبانی چنان می	ای عدل عریض بن عدل
امدم بر شکر که صفای بستی	بر ماه چهارم یک پشامستی
آدم بدینست از آن غمخیز	از دوست که تو باد درم خیز
آن من بودم دست بخت	دو پای هزار کوه بخت سیده
و اکنون شده یک کج و گشت	کوبان دل بی خود بسیار
همروز دهم عشق کرم افزونی	دو زده خیال دست افزونی
دانی که بدست من فتح چون	نای خوردن قح بر افزونی
آن کو که بدست بختی	یا در طلب و دل تو را می زود
بر جید کری دست بخت	آن دولت شد که دست بختی

کشم

کشم که بجان نیک و خوش	تا پیش وزیر با ده تاب کشم
کی دلمستم که عرو نامم ببری	تا جان کنم و خون خورم ببری
ازین خاکسبج شکایت کنی	و از جان کنم جمله حکایت کنی
عینت است که دست من	در نه همه خبر و شرکایت کنی
از مشرق دست کوهر لفظم	ده ماه تمام را طاعت تمام
اینک بگو که آن خداوند کرام	بکند نه نوی و هر ماه تمام
بر شد و شراب عشق جهانجام	چون لعل تو در جرم زده ایام
در عشق تو این دست مرا گدوم	از حبله بندگی تو بستی نام
داری ز جهان دنیا را همه	و ز باقی کن شکایت قصه
نای زلی حکم بر نا کردی	بنشین و بخور طعام و خمر

ریش که نشسته بر لب	کردهم فراق با وصلت اولی
بسر که بر خسته تمام با یک نماز	در آرزوی جهان شستن بشی
مرتب است من بوقت با چرخ	دل از درشته دهباشی
دل با همه بی رحمی پیدا کردی	آید بر من نشیند و راز کردی
چهاره مرا باز مت از پای نشاند	بر سر یک سوی بربخوردی
چون نیمه وزدم بر پیش تن کردی	در شب دوری که بود رضا گفتی
سلطان جهان با دست	سر چینی من به پیرت رفت
چون کج روی به پادشاه زد	کج با کجایان داد و در دست رفت
سعد و سعادت جهان در دور	فرست سعد و آسمان بود در دور
کو خواجه جهان میان کوچه جهان	چون آنچه خصل صفت جهان بود در دور

بهر

آیندهم از هر تو صد رنگ و چهل	بهر دست اجل نوی ترا که بیکل
کرمان هر متبول کردی بیکل	پیش از اینش کشیده می پیش اجل
آن ماه که ماه تو سر ز باره او	خوشه رشاد افکاره او
می گیر که عکس از لب می خورده او	سر بر زنده از مشرق خورده او
تا چند صبح که نه و نای می گویند	نای که بزم کسی بجای می گویند
کفنی که ترا جان و جهان خبر نیست	ای جان جهان بجا بجای تو که نیست
بهر طرفی اگر چه بدی اگر است	و اندر هر گوشه غلغله می گرا
در سر ز می تو هم خجاری در است	معشوقه تو بی کار تو کار در است
در عشق تو هر زمان گرفتارم	غمهای ترا بجان غمخوارم
هر چند بچشم من گو روی می ری	هر چند که پیش منبت زار تر می

دی که در قح شراب صافی نم
با بهشتی شبنم بر دلی کردیم
امرو ز بهمان شد و بنا کام دور
در گردن جگر پخته آوردیم

ای ساخته از توشت کار کردیم
من بای غم تو یار در گران
من کرد و کنار پر خون دیده
زیر تو و تو در کف در گران

زلف تو از اندم که دلم بود
از زلف که روی کس نبود
تا بجای بخت از دست برفت
از جمله عاشقان چه بود

سلطان محنت بنده از کس
تا خواجه جگر گداز می کند
از دلی وصل تو نشانی باید
تا شعله غم دست درازی کند

آن دل که تو دیده افکار نیست
در عشق تو با ناله زار نیست
و آن پیش دل بر سر کار نیست
و آن آب دیده بر رخسار نیست

ای الی که سر کبر نیست
با بهشتی شبنم بر دلی کردیم
سورای بس چمن کسی توانست
با بهشتی آبی این چه خوشی

ی خوش کنم و یک سستی کنم
آلای قبح در دست می کنم
دانی که غرض من می پرستی بجز
تا بهیچ تو خوشی من پرستی کنم

عشق که همه عمر بماند ایست
در دلی که در من جان بماند
کاری که کشتن چاره نماند
و آن شب که روزم زماند

کس نیست غم از دست تو زین کنم
با درد تو آموخته تر زین کنم
کف می که نه بعضی در پیش من
خامی چه کنی سوخته تر زین کنم

هم تو سحر رخ بر زین باشم
هم که هر خوشی بکین باشم
تا غنم بزی که آن درین باشم
خبر در شمعان بکین باشم

کسی که کان عدل زد و دین	حاکم که ز کان بگوید بخت و گاه
رستم که هر خود کردی نوزده	خبر و ز شد از بر سر دین هر یک
هر که نه بخت تو خورشید شود	افاق بر وجهی نهین بسته شود
و از آن که به بندگی پذیرد	شب را به حال خداوند شود
شد عمر و زمانه را جادای کشید	در نامه از و سواد می رسید
دستی که به هر شفاعت نایل	در دوا که به اسن مرادی کشید
ای فخر و ز کارش خوشتر	و ابدان را غاشیه بر او کشید
زلفی که بر آید از و خطرا	از چشم بیان بر ترس در گوش نه
هر چه از چو تو نمی پندای	این خبر که کشی که چه را خست
کفنی بر جهان تو با کم نیست	جانان ز نه چون نه بگوشت

ای سایه ای که ملک و پست فیم	تا چند از این ملک دست هر دیم
یک و یک این کار که سهل است	ملکست به بار خجسته و ملک است
رستم که ز کو هر شفاعت پست	بر بوده خود از داری د
با دست طمع هر شعی عیسی	روز دیگرش خیرت نیست
در چشمه شعی کی گفت آب سباز	در زلف زره کی گفت آب سباز
بی یاد مبارک تو بر دست ملک	در آب فسرده شهنش آب سباز
هم از بومست در فشانست ماند	هم برق به شمع بن ششانست ماند
هم رعد کوبش قهرمانست ماند	هم ز آله مبارک ان کمانست ماند
چون روز علم زد بجا مانست	چون یکشنبه ماه بجا مانست
روزی ببطا داد ان حالت ماند	تقدیر بر عزم مستر کمانست ماند

چو ز شمشاد برهشی رایت ماند	کردن در شرف بجای پائین
دو رخ بقیان کز آینه	فردوس بر سر است ماند
دی درویشی را ز با هم	می گفت کیم در جهان کسی
از گوشه دلیلی گوشت خوش	بو طالب لغت را بقا با کسی
بو طالب لغت را بقیان	زان در کمرش خلف نیست
در محبت او هر دو جهان	جزوی ز بهری است آن نیست
در سایه آن زلف مشو که ترا	ای پس دل گشته عکس ترا
می بردل می برد و غریبی	دور از دل من دی دل ترا
بهم را با کس نبیند برین	چو نیده رخ نه چو مورانه طاس
آگاه نه از منزل امید و لرز	سرشته چشم بسته چون کاج و کبک

بند

یک شب که درون زخمت می ماند	وز اشک ز دیده خون دل می ماند
یک قطره از آن بر رخ می ماند	آن حال جان خوشی را کس نمی ماند
در دست غمت که ز زلفی	درین کار ز دست من برود
این طره که با تو ز جهان می ماند	دست تو بهت چو زلفی
رای تو که صبح زور ملکند	در صافش چو رنگ قمر آینه
نعل حقیقی از فلک بگریزد	از اطمینانی از زلفی
شما بخدا ای که ز کبریا	کر ملک چو تو خدا بگانی
دل تو که بوده است صد با چنان	دوران گرفت و شایسته
رستم چو بنده این عالم	هر چند نیز دیک تو بودم
کس را بجهان مباد ای نسیم	رفتن در شبیاد بودی بجای

یک در فلک از امید کنش	لبک ها رسد ز ناله بر می ناید
جان نمی کا پس نمی آید	در جفت و خم در هر در می آید
پای که مر از زود راه می	دستی که بران خوشتر از نهاد
آن پای هر چسب بخت کز	زان دست هر چسب از دور و راه
کمال بخت هم نمی شمع طراز	دشمن آید که دانه از راه
است برین پادشاه بخت	چون آید بر دست بخت
آن چهره که هر که و صفت	بر چه آفتاب رخسار
ماه رخسار و ماه روشن	بر ماه تمام کس سر نودید
سنان چرخ بخت می آید	چرخ این ششم بر می آید
ز ناز و بر روی بخت	تا دشمن از دست بر آید

چون روی جل نود بخت	کبار رخسار ناز بخت
کشم چرخ بخت سبب بخت	خاکس بر رخسار کجور بخت
مرج بخت تو چه بدست	ناهد سبب تو چه بدست
ز بخت که می کند بعد	از بخت تو آن جل نود و بخت
که بخت من بخت بخت	بخت بر بخت کجور بخت
در بخت که می کند بعد	جو بخت من بخت بخت
جنت درق ز ناله بخت	عدل در دست بخت
ای رفته قبا بخت	نان تا چه کجی که بخت
با دل کشم که می بخت	بخت که می کشم آن بخت
دل بخت ز خراب بخت	بر بخت من بخت بخت

نشریف برای تو جهان بر	ملک علم تو بهر سلیمان بر
دران غلبان ز در تو حشر	کان در دلبان ازین بر
حق که در این سفر مرا بر	از نیکه نهادم اکام بر
ما می گویشیم و همان گویم	عش آن یکو نشاید آن
ای دل نشین بهای که ار	بناز خب کنی برادر کار
از غنی عیش کر ترا میری	من سیر شدیم ز جان شیرین
هر که موافقت بخوانی چری	با او به حال مب چری
آخر پس آن آنان بچری	چری شود بر که نه از چری
که شعر در مراد می گوی	یا که کسی شعر نوری دای
آه ز سبب چاره زدم صد جان	از ملک جهان یکم بهر سبب

هر که زلم از دقای تو سرباز	مکدم ز غم تو می دم سرباز
که وصل تو درمان دلم جا کرد	پس کفش از دور تو بی دریا
بر تشس حجر عری او نشینم	بر خاک در تو هم بل نشینم
از ما و پیشه بر لغت بریم	در آب بر خیال ویت نمیم
شادم تو که فلک غم نیکند	و آنچه از تو کن شده بیکند
اکنون باری دست من ده	که خرج سر اندر آستینم نکند
از خرج که می برادم تنها	در خشت که ندی را نمیدم
خیزد زنده طغان کین دادم	خیزد زنده طغان کین باقی دادم
ای دل هزار دید چون میرم	عشقی که ترسید بچرا
خوشتر من بهای لب بیکم	بیشین که بر در محبت نشاند

ای شاه شین در زمین بیاد	چشمه سحر در آفران چو سجاد
آتشینان رستگان قریبا	مقصود جهان توئی جهان چو سجاد
ای دل چو کیمی بخت چو درخت	پای تو فرو گل است و این پایند
بالغ شده پس ز باطل و بخت	چون غفل ز کشت فرمودن
تا عرض از دولت بکشد	ز دیک خبر حدیثان
خوش باش که یک نیز مرا بکشد	در سبک سیر اگر بکشد
ای عشق بجز عزم رفیق اگر کرد	وی وصل غرض توئی بر لب زین
ای جگر کعبه بر زخم خونت	گرفت آمد بر زخم و بر لب زین
کل روز در عرض سید چو درخت	ز بهار نیکنی بر آن سایه چرخ
او خدو چو بر بند پس از آن چرخ	در پای تو ز دانه های چرخ

عمری که ز جنگ من آن بود	دان باید که روی بر آن دل
افسوس که ز بختی دیر رسید	پس چرا ز بختی دیر رسید
باید مرا ز دستم در گرفت	زاری بخوان و به هم در گرفت
از شعر زدم چو سنگ زدم در گرفت	تدبیر دهم که دم در گرفت
با آنکه غم از دم بر من می خورد	از غمی صبر دل ز بون می خورد
با این غصه سخت جانی دارد	این دید که از ترسک خون می خورد
ای عشق در آفاق بی اختیارم	تا از دل جان غمت بر اختیارم
آخر حق صحبتی که با ت مرا	بشناس و جان که ز شناختم
غم با کسایم چو حسره	زین غصه دمی که بر آدم حسره
کس نیست که با او غمی توانم	شهادت همه چون که بر آدم حسره

آنست که دست غم گرفتارم	وز دست می در گداز کارم
پیرا شدت از من می آید	دل که هزار درد دل آید
ایست ز تو چون دره بخت	در عشق ز هیچ روی آید
بردار ز روی پرده و زین	نی پرده ز روی را در دل آید
بخت که نشسته از بخت	بی نوبت تو مبار عالم هست
نوبت هر کس برسان	بسکن بر ساد از تو نوبت
تو دست طمع شستم از عالم	از گرد زانده و منی دارم یک
امید بقای که شد و چه خاک	
چون من بچسان مرادم از یک چرخ	
تو فرغ نمودی از کار و کار و احتیاج و الهیات و الهیات	
و القریات لا مثال امر شوکت رای قزوین و تحقیق در بخت	

الما شقین الفصح و المبع التکلیفین منفر معارف العارضین مانع	
افکار العرفان و المذقین سرکار خداوند نعمت دارای حد	
و دولت محمود فضل و حکمت شیراز اوراق آنا حشاکت	
فما بسینا شایان جند پرواز و رضا مکانا علیا آن	
که هر یک گرم منظر جهان و جو صد سریرام فخر اول	
الاشجار الذی همه من سما و جسی بر کار قادر پیا	
و ام غل تعالی بغل ناقص و دست تمام بخت فی شهر	
شبان العظمی ششم	

الحمد لله الذي جعل
العلم نوراً والدين
نوراً والدين نوراً
والدين نوراً

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل القرآن
موسى عليه السلام
الذي جعل القرآن
موسى عليه السلام

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل القرآن
موسى عليه السلام
الذي جعل القرآن
موسى عليه السلام

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل القرآن
موسى عليه السلام
الذي جعل القرآن
موسى عليه السلام

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل القرآن
موسى عليه السلام
الذي جعل القرآن
موسى عليه السلام

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل القرآن
موسى عليه السلام
الذي جعل القرآن
موسى عليه السلام

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل القرآن
موسى عليه السلام
الذي جعل القرآن
موسى عليه السلام

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل القرآن
موسى عليه السلام
الذي جعل القرآن
موسى عليه السلام

